

نام کتاب : کاتالینا
نویسنده : سامرست موام
مترجم : مهدی افشار
تیراژ : ۳۰۰۰
چاپ دوم : چاپخانه پاپا ۱۳۶۳
ناشر : انتشارات ارسطو

فصل اول

آن روز ، روز بزرگی برای شهر "کاسل رودریگز" بود ، ساکنین شهر از طلوع آفتاب بهترین لباس‌های خود را به تن کرده بودند . پرده پنجره‌های قصرهای عبوس نجیب‌زادگان کشیده شده بود و پرچمهای افراشته شده با وزش باد ، با تنبلی به میله پرچم برخورد میکرد . آن روز مصادف با پانزدهم اوت جشن عروج مریم باگره به بهشت بود . درهمه جا احساسی از هیجان موج میزد ، زیرا در آن روز دو تن از شخصیت‌های برجسته که هر دو بومی شهر بودند پس از سالها دوری به شهر باز می‌گشتند و بافتخار ورود آنان مراسم بزرگی در نظر گرفته شده بود . یکی از آن دو راهب بلاسکود والرو " اسقف سکویا و دیگری برادر او " دون مانوئل " سردار نامی و پرتاوازه ارتش‌های شاهنشاهی بود . قرار بود در کلیسای "کلگیت" آواز گر خوانده شود و در ساختمان شهرداری گل نثار شود و یک برنامه گاو بازی برگزار گردد و وقتی شب فرا رسید آتش بازی برپا گردد . هنگامیکه روشنی صبح‌همه جا را فرا گرفت مردم دسته‌دسته همراه میدان "مایور" رادر پیش گرفتند . طبق برنامه پیش‌بینی شده مردم تا فاصله‌ای از شهر خارج شده و به پیشواز میهمانان می‌رفتند . در

صف مقدم مردمی که از شهر خارج میشدند شخصیت‌های غیر نظامی و سپس مقامات برجسته کلیسا و بالاخره سلسله‌ای از نجیب‌زادگان و مردم شهر که از طبقات مختلف بودند جای داشتند، در خیابان‌های مسیر عبور دوبرادر جمعیت صف کشیده بودند تا شاهد عبور آنان باشند و سپس به جمع پیشواز رفتگان که همراه دو میهمان عالی‌مقام به شهر بازمی‌گشتند بپیوندند و با ورود میهمانان به عنوان خوشامدگویی زنگهای کلیساهابصدا در می‌آمد.

در نمازخانه زنانه کلیسا که مجاور خانقاه زنان تارک دنیای "کارملیت" است دختری در حالیکه زانو زده بود، به دعا مشغول بود. او با همه احساس و با همه وجود در برابر مجسمه باکره مقدس نیایش میکرد. و بالاخره زمانی که از جای خود برخاست چوبدستی را که در کنار داشت، زیر بغل جابجا کرده آنگاه لنگ لنگان از کلیسا خارج شد. در آستانه کلیسا هوا سرد و تاریک بود، اما وقتی کاملاً از هشتی کلیسا خارج و در روشنی روز داغ بی نفس قرار گرفت، نور خیره‌کننده روز برای لحظهای چشمان او را آزرده. از بالای پله‌های کلیسا ایستاد و به میدان خالی نگریست.

کرکره پنجره‌های خانه‌های دورادور میدان همه کشیده شده بود، تا خانه‌ها را از حرارت آفتاب و گرما در امان دارد. بر میدان سکوت، سنگینی میکرد همه برای استقبال رفته بودند و حتی سگ ولگردی هم نمانده بود تا با پارس خود سکوت را بشکند. سکوت آنچنان بود که گویی شهر مرده بود.

دختر به خانه خود نگاه کرد. خانه‌ای کوچک و دو طبقه بود که چون کلبه حقیری در میان خانه‌های اطراف خود جا باز کرده بود. بانگاه کردن به خانه‌آهی از افسردگی بر لب آورد. مادرش و دائیش، دومینگو، که با آنان زندگی میکردند همراه دیگران رفته بودند و تا بعد از گاو‌بازی مراجعت نمیکردند. او بشدت احساس تنهایی و اندوه میکرد. حال و حوصله خانه رفتن را نداشت. بهمین جهت بر بالای پله‌هایی که در ورودی کلیسا را به میدان راه میداد نشست. چوبدستی خود را در کنارش گذاشت

اما بناگاه اندوه بر او غالب شد و بطور ناگهانی بر روی سنگفرش کلیسا به پشت دراز کشیده و دستهایش را بر چشمانش گذاشت و هق‌هق کنان گریست، آنچنان که گویی قلبش می‌خواست بترکد. در این لحظه چوبدستی از روی پله‌های باریک و تند کلیسا لغزید و در آخرین پله قرار گرفت. این آخرین بدشانشی بود. حال او ناچار بود که سینه خیز رفته یا با لغزیدن بر روی پله‌ها خود را به چوب زیر بغل خود برساند زیرا پای راست او فلج بود و بدون چوب‌زیر بغل قادر به راه رفتن نبود. با مشاهده این وضع با افسردگی نالید.

ناگهان صدایی را شنید.

— "بچه چرا گریه میکنی؟"

دخترک به بالای سر خود نگریست. از صدا جا خورده بود زیرا متوجه نزدیک شدن کسی نشده بود. آنگاه زنی را در پشت سر خویش دید. ظاهراً همان موقع از کلیسا خارج شده بود. اما آن زمان که دخترک در کلیسا بود هیچ کس در کلیسا حضور نداشت و آن زن نمیتوانست از کلیسا خارج شده باشد. زن شل‌آبی رنگ و بلندی را که تا قوزک پایش میرسید به تن داشت و سال او کلامشئل‌راکه سر و موهای او را می‌پوشاند، کنار می‌زد. بنظر میرسید که واقعا "از کلیسا خارج شده باشد زیرا برای زنان ورود به خانه خدا بدون آنکه سر خود را پوشانده باشند گناه محسوب میشود. او زنی جوان و درمقایسه با زنان اسپانیایی، بلند قامت بود پوستی صاف داشت و در زیر چشمان او نشانی از چروک نبود. موهایش را بسیار ساده آرایش کرده بود. از وسط سرش فرق باز کرده بود و آنها را در پشت گردنش گره زده بود. چهرهای ظریف و نگاهی مهربان داشت. دخترک نمیدانست زن روستایی و همسریکی از زارعین اطراف است یا بانویی از بانوان با شخصیت شهر می‌باشد. در چهره‌اش صمیمیت موج میزد و درعین حال شکوهی داشت که هیبت آمیز و احترام آفرین بود. شل بلند لباس او را از نظر مخفی

داشته بود ولی وقتی زن، کلاه شل را کنار زد، دخترک توانست در یک لحظه رنگ سفید لباسهای زن را تشخیص دهد و دانست که لباسهای زن، همرنگ لباسهای خود اوست.

— اشکهایت را پاک کن و اسمت را به من بگو

— کاتالینا

— چرا در حالیکه همه مردم جهان بیدار مراسم پیشواز از اسقف و برادرش رفتنند، تو در این جا تنها نشتی و گریه میکنی؟

— من معلول هستم و نمیتوانم زیاد راه بروم، سینیورا، و مرا با این مردم خوشبخت و خوشحال چه کار؟

زن همچنان در پشت سر او ایستاده بود و کاتالینا ناچار بود که برای گفتگو با او به عقب بچرخد. کاتالینا، نگاهی بدر کلیسا انداخت و پرسید:

— شما از کجا آمدید سینیورا؟ شما را در کلیسا ندیدم.

زن لبخندی زد، از همان لبخندها که شیرینی آن، تلخی غم را از قلب دختری چون کاتالینا میزداید.

— من بچه جون آنوقت که مشغول دعا بودی ترا دیدم.

— دعا میکردم، همانطور که از زمانی که علیل شدم شب و روز دعا میکنم تا باکره مقدس مرا از این وضع نجات دهد.

— فکر میکنی او قدرت درمان و سلامت دادن به تو را داشته باشد؟

— اگر او بخواهد، حتما "درمان" میثوم.

در چهره زن مهربانی و عطوفتی موج میزد و نیز در رفتار خانم منشانش صمیمیتی بود که کاتالینا احساس کرد مایل است داستان پیراندوه زندگی خویش را برای او بازگو کند. این اتفاق زمانی روی داده بود که آنان گاوهای جوان را برای مسابقه گاو بازی در عید پاک میآوردند و همه مردم شهر گردآمده بودند تا انتقال گاوها را ببینند. در پیشاپیش مردمی که به تماشا آمده بودند عده ای از اشرافزاده های جوان بر اسبهای مغرورشان حرکت میکردند. ناگهان

یکی از گاوها فرار کرده بطرف کناره خیابان میدود. وحشتی عظیم مردم را فرا میگیرد و جمعیت به چپ و راست پراکنده میشوند. مردی در زمین درمی غلتد و گاو وحشت زده به هر سو هجوم می آورد. کاتالینا تا آنجا که پایش قدرت دارد با سرعت میدوید و درست زمانی که گاو به او نزدیک میشود، بر زمین می افتد و گاو به او میرسد کاتالینا جیغ میکشد و غش میکند و وقتی بهوش میاید به او میگوید که گاو وحشت زده از روی پای او عبور کرده و براه خود ادامه داده است. پای او کبود میشود ولی زخم نمیشود. اما بعد از یکی دو روز متوجه میشود که قادر به راه رفتن نیست. پزشکان پای او را معاینه می کنند و تشخیص میدهند که پایش فلج شده است. پزشکان به پای او سوزن فرو میکنند اما او احساس در دمی کند. او را حجامت میکنند، ماساژ میدهند و قطره های تهوع آور میدهند اما هیچیک از آنها موثر نمی افتد و بناگیز پای خود را چون شیئی بی جان به اینسو و آنسو می کشد.

آن بانو میگوید: "اما شما هنوز قدرت دارید که از دستهایتان استفاده کنید."

— شکر خدا چه در غیر اینصورت باید از گرسنگی میمردم. شما از من پرسیدید که چرا گریه میکنم؟ گریه میکنم برای اینکه زمانی که یک پایم را از دست دادم، عشق، معشوق و محبوبم را نیز از دست دادم.

— اگر او پس از آنکه معلول شده اید، شما را ترک گفته است بنابراین او نمیتوانسته شما را دوست بدارد.

— او مرا با همه قلب و با همه وجود خویش دوست میداشت و من او را برتر از جان خود می پنداشتم. اما سینیورا ما مردمی فقیر هستیم. محبوب من "دیه گومارتینز" پسر یک خیاط است. او شغل پدرش را دنبال میکند؛ قرار بود پس از آنکه دوران شاگردی او تمام شود ما بایکدیگر ازدواج کنیم، اما یک مرد فقیر نمیتواند با زنی ازدواج کند که قادر به مقابله با دیگر زنان در بازار ویا بالا و پائین رفتن از پله ها برای اجرای کارهای خانه نمی باشد و

شما میدانید که درهمه دنیا مردها همه سرتاسر یک کرباسند و هیچ مردی زنی را که تکیه بر چوب زیر بغل دارد نمی‌خواهد و حال پتروآلوارز دختر خود فوانچسکارا به او پیشنهاد کرد ماست. او به زشتی شیطان است، اما در مقابل پتروآلوارز ثروتمند است و دیه‌گو چطور ممکن است که پیشنهاد او را رد کند؟

یکبار دیگر بغض کاتالینا شکست. زن با لبخندی که حاکی از همدردی بود به او نگریست. از دوردستها بطور ناگهانی صدای طبل‌ها و آوای ترومپت‌ها برخاست و همه زنگهای کلیسا ها بصدا آمد.

کاتالینا گفت: آنان دارند وارد شهر میشوند، هم اسقف و هم برادرش کاپیتان دارند به شهر می‌ایند. چه شده در حالیکه شما میتوانید برای دیدن عبور آنان بروید هنوز این جا هستید، سینیورا؟

— من علاقمای برفتن ندارم.

برای کاتالینا چنین امری غریب بنظر میرسید، بهمین جهت با تردید و سوءظن به زن نگریست.

— سینیورا، شما در این شهر زندگی نمی‌کنید؟

— نه.

— فکر میکردم عجیب است که قبلا " شما را ندیده بودم. فکر میکنم در این شهر کسی نباشد که او را لااقل از نظر ظاهر نشناسم.

بانو جوابی به او نداد. کاتالینا کمی بهت زده شده بود و از لای مژه‌هایش بدقت به او نگاه میکرد. او مراکشی نبود چون رنگ پوستش مانند مراکشی‌ها تیره نبود. اما به احتمال زیاد او میتواند یکی از این جدیدی‌ها باشد، از همان یهودیانی که بخاطر اخراج نشدن از کشور، مراسم غسل تعمید به جای آورده و مسیحیت را پذیرفته است ولی همانطور که همگان میدانند آنان در خفا به پرستش آئین‌های مذهبی یهودیان مشغول میباشند. از جمله پیش و بعد از غذا دستهایشان را می‌شویند و در یوم کیپور روزه

میگیرند و روزهای جمعه گوشت می‌خورند. تفتیش عقاید بسیار موزیانه صورت می‌گرفت و اعم از اینکافان غسل تعمید کرده و از جمله مراکشی‌هایی باشد که به مسیحیت روی آورده‌اند یا خیر برقراری تماس با آنان دشوار و غیر منطقی بنظر میرسید. شما نمیتوانید تصورش را بکنید که افتادن در دام قدرت کلیسا همراه با شکنجه و به قتل رسیدن میباشد. کاتالینا با اضطراب از خود پرسید آیا او سخنی بر زبان رانده که برایش ممکن است دردمنز شود. زیرا در آن زمان در اسپانیا همه بشدت از تفتیش عقاید وحشت داشتند و یک کلمه انحرافی و ناخوشایند به کلیسا ممکن بود موجب بازداشت آنان شوند و شاید هفته‌ها ماهها و سالها می‌گذشت تا بتوانند بیگناهی خود را به اثبات برسانند. کاتالینا فکرکرد بهتر است راه خودش را در پیش گیرد و از آنجا برود.

کاتالینا گفت: "خوب سینیور وقت آن است که به خانه بروم." و سپس با آودبی که سرشته طبیعت او بود اضافه کرد: "خوب اگر مرا ببخشید شما را ترک میکنم."

کاتالینا نگاهی به چوبدستی زیر برفی که در پای پله‌ها افتاده بود افکند و نمیدانست آیا از آن زن خواهش بکند که چوبدستی‌اش را به او برساند یا نه. اما زن توجهی به صحبت‌های کاتالینا نکرد.

— کاتالینا، دلت می‌خواهد که بطور کامل سلامت یافته و بتوانی مانند همه بچه‌های سالم بدوی و قدم بزنی، آنچنانکه فکر کنی ابداً چنین اتفاقی برای تو روی نداده‌است؟

چهره کاتالینا رنگ باخت. این پرسش حقیقت را آشکار می‌ساخت. او یک تازه مسیحی نبود بلکه آن بانویک مراکشی بود، مراکشی‌های ساکن اسپانیا تنها با اسم مسیحی بودند و شایع بود که مراکشی‌ها قادر به انواع جادوگری‌ها و کارهای شیطانی می‌باشند. همین چندی پیش که شهر دچار طاعون گردید، مراکشی‌ها متهم به شیوع طاعون شدند و

شایع بود که آنان مردم را به هلاکت رسانده‌اند. برای لحظهای کاتالینا آنچنان وحشت زده شده بود که قدرت سخن گفتن نداشت.

— خوب دخترک چه میگوید؟

— من حاضرم هرچه را که در دنیا دارم. هرچند که چیز باارزشی نمیشود، بدهم تا سلامت خود را بازیابم، اما حتی اگر به قیمت بازیافتن عشق دیده‌گو باشد حاضر نیستم روح جاودان خود را بخطر اندازم زیرا بخطر انداختن روح گناهی است که کلیسای مقدس ما آن را نخواهد بخشید.

کاتالینا به آن بانو خیره شده بود و ضمن بیان این کلمات خود را کنار می‌کشید.

— خوب بنابراین به تو میگویم که چگونه ممکن است سلامت خود را بازیابی. پسر خوان سوارز که به زهد و عبادت مشهور میباشد، قادر به درمان توست. او دست خود را بایاد پدر، پسر و روح القدس بر تو خواهد گذاشت و به تو فرمان خواهد داد که چوب زیر بغل را به کناری انداخته و راه بروی. تو آن چوب را به کناری انداخته و راه خواهی رفت.

کاتالینا ادا "انتظار چنین سخنانی را نداشت. آنچه که آن بانو میگفت حیرت‌آور بود. اما او با آنچنان آرامش اطمینان بخشی سخن میگفت که کاتالینا را تحت تاثیر قرار داده بود. دخترک با تردید و امید به زن رم‌آلود خیره شد. کاتالینا می‌خواست قبل از آنکه پرسش‌هایی را که به مغزش هجوم آورده بودند، طرح کند، حواس خود را بطور کامل جمع کند. و ناگاه چشمان کاتالینا تقریباً "از حدقه درآمد و دهانش همچنان نیمه باز ماند زیرا آن بانو در جایی که ایستاده بود دیگر نبود. او نمیتوانست به کلیسا بازگشته باشد. زیرا کاتالینا بر او چشم دوخته بود و هر حرکت او را میدید، او برآستی ناپدید شده بود و چون بخاری

به هوارفته و از نظر پنهان مانده بود. دخترک فریادی بلند کشید و گریستن آغاز کرد اما این گریه متفاوت از گریه چند دقیقه پیش بود، و اشکها از گونه‌هایش فرو چکیدند و کاتالینا میگفت:

— او باگروه مقدس بود، او ملکه آسمانها بود و من با او سخن گفتم آنچنانکه با مادرم "ماریا سانتیسیما" سخن میگفتم. من او را بجای یک مراکشی یا یک تازه مسیحی گرفته بودم.

او آنچنان هیجان زده شده بود که احساس میکرد میبایست ماجرای خود را برای یکنفر باز گو کند و بدون فکر کردن روی پله‌ها لفزید و به کمک دستش از پله‌ها پائین رفت و خود رابه عما رساند. آنگاه لنگ‌لنگان خود رابه خانه رساند. هنوز به چند قدمی خانه نرسیده بود که بهاد آورد هیچکس درخانه نیست اما با این حال وارد خانه شد. احساس گرسنگی شدیدی میکرد. کمی نان و زیتون خورده و بایک گیلان نوشیدنی آنها را راهی معده ساخت. با سیر شدن احساس خواب آلودگی کرد اما تصمیم گرفت که بیدار مانده تا مادرش و دائیش دومینگو مراجعت کنند. کاتالینا نمیتوانست چگونه منتظر بماند تا این داستان حیرت‌انگیز را برای آنان باز گو کند. پلک‌های او سنگینی کرد و چند دقیقه بعد به خوابی عمیق فرو رفت.

فصل دوم

کاتالینا دختر ۱۶ ساله فوق‌العاده زیبایی بود و با سن و سالی که داشت، رشد زیادی کرده بود، قامتی بلند و سینه‌هایی بزرگ داشت. دست و پاهایش کوچک بود و قبل از آنکه علیل شود با ظرافت خاصی راه می‌رفت که تحسین همگان را بر می‌انگیخت. چشمانی درشت و سیاه داشت که از پرتو جوانی میدرخشید. موهای سیاهش تابه‌ای ظریفی بر میداشت و آنقدر بلند بود که میتوانست روی آنها بنشیند. و زمانی که لب‌خند میزد و یا می‌خندید و تا قبل از وقوع این ماجرا غالباً "خنده از لبانش دور نمیشد، ردیف دندانهای سفید و کوچکش پدیدار میشدند. نام کامل او "ماریا دلس دولورس کاتالینا دورتا ای پوز" بود. همزمان با تولد او پدرش برای آنکه ثروتی بدست آورده آمریکا سفر کرده بود و از آن به بعد هیچ خبری از او نداشتند. همسرش ماریا پسرز نمیدانست که شوهرش مرده یا زنده‌است اما با این حال انتظار می‌کشید تا روزی شوهرش با صندوقچهای از طلا باز گردد و همه آنان را ثروتمند کند. او زنی پاکدامن بود و همه روزه در نماز صبحگاهی

برای سلامتی و بازگشت شوهرش دعا می‌خواند. او از برادرش دومینگو بخاطر آنکه میگفت اگر پدرو نمرده باشد مدتهاست که با یک یا دو و حتی سه زن بومی آمریکایی زندگی کرده و هرگز قصد بازگشت ندارد بشدت خشمگین میشد. استدلال دومینگو این بود که پدرو چرا باید زندگی خوش قبیله‌ای را که ممکن است در آمریکا بدست آورده باشد رها سازد و بسوی زنی باز گردد که دیگر تاکنون جوانی و زیبایی خود را از دست داده‌است.

دومینگو رفتاری نامهربان نسبت به خواهر پاکدامن و عفیف خود داشت اما با این حال خواهرش او را دوست داشت. بخشی از این علاقه ناشی از این امر بود که عشق ورزیدن به برادر، اقتضای دیانت مسیحی بود و صرفنظر از این موضوع خطاهای او ناشی از رفتارهای نادرست گذشته او بود و اگر چه او گناه میکرد ولی دوست داشتنی بود و ماریا پرنز قادر به کمک کردن به او نبود. ماریا در دعایش او را داشت. و علاقه‌مند بود که فکر کند علت گناه کردن او، خصوصیت گذشته‌اوست نه آنکه در طول زمان او را مجبور کرده‌اند تا از کارهای ناشایست و راههای غیر قانونی دست بکشد. قرار شده بود که دومینگو پرنز کشیش شود و پدرش او را به مدرسه مذهبی "تکلا ده‌نارس" فرستاده بود و او یکی از هم‌دوره‌های اسقف بلاسکو سوارزد والرو، اسقف سگوویا بود که به مناسبت ورودش به شهر، جشنی بزرگ بها داشته بودند. ماریا پرنز، وقتی فکر میکرد که چگونه سرنوشت این دو هم‌دوره‌ای با یکدیگر متفاوت بوده، آمی‌کشید. دومینگو پسر بدی بود. او از همان ابتدای ورود به مدرسه مذهبی دردسرهایی درست کرد چون موجود کله شق و عصیانگری بود و نه سوزن‌نه توبه و نه تنبیه بدنی او را اصلاح نکرد. حتی پس از مدتی به بطری روی آورد و وقتی در نوشیدن زیاد مروی میکرد شروع به خواندن

آوازه‌های پست میکرد آوازه‌هایی که در نظر همدورمای‌هایش گناه محسوب میشد. او پیش از آنکه بیست‌ساله شود یک مراکشی و فرزندش را برده ساخت و وقتی خطای او آشکار شد گریخت و به عدمای ولگرد پیوست. همراه با آنان بمدت دو سال در سراسر کشور پوسه زد و ولگردی کرد و یک‌روز بناگاه به خانه پدری خویش بازگشت.

آواز گناهان خویش اظهار پشیمانی کرده‌بود و قول داده بود که گذشته‌ها را جبران سازد. اما دیگر قصد نداشت که به خیل کشیشان بپیوندد و به پدرش گفته بود در صورتیکه باندازمای به‌او پول بدهند که از گرسنگی نمیرد حاضر است به دانشگاه رفته و درس حقوق بخواند. پدرش مایل بود که باور کند فرزندش براه خیر و صلاح کشیده شده‌است و به سوگند خویش پایدار است زیرا که او در بازگشت به خانه پدری تنها پوست و استخوان شده بود و بنظر نمی‌رسید که دیگر باره به زندگی پراز گناه گذشته خویش بازگردد و ظاهراً "آماده اصلاح شدن بود. دومینگو به "سالامانکا" رفت و بمدت هشت سال در آنجا ماند. اما او تحصیلات خود را خیلی دست‌کم گرفت و بطور نامرتب در کلاس‌ها حضور می‌یافت هزینه تحصیلی که پدرش برای او می‌فرستاد آنقدر ناچیز بود که او را مجبور می‌ساخت در مسکن با سایر دانشجویان سهیم شود و غذای او در حدی بود که تنها مانع از مرگ او از گرسنگی میشد بهمین جهت از لطف سایر دوستان و هم‌کلاسی‌هایش بهره‌مند میشد و برای بدست آوردن مبلغی از آنها داستانهای مختلف سرهم میکرد. اما فقر مانع از خوشگذرانی دومینگو نمیشد. او زبانی چرب و نرم و رفتاری پرجاذبه و پرکشش داشت و با صدای خوش خود آوازه‌های دلپذیری می‌خواند بطوری که در میهمانی‌ها و جشن‌ها او را خوشامد می‌گفتند. دو سال ولگردی و سرگردانی اگر چه او راهنرپیشمای پرتوان نساخته بود ولی تجربیاتی به او آموخته بود که گاه بکار اومی‌آمدند. گروه ولگردان به او بازی با ورق و طاس را آموخته

بودند. ووقتی جوان ثروتمندی وارد دانشگاه میشد نمیتوانست از چنگال او بدرود و خیلی زود با دومینگو آشنا میشد. او خودش را راهنمای پسر جوان میکرد و در سراسر شهر او را به گردش میبرد و تامیتوانست او را تیغ میزد. دومینگو در آن زمان مرد خوش قیافه‌ای بود و آنقدر شانس و جذبه و کشش داشت که زنان شهوت پرست را بسوی خود بکشاند. زنانی را که دومینگو بطرف آنان میرفت اگر چه در سنین جوانی نبودند ولی از موقعیت‌های خوبی برخوردار بودند و دومینگو فکر میکرد در قبال تامین نیازهای خود به آنان خدمت میکند و آتش شهوات آنان را فرو می‌نشاند.

دورهای را که او همراه ولگردان، شهرها را زیر، پاگذارده بود، برای او انگیزش‌هایی را ایجاد کرده بود تا دست به نمایش‌نامه نویسی بزند و هر فرصتی را که در فاصله تفریحات و عیاشی‌هایش بدست می‌آورد، صرف نمایش‌نامه نویسی میکرد. او توانایی قابل توجهی در نمایش‌نامه نویسی داشت و علاوه بر نوشتن چندین کمدی چندین غزل سرود و نیز به افتخار این و آن و برای سودجویی و به امید گرفتن پاداش هدیه و پول نقد چندین شعر سرود. اما دفتر اشعار او بالاخره آبروی او را برد. در این احوال رئیس دانشگاه با صدور فرمانهای آزار دهنده خشم دانشجویان را برانگیخت و دومینگو اشعار مستهجنی علیه او سرود و وقتی برخی از این اشعار در کافه‌ها و عرق‌فروشیها باب روز شد، باتشویق و تحسین مواجه گردید. در مدت خیلی کوتاهی نسخ‌هایی از اشعار وی دست بدست گشت و به خارج از کافه‌ها نشت کرد و اگرچه او سرودن آن اشعار مستهجن را انکار میکرد ولی با آنچنان استقبالی مواجه شده بود که بطور ضمنی سرودن آن‌ها را تأیید میکرد. عده‌ای از دوستان اشعار او را به نظر رئیس دانشگاه رساندند و به او گفتند که این اشعار توسط دومینگو سروده شده است. نسخه اصلی ناپدید شده بود بطوری که

امکان محکوم کردن دومینگو با دست خطش نبود اما رئیس دانشگاه تحقیقاتی بعمل آورد و متقاعد شد که این دانشجوی شیطان صفت سراینده این اشعار بود. رئیس دانشگاه زیرکتر از آن بود که اتهامی وارد نکند که قادر به اثبات آن نباشد و تصمیم گرفت که به شیوه مودبانهای از او انتقام بگیرد. کشف افتضاحات دومینگو در مدرسه مذهبی آکالا دشوار نبود و بعلاوه هشت سالی را که او در دانشگاه گذرانده بود بطور حیرت آوری همراه با هرزه‌کردی و عیاشی بود. دومینگو یک قمارباز بود و همگان میدانستند که قماربازی مادر همه فسادهاست. و دو نفر اظهار داشتند که حاضر هستند شهادت بدهند که او بدترین کفرگویی‌ها را کرده است و دو نفر دیگر اظهار داشتند که میتوانند شهادت دهند که او علیه خلقت و خداوندگار سخن گفت است و این کفرگویی‌ها به تنهایی نمیتوانست او را بیای میز محاکمه بکشاند و در محضر دادگاه شرعی محکوم شود و رئیس دانشگاه اطلاعاتی را که بدست آورده بود در اختیار بازجویان شرعی قرارداد. دادگاه شرع هیچگاه شتابزدگی بخرج نمیداد. او را درنهایت زیر نظر داشتند، بطوری که بندرت خود قربانی در می‌یافت که زیر نظر و تحت تعقیب میباشد. شبی دیروقت زمانی که دومینگو در بستر خوابیده بود، ماموران دادگاه شرع در خانه او را بصادرا آوردند و زمانی که در را گشود او را دستگیر کردند. به او تنها فرصت دادند که لباس پوشیده و باروبنه اندک خود را جمع و جور کند. او را به زندان نبردند زیرا که در زندان چندان براوسخت نمیکرفتند بلکه به دیر بردند تا مورد تفتیش عقاید قرارگیرد. در دیر او را در یکی از اتاقهای راهبها محبوس کردند و در را بر روی او قفل کردند و به او نه اجازه ملاقات نه اجازه مطالعه دادند و نه شمع که از طریق آن با تاریکی بستیزد. او بمدت چندین هفته در سکوت مطلق تنهای اتاق باقی ماند. آنگاه او را برای محاکمه

به دادگاه بردند. قرار بود که بر او خیلی سخت بگیرند اما او یک شانس بزرگ آورده بود. مدتی نه چندان قبل رئیس دانشگاه که مردی تند خوی بود با مفتشین و ماموران حاکم شرع بخاطر موضوعی اختلاف پیدا کرده بود آنان اشعار دومینگو را خواندند و با همه بدذاتی خود شادی و خوشی کردند. خطاهای دومینگو بدیهی و انکار ناپذیر بود و امکان اغماض آن وجود نداشت اما آنان فکر کردند که با آسان گرفتن قوه شرعیه بر دومینگو میتوان بر خشم رئیس دانشگاه افزود و رئیس دانشگاه چارهای جز تحمل یک چنین رای صادرای راندارد. دومینگو به گناه خود اعتراف و اظهار پشیمانی کرد. سپس او را محکوم کردند که در مراسم عشای ربانی شرکت جوید و سپس او را از سالامانکا به یکی از شهرهای نزدیک تبعید کردند. او وحشت داشت که در اسپانیا بماند و فکر کرد که بهتر است از اسپانیا خارج شود و آنگاه برای خدمت در ارتش به ایتالیا رفت و چندین سال را در ایتالیا به قمار و عیش و نوش پرداخت و وقتی از طاس ریختن و بازی ورق خسته میشد به مشروب روی میآورد. حدود چهل سال داشت که به زادگاه خویش بازگشت و همانطور که زادگاه خود را بی پول ترک گفته بود، بی پول نیز مراجعت کرد و تنها این بار یکی دو زخم از نزاعهای شرابخواری را با خود همراه داشت و نیز خاطرات بسیار نا اوقات بیکاری را با آنها دل خوش دارد.

پدر و مادرش مرد بودند و تنها خویشانوندانی که بجای مانده بودند خواهرش ماریا بود که شوهرش او را ترک گفته بود و خواهر زادش کاتالینا بود که دختری ۹ ساله و زیبا بود. شوهر ماریا جهیزیمای را که او با خود آورده بود از بین برده بود و تنها برای آنان خانه کوچکی بجای مانده بود. آن زن از خودش و تنها دختر کوچکش با کارهای دشوار و پرمهاری چون سوزن کاری و نخ دوزی روی شل‌های مخملی مجسمه‌های

عیسی مسیح و مریم مقدس و سایر قدیسین که در هفته مقدس مورد استفاده قرار میگرفت زندگی خود را میگذراند. دومینگو به سن و سالی رسیده بود که آماده میشد تا زندگی پرماجرایی خود را رها سازد، زندگی را که بمدت بیست سال ادامه یافته بود و نیز خواهرش نیاز به حمایت مردی در خانه داشت و به دومینگو سقفی را پیشنهاد میداد که شب را در زیر آن بگذراند. وقتی این داستان آغاز شد، دومینگو مدت هفت سال بود که در زیر آن سقف شب را به صبح میرساند. او تحمیل مالی بر خواهرش نبود زیرا با نوشتن نامههایی برای بیسوادان و موعظههایی برای کشیشان فوق العاده تنبل یا فوق العاده نادان و نیز رسالههایی برای دانشجویان رشته حقوق زندگی را میگذراند. او همچنین مهارتی در استخراج و تهیه شجرنامه افرادی داشت که مایل بودند اظهار دارند لااقل ظرف یکصد سال گذشته خون اجداد آنان با خون یهودیان یا مراکشی‌ها مخلوط نشده است. اگر دومینگو میتواندست اخلاق ناپسند خود چون مشروبخواری و قماربازی را ترک گوید جمع کوچک خانوادگی آنان، آنقدرها هم بد نبود. دومینگو همچنین قسمتی از درآمد خود را صرف خرید کتاب میکرد، کتابهایی که غالب آنان شعر و نمایشنامه بود زیرا پس از بازگشت از ایتالیا یکبار دیگر به صرافت نمایشنامه‌نویسی افتاده بود و اگرچه هیچگاه موفق نشد اثری بزرگ و موفق برشته تحریر بکشد، اما از سوی افراد برجستهای که به می‌فروشی می‌آمدند مورد تحسین و ستایش قرار گرفت و برای آنکه مورد حرمت قرار گیرد و زندگی پر مشقت در اسپانیا را راحت تر سازد بار دیگر به جامنکشیشان درآمد و در سلک طلبمهای سطح پائین قرار گرفت.

علاقه دومینگو به کاتالینا روز به روز افزایش می‌یافت. کاتالینا دختری شاد، پر شور و نشاط و فوق العاده زیبا بود و دومینگو در برابر چشم خویش با خشنودی و رضایت مشاهده میکرد که چگونه کاتالینای

کوچک به دختری زیبا و جوان مبدل میشود. او آموزش کاتالینا را خود به عهده گرفت و به او خواندن و نوشتن آموخت و سپس به او متون مذهبی درس داد و چون پدری مهربان و با غرور، رشد یافتن کاتالینا را مشاهده میکرد. اما بعدها تنها آموختن شعر را ویژه کار خود داشت و وقتی کاتالینا به سنی رسید که توانست به حد کفایت اشعار و نمایشنامه‌های دائیش را درک کند آنها را برای او خواند و نیز او را با نمایشنامه نویسان و شعرای بزرگ اسپانیا آشنا ساخت. دومینگو، "لوپ دوگا" را بزرگترین و اصیل‌ترین نمایشنامه‌نویس جهان میدانست و پیش از حادثه‌ای که موجب علیل شدن کاتالینا شود، او و کاتالینا با اتفاق یکدیگر صحنه‌هایی از نمایشنامه‌هایی را که بسیار ارزشمند میدانست بازآفرینی میکردند. کاتالینا حافظه فوق‌العاده قوی داشت و در بعضی مواقع متون بلندی را از حفظ می‌خواند. دومینگو امیدوار بود که زمانی او یک هنرپیشه شود و به او یاد میداد که چگونه اشعار و عبارات را بخواند و چگونه هیجان زده بشود و چگونه اشک بریزد. در این زمان، دومینگو مردی استخوانی و لاغر اندام با موهای خاکستری و خطوطی در چهره بود اما با این حال چشمانی چون آتش و التهابی در صدای خویش داشت و زمانی که او و کاتالینا نمایش اجرا میکردند در حالیکه تنها تماشاگر آنان ماریا بود، آنچنان صحنه‌آرایی میکرد که گویی دیگر آن مرد پزمرده، دایم‌الخمکه سالبانی از او گذشته، نبود بلکه جوانی شجاع و شاهزاده‌ای اصیل و عاشق قهرمانیها و هرچه که بگویی بود. اما وقتی گا و کاتالینا را لگد گوب کرد همه این برنامه‌ها متوقف شد. شوک عصبی در بستر بر کاتالینا وارد شد. ظرف چند هفته پزشک شهرک با همه توان خود و با همه بضاعت اندک علمی خود کوشید تا به پای فلج شده کاتالینا حرکت بازگرداند ولی بالاخره آنان پذیرفتند که کوشش‌هایشان بی‌ثمر است. عاشق او "دیه‌گو" دیگر به پشت پنجره نیامد تا از پشت شبکه

آهنی پنجره با کاتالینا برد عشق ببازد و هنوز چندروزی از این ماجرا نگذشته بود که مادر کاتالینا از همسایه‌ها این‌شایعه را شنید که قرار است "دیه‌گو" با دختر پدر آوارز ازدواج کند. دومینگو کوشید تا با خواندن نمایشنامه برای کاتالینا افکار او را بجای دیگری متوجهم‌ازد اما احساسات عاشقانه و صحنه‌های عشقی نمایشنامه‌ها آنچنان او را همچنان زده می‌ساخت که به تلخی می‌گریست و دومینگو را از خواندن نمایشنامه باز می‌داشت.

فصل سوم

گاتالینا چند ساعتی را خوابید و بالاخره با سروصدایی که مادرش ضمن کار کردن در آشپزخانه ایجاد میکرد از خواب برخاست. او چوب زیر بغل خود را گرفت و لنگ‌لنگان بطرف آشپزخانه رفت.

گاتالینا پرسید: "دایی دومینگو کجاست؟" دلیل این سؤال آن بود که مایل بود آنچه را که می‌خواست بازگو کند، دایی دومینگو نیز بشنود.

— فکر میکنی کجا باشد؟ در یکمی فروشی. اما تا آنجا که او را میشناسم برای شام برمیگردد.

طبق معمول مانند بیشتر مردم، آنان غذای گرم را فقط ظهر هنگام و به عنوان ناهار صرف میکردند اما آنان از سپیده صبح تا کنون جز قطعه‌ای نان کسّه در میانش سیرگذاشته بودند و ماریا آن نان را با خود برده بود، چیز دیگری نخورد و بودند ماریا میدانست که دومینگو گرسنه است به همین جهت آتش روشن میکرد تا سوپ درست کند. گاتالینا دیگر یک دقیقه هم نمیتوانست منتظر بماند و حرف خود را نزد.

— مادر، مریم مقدس بر من ظاهر شد.

ما ربا جواب داد: "چی عزیزم؟ هویج‌ها را برای من پاک کن و آنها را قطعه قطعه کن"

— اما مادر گوش کن، مریم مقدس بر من ظاهر شد. او با من حرف

زد.

— بچه چون احمق نشو، وقتی آمدم خانه دیدم که تو خواب هستی و فکر کردم بهتر است که بیدارت نکنم. اگر خواب خوشی داشتی چه بهتر. اما حالا که بیداری میتوانی به من کمک کنی تا زودتر شام را آماده کنم."

— اما مادر من خواب ندیدم و این ماجرا مربوط به قبل از خوابیدن من است.

بنابراین کاتالینا برای حادثهای غریب یک چنین شیوه‌بانی یافته بود.

ماریا پرز در ایام جوانی زنی خویش قیافه بود اما حال کمیه میان‌سالگی پای نهاده بود مانند بسیاری از زنان اسپانیایی که سنی از آنان میگذرد درشت هیكل و چاق شده بود. او با گرفتاریهای زیادی مواجه شده بود ولی با همه آنها کنار آمده بود همچنانکه توانسته بود تنهایی را کنار ترک کردن شوهرش بوجود آمده تحمل کند. او زن ریاضت‌کشی بود چرا که فوق‌العاده مومن بود و به خداوند ایمان داشت و در نتیجه زن تجربه آموختهای شده بود که بخاطر سررفتن شیر کزیه نمیکرد و رستگاری را در سخت‌گوشی از قبیل خدمت به دفتر کلیسا و مراقبت از دختر و برادر هوسبازش دومینگو میدانست. او به داستان کاتالینا با ناامیدی گوش‌فرا میداد. با توصیفات و توضیحات دقیقی که کاتالینا میداد، ماریا در دل نمی‌خواست حرفهای دخترش را رد کند هرچند که غیرمعمول و باور نکردنی بنظر میرسید. تنها توجیهی که برای یک چنین ماجرای نمیتوانست بیاورد این است که دخترک بیچاره بر اثر بیماری واز

دست دادن عاشق خویش دچار ناراحتی مغزی شده‌است. او در حال نیایش در کلیسا بوده و سپس در آفتاب داغ می‌نشیند و این احتمال وجود دارد که اشتباهی بنظر وی آمده باشند و او یک چنین افکاری را که از مغز او گذشته اند، واقعیت پنداشته باشد.

کاتالینا وقتی حرف خود را تمام کرد گفت: "پس دون خوان والروا، بهترین خدمتگزار خداوند است و او به مقام اسقفی رسیده‌است." مادرش گفت: "مسلم است. او یک قدیس است."

— دایی دومنیگواو را می‌شناسد برای اینکه آنان زمانی با هم هم‌مدوره بوده‌اند. دایی می‌تواند مرا نزد او ببرد.
— بچه ساکت باش و بگذار فکر کنم.

کلیسا از آن کلیساهای پرزرق و برق نبود که کسی بخواهد ادعا کند که در آنجا با عیسی مسیح یا مریم مقدس ارتباط برقرار کرده‌است. چند سال پیش یک راهب فرانسوی شهرتی برهم زد و ادعا کرد که با امکانات فوق طبیعی انسانها را درمان می‌کند و چندین صد نفر برای درمان پسوی و هجوم آوردند و محکمه شرع مداخله کرد. او دستگیر شد و هرگز دیگر نامی از وی شنیده نشد. اخیراً نیز شایع شده بود که راهبهای ادعا کرده‌است که الیاس بنیانگزار فرقه‌ای از فرقه‌های مسیحیت براو ظاهر شده‌است. او گفته بود که الیاس به اتاقک او آمده و با او گفتگو کرده‌است. این راهب‌ها نیز محکمه شرع دستگیر کرد و در زیر شلاق اعتراف کرد که تنها برای بزرگ جلوه دادن خود یک چنین داستانی را جعل کرده است و این درسی شد برای همه راهب‌ها و راهبه‌ها که اگر یک چنین دعاوی داشته باشند سرنوشت آنان مشابه همان راهب خواهد بود به احتمال قوی سرنوشت کاتالینا نیز مانند سرنوشت سایر کسانی خواهد شد که یک چنین دعاوی داشتند. ماریا وحشت زده شده بود.

ماریا به کاتالینا گفت: "در این مورد با هیچکس حرفی نزن، حتی

به دایی دومینگو نیز صحبت نکن، من بعد از شام با او صحبت خواهم کرد و او تصمیم خواهد گرفت که چه بکند. حالا بخاطر خدا هویچها را پاک کن چون در غیر این صورت شام برای خوردن نخواهیم داشت."

کاتالینا زهر خورد مادرش نسبت به این ماجرا راضی نشد. اما مادرش به او دستور داده بود که موضوع را با کسی در میان نگذارد و او نیز طبق دستور عمل کرد.

در این موقع دومینگو وارد خانه شد، مست نبود ولی چندانهم بهوش نبود و کاملاً "سرزنده بنظر میرسید. او از آن مردهایی بود که از صدای خودش خوشش میآمد و زیاد حرف میزد و در حالیکه شام میخوردند یکسره برای کاتالینا و راجی کرد و از اتفاقاتی که آن روز روی داده بود حرف زد. صحبت های دومینگو فرصتی به خوانندگان این کتاب میدهد تا بدانند که در آن روز در شهر در میان شور و هیجان مردم چه گذشت است.

فصل چهارم

دون خوان سوارز دوالرو از یک خانواده قدیس مسیحی بود که بر خلاف سایر خانواده‌های اسپانیایی که پسران آنان، پیش از آنکه فردیناند زوایز بلا قلمروهای سلطنتی "کاستایل" و آراگون را بایکدیگر متحد سازند، با دختران یهودیان ثروتمند و قدرتمند ازدواج کرده بودند، دارای خانواده‌های اصیل بود که در اجداد وی زنگاری از این وحدت ناخوشایند و نامطلوب وجود نداشت. اما تنها سرمایه و تنها ثروت دوالرو اجداد خالص او بودند. او تنها دارای چند اکر زمین ناقابل در کنار روستایی بنام دوالرو بود که این روستا در نزدیکی شهری قرار داشت. دوالروها و خویشان و ندان بلا فصل آنان خود را از سایر سوارزها با این ترتیب که نام دهکده را بر خود نهاده بودند متمایز می‌ساختند. دون خوان سوارز دوالرو مردی فقیر بود و ازدواج وی با دختر نجیب‌زاده کاسل رودریگز، امکانات اندکی برای وی بوجود آورد تا موقعیت خود را بهبود بخشد. "دونایولنت" برای دوالرو همه ساله بمدت ده سال ده فرزند آورد اما از این ده فرزند تنها سه نفر آنان که هر سه آنان پسر بودند به سن بلوغ رسیدند. آنان به

ترتیب بلاسکو، مانوئل و مارتین نامیده شدند. در بلاسکو که بزرگترین فرزند او بود نشانه‌هایی از هوش غیر عادی مشاهده شد و خوشبختانه یا بدبختانه‌ها را برای کشتی تربیت کردند. وقتی به سن مناسب رسید او را به مدرسه کشتی آکادمی دهنارس فرستادند و سپس راهی دانشگاه شد و از رشته علوم نظری فارغ التحصیل شد و سپس موفق بدریافت دکترای تئولوژی شد حال آنکه هنوز خیلی جوان بود و زودتر از زمان متداول و معمول خود موفق بدریافت دکترای کردید و از پیش می‌شد انتظار داشت که زندگی دنیوی کشتی او با زندگی دیگر کشتیان متفاوت باشد و زندگی آنان را اعتلای تازمای بخشد. اما بناگاه اعلام شد که در نظر دارد که در خارج از دنیای عادی کشتیان زندگی کرده و همه عمر را به تحقیق و مطالعه و نیایش و تفکر بگذارند. او قصد خود را برای ورود به دیر دومینیکن‌ها اعلام داشت. دوستان او کوشیدند تا او را منصرف سازند، زیرا قوانین حاکم بر دیر بسیار دشوار و طاقت فرسا بود. برنام‌ها از نیمه شب آغاز می‌شد، مصرف گوشت برای همیشه از محرمات بود، مقررات و مراسم متعدد و پیایی وجود داشت و روزهای طولانی و سکوت مطلق حاکم بود اما هیچ نصیحتی موثر واقع نشد و بلاسکو دوالرو در خیل راهب‌ها قرار گرفت. حضور بلاسکو در دیر بر اهمیت تر از آن بود که نادیده انگاشته شود و وقتی روسای وی دریافتند که علاوه بر مطالعات عمیق و رفتار پسندیدناش صدایی رسا و پراوا و برتر، کلامی فصیح و شیوا دارد برای موعظه به اینسو و آنسو اعزام شد. زیرا پاپ "اینسانت" سوم فرمان داد م‌بود که کشتیان دیر می‌بایست برای بی‌دینان موعظه کنند. در یک مورد دوالرو را برای موعظه به دانشگاه قدیمی آکادمی دهنارس اعزام داشتند. در این موعظه او شهرت زیادی کسب کرد و همه مردم شهر برای شنیدن سخنان او اجتماع گرد م‌بودند. موعظه او جنبه احساسی داشت. او از همه مکانات استفاده کرد تا به شنوندگان خود بفهماند که حفظ ایمان چقدر با اهمیت و الزامی است. او با صدای تند آسایش به

مردم فرمان داد که برای روح خودشان ارزش قایل شوند و از قدرت محکمه شرع بهراسند و هرچه را که مشاهده میکنند گزارش دهند تا از اینطرف از گناهانشان کاسته شود و دروازه‌های رستگاری در پیش رویشان گشاده گردد و او کلمات تهدیدکننده‌ای بکارگرفت و به‌شنوندگان خود ایفاء کرد که این وظیفه مذهبی هر فردی است که علیه همسایه خود گزارش دهد و نیز پسر علیم‌پدر و همسر علیه شوهر خود گزارش دهد زیرا هیچ پیوند طبیعی و هیچ محبت پدر فرزندی نمیتواند مانع از آن شود که کلیسا گناهی را که علیه کشور و علیه خداوند صورت گرفته است نادیده‌مانگارد. نتیجه این موعظه، قانع‌کننده و مطلوب بود. سخن‌چینی‌ها و جاسوسی‌ها علیه یکدیگر آغاز شد و در نهایت سه تازه مسیحی محکوم شدند که اموالشان را مصادره‌نمایند و بار دیگر آنان را یهودی‌اعلام داشت‌وآنان در آتش‌سوزاندند، تعداد زیادی از مردم به‌محبس ابد محکوم و اموالشان مصادره شد و عده بسیاری دیگر به کیفرهای مختلف محکوم شدند.

این سخنرانی پرتوان و شیوا بر مقامات دانشگاهی تأثیری مطلوب بجای گذاشت بطوریکه کوتاه زمانی پس از این سخنرانی کرسی تئولوژی دانشگاه بنه‌وی سپرده شد. او به این انتصاب اعتراض کرد و استادی در رشته تئولوژی را امری بی فایده و بی ارزش دانست و مایل بود از قبول این مسئولیت. عذر بخواهد، اما مقامات ارشد وی به او دستور دادند که در مقام خود باقی بماند و او، بنا بر این انتصاب را پذیرفت.

او با ابراز شایستگی از عهده استادی برآمد و کلاس‌های درس‌وی بقدری علاقمند داشت که اگر چه او در بزرگترین سالن دانشگاه تدریس میکرد، جای کافی برای مستمعین و حضار وجود نداشت. شهرت او به جایی رسید که پس از چند سال یعنی زمانی که وی سی و هفت ساله بود بریاست محکمه شرع در والنسیا برگزیده شد.

اگر چه او هنوز صادقانه معتقد بود که ماندن در کرسی استادی

دانشگاه چندان سودمند نخواهد بود ولی بدون اعتراض در این مقام ماند. والنسیا، بندری در کنار دریای بود و کشتی‌های خارجی متعلق به انگلیسی‌ها، هلندی‌ها و فرانسوی‌ها غالباً در آنجا پهلو می‌گرفتند. جاشوها و کارگران کشتی‌ها غالباً "پروستان نبودند و در نتیجه هدف‌های کاملی برای محکمه شرع به‌شمار می‌آمدند. به‌علاوه بیشتر آنان کوشش می‌کردند کتاب‌های ممنوعه چون ترجمه‌های اسپانیایی انجیل و آثار بدبینی در اسوس را به اسپانیا وارد کنند. بلاسکو دوالرو مشاهده کرد که در یک چنین فضایی می‌تواند بسیار موثر واقع شود. اما علاوه بر این‌ها عده زیادی از مغربی‌های اسپانیایی در والنسیا زندگی می‌کردند، آنان بزور و تحت فشار به مسیحیت روی آورده بودند، اما همگان میدانستند که اکثریت این تازه‌مسیحی‌ها، اعتقاد راسخی ندارند و هنوز به بسیاری از سنت‌ها و آئین‌های مردم مغرب پای بند هستند. آنان گوشت خوک نمی‌خوردند و در خانه‌های خود لباس‌هایی داشتند که پوشیدن آنها ممنوع بود و از خوردن حیواناتی که بطور طبیعی مرده بودند امتناع می‌کردند. قوه تفتیشیه که از حمایت قدرت سلطنتی برخوردار بود در سرکوبی یهودیت موفق شده بود و اگر چه تازه مسیحی‌ها با دیده تردید و سوءظن نگریسته می‌شدند، بتدریج از موارد تعقیب و محاکمه توسط محکمه شرع کاسته می‌شد. اما مغربی‌های ساکن اسپانیا دارای مسئله جداگانهای بودند. آنان مردمی کاری بودند و نه تنها کشاورزی کشور در دست آنان بود بلکه تجارت را نیز در اختیار داشتند. بویژه آنکه اسپانیولی‌ها مردم فراغت طلب و تنبل بودند و افتخار می‌کردند که از کارهای یدی‌پرهیز دارند. نتیجه آن بود که مغربی‌های اسپانیایی روز بروز ثروتمندتر و ثروتمندتر می‌شدند و از آنجا که آنان بسیار زاد و ولد می‌کردند سرعت بر تعداد آنان افزوده می‌شد. بسیاری از متفکران نگران این حقیقت بودند که وقتی ثروت کشور در دست آنان بود و تعداد آنان رو به فزونی

داشت روزی فرارسد که تعدادشان از ساکنین اصلی کشور فزونی گیرد و بدیهی بود که آنوقت آنان قدرت سیاسی مملکت را در دست گرفته و اسپانیایی‌ها را تبعه و شهروند درجه دوم خود سازند. این ضرورت احساس میشد که به نوعی از شر آنان خلاص شوند و برای رسیدن به این هدف برنامه‌های چندی پیش‌بینی گردید. یکی از طرح‌ها آن بود که عده‌ای از آنان را به محکمه شرع کشانده و به بهانه بی‌دینی به آتش بکشانند و در نتیجه باقی پانده‌هایی خطر میشدند. طرح دیگری که ظاهراً "کم درد" ستر بود اینکه آنان را اسپانیا اخراج کنند، اما اسپانیا بهیچ وجه مایل نبود که بر قدرت مغربی‌ها در منطقه جبل الطارق با اعزام چند صد هزار مغربی پرتلاش و ماهر بیفزاید و بالاخره پیشنهاد دیگری که شد این بود که آنان را به بهانه اعزام به آفریقا سوار بر کشتی‌های نامطمئن ساخته و در میانه دریاکشتی‌ها را غرق سازند.

هیچ کس بیش از راهب بلاسکو د والرو برای این توطئه دل نمیسوزاند و شاید مشهورترین موعظای که در عمر خویش کرده باشد همان موعظای بود که طی آن پیشنهاد داد که مغربی‌ها میبایست بطور جمعی به "نیوفاندلند" منتقل شوند و مردان جوان آنان میبایست اخته شوند بطوری که در دراز مدت نسل آنها برداشته شود. احتمالاً بخاطر همین موعظه بود که بمقام قاضی محکمه شرع در شهر مهمی چون والنسیا مفتخر گردید.

راهب بلاسکو با اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای مقام جدید را کسب کرد و از سوی متعصبین مذهبی بشدت حمایت میشد زیرا با وجود بلاسکو میتوانستند خدمات ارزنده‌ای به محکمه شرع و بهیچگاه خداوند عرضه دارند. بلاسکو علیه سرمایه‌داران بود و منافع سرمایه‌داران را بخطر می‌افکند. مغربی‌های ساکن اسپانیا مردمی بودند که به نجیب زادگان اسپانیولی خدمت میکردند و یا به آنان باج و خراج میدادند

و بصورت رعیت برایشان کار میکرد بنابراین نجیب زادگان از آنان حمایت میکردند. اما بلاسکو اهمیتی به شخصیت‌های اسپانیا نمیداد و مایل نبود که در امور و وظایف او مداخله نمایند. هنوز چند هفته‌ای از اقامت وی در والنسیا نگذشته بود که اطلاع یافت یکی از نجیب زادگان اسپانیایی بنام دون هرناند و د بلمونت که از نفوذ زیادی برخوردار می‌باشد مانع از اجرای مصوبات محکمه شرع شده و از دستگیری عدمای از رعایای مرفه خود که علیه قانون لباس مراکشی به تن کرده و به حمام رفته بودند جلوگیری کرده‌است. بنابراین نیروهای مسلح خود را فرستاده او را دستگیر و به دو هزار سکه طلا جریمه محکوم و برای همیشه به نقطه‌ای دوردست تبعید کرد. این حرکتی شجاعانه علیه یک شخصیت بلند مرتبه بود و بر اثر این اقدام بسیاری از نجیب زادگان پرتغال و جرات خود را عقب کشیدند. بهر حال وقتی برای نجیب زادگان والنسیا آشکار شد که قاضی محکمه شرع و مفتش بزرگ قصد دارد تا همه مغربی‌های ساکن مراکش را قلع و قمع کند مقامات شهر یکصد نفر شده برآغ او رفتند تا او را از تعرض علیه مراکشی‌ها باز دارند و به او بفهمانند که رفاه و آسایش شهر به وجود مراکشی‌ها بستگی دارد و اگر او به شیوه گذشته خود ادامه دهد والنسیا ویران خواهد شد. اما با تندی آنان را از خود راند و آنان را تهدید به مجازات کرد. و از آنان خواست که بخاطر اعتراض نابجایی که کرده‌اند پوزش بخواهند. او از طریق مصادره و تنبیهاست سختی که علیه مراکشی‌ها اعمال می‌داشت موفق شد تا به بهای فقر مردم والنسیا، مراکشی‌ها را از کشور براند. جاسوسان او در همه جا حضور داشتند و با مردم عادی سخت بدرفتاری میکردند و با هرکس که در مظان سوءظن قرار میگرفت سخت رفتار میکردند. از آنجا که او در موعظه‌های خود موکدانه از مردم اسپانیا می‌خواست که جاسوسی یکدیگر

را بکنند و کلامی بر زبان نیاورند که خداوند را خوش نیاید و نسبت به آراء و افکار وی بی توجه نباشند. وحشتی عظیم همه مردم شهر را فرا گرفته بود.

اما بلاسکو، بهر حال یک انسان بود. انسانی که آکنده از همه ضعف‌های انسانی است. همه کوشش او متوجه این امر بود که مجرمین را کیفر دهد. برای مثال اگر او به عنوان یک متخصص مسایل مذهبی، زنارا محکوم میکرد و وجود این رابطه را بین مردمی که ازدواج نکرده بودند گناه جاودان و نابخشودنی می‌خواند، کافی بود که تنها یک نفر بگوید که زنا گناه جاودانی نیست، او فوراً "گویندما این سخن را محکوم به صدمه شلاق میکرد. بعلاوه کافی بود که کسی میگفت ازدواج کردن بر مجرد مرجح است آنگاه جرایمی سنگین بر گوینده می‌بست اما بهر حال او مرد مهربانی بود زیرا اگر چه به مرگ بی‌دینان و لامذهب‌ها رضایت میداد اما مایل بود که روح آنها به بهشت عروج کند و رستگار شوند. در یک مورد، یک انگلیسی که مالک یک کشتی بود دستگیر شد و او اعتراف کرد که معتقد به نوعی اصلاحات در مذهب می‌باشد. به همین جهت کشتی او مصادره شد و آنقدر شکنجه شد تا تاب مقاومت نیاورد و رضایت داد که به کشیش کاتولیک‌ها بگردد. این قلب مهربان بلاسکو بود که او را محکوم به زندان ابد و ده سال کار اجباری در یک کشتی بادبانی کرد. موارد دیگری از قلب مهربان وی میتوان مثال زد. وقتی یکی از کسانی که محکوم به دویست ضربه شلاق شده بود که ممکن بود که بر اثر ضربات شلاق در گذرد، تعداد ضربات را به صد تخفیف میداد. و یا وقتی زن بارداری محکوم به شکنجه میشد، او شکنجه را تا زمان وضع حمل به عقب می‌انداخت و او حتی برغم انعطاف ناپذیری قانون مایل نبود که کسی در زیر شکنجه برای همیشه علیل شود و یا استخوانش بشکند و اگر چنین اتفاقی روی میداد از این بابت سخت افسرده‌خاطر

میشد.

راهب بلاسکو در اداره محکمه شرع بسیار موفق بود. ظرف ده سالی که ریاست محکمه شرع را بعهدہ داشت نزدیک به ششصد نفر را حد شرعی زد که از این تعداد حدود هفتاد نفر را زنده درآتش سوزاند و یا بدار کشید.

در میان کسانی که محکوم شدند و حکم درباره آنان به اجرا درآمد، مرد یا شخصیتی بود که در دربار سلطنتی خدمت میکرد و افتخار خدمت به شاهزاده فیلیپ پسر شاه را داشت. مراسم مختلف مجازات محکومین بسیار با دقت صورت میگرفت و اجرای مراسم برای شاهزاده مانند یک سرگرمی محسوب میشد بطوری که پس از اجرای هر یک از مراسم، شاهزاده مبلغ دوپست سکه زر برای بلاسکو میفرستاد و او را به ادامه خدمت به وظایف مسیحیتی که بعهدہ داشت تشویق و ترغیب میکرد. اشتیاق و ذوق و شوق مفتش بزرگ تأثیری عظیم بر شاهزاده گذارده بود بطوری که پس از مرگ فیلیپ دوم و به سلطنت رسیدن شاهزاده، بلاسکو دوالرو به مقام اسقفی سکویا ارتقای مقام یافت.

او پس از آنکه یکشب تمام در کلیسا در برابر مجسمه عیسی مسیح زانو زد و از او خواست که او را در وظایفش یاری رساند، مقام جدید را پذیرفت و در میان اظهار تأسف و تحسّر مردم والنسیا از کوچک و بزرگ والنسیا را ترک گفت. او توانسته بود ستایش مقامات عالیرتبه شهر را بخاطر اشتیاقی که نسبت به وظایفش داشت و نیز صداقتی که در زندگیش داشت برانگیزد و نیز توسط فقرا پرستش میشد زیرا از انفاق میان آنان خودداری نمیکرد. او به عنوان مفتش و قاضی محکمه شرع و رهبر مذهبی مالاگا حقوق قابل ملاحظه‌ای دریافت میداشت، اما تا آخرین سکه پول خود را صرف آسایش نیازمندان میساخت. مصادره اموال ثروتمندان بی دین محکوم و جرایمی که بر گناهکاران و مجرمین می‌بست، مبالغ

گزافی را حاصل میکرد که همه به خزانه دادگاه شرع جاری میشد و اگر چه چندان غیرعادی نبود که مفتشین این مبلغ را به نفع خود بهره برداری کنند و یا صرف سازماندهی محکمه شرع نمایند و با آنکه برخی از قدیسین با توسل به اینگونه درآمدها دیوهای بزرگی بنا کردند، چنانکه دیرین توماس آکیناس در آویلا از ناحیه این درآمدها ساخته شد و یا سانتا کروز در سگوویا از ناحیه این درآمد گسترش یافت معهذا بلاسکو هرگز رضایت نداد که از بابت این درآمدها هزینه‌ای برای خود داشته باشد و با همان فقری که به والنسیا وارد شده بود، خارج گردید.

او هرگز لباسی نمی‌پوشید مگر همان لباس فروتنانه راهب‌ها را، او هرگز طعم‌گوشت را نچشید و نیز بهنگام خواب، لباس کتان بپوشید و دایماً "خود را در مقررات شداد و غلاظت رهبانیت نگاه میداشت". شهرت وی در پرهیزگاری و صداقت بحدی بود که وقتی ناچار شد پس از سالها، لباس ساده رهبانی خود را که به علت فرسودگی بلااستفاده بود از تن خارج ساخته و لباس تازه‌ای به تن کند، عده‌ای حاضر شدند لباس مندرس او را به مبلغ گزافی خریداری کرده و به تن کنند تا از آسیب آبله و آبله‌گای درامان بمانند.

عده‌ای از شخصیت‌های شهر این جسارت را بخود داده و از او درخواست کردند که وقتی خداوند او را به نزد خود فراخواند، اجازه داشته باشند تا او را در شهری دفن کنند که تا این حد برای آن شهر زحمت کشیده و تلاش کرده‌است. او اطمینان داد در صورتیکه مقامات شهر بتوانند اعمال نفوذ کرده و از رم اجازه دفن او را در کلیسای والنسیا بگیرند، او وصیت خواهد کرد که در والنسیا دفن شود اما راهبی که تا این حد غرق در افکار خود است حق ندارد دهه چنین درخواستی را از مقامات کلیسای رم بعمل آورد.

او تا سه مایلی شهر و تا آنسوی دروازه‌ها توسط عده زیادی از مقامات کلیسایی، کشیش‌ها و تعدادی از نجیب‌زادگان شریف بدرقه شد و وقتی که مردم با او بدرود می‌گفتند تا آنجا که چشم کار میکرد یک چشم خشک نیز دیده نمیشد و همه چشمها اشک‌آلود بود.

بخش پنجم

لازم است در همین حدی که درباره بلاسکو شرح دادیم درباره سایر پسران دون خوان دوالرو نیز سخن بگوئیم .

پسر دوم اومانوئل چندین سال جوانتر از برادرش بود و اگرچه احق نبود ولی نه استعداد برادرش را داشت و نه زیرکی و کارایی او را . او بیشتر علاقمند به ورزشهای میدانی بود تا آموزش و فراگیری علوم . او درناز و نعمت بزرگ شد و جثای درشت و قدرت بدنی فوق العاده و نیز بطور غیر عادی خویشتن دوست بود . او شکارچی ماهری بود و قادر به سوار شدن براسبهایی بود که دیگران قادر به کنترل آنها نبودند . از همان سنین کودکی با سایر جوانان شهر به گاو بازی می پرداخت و وقتی بزرگتر شد هیچگاه از گاو بازی غافل نمیشد . در شانزده سالگی ترتیب گاو بازی بر پشت اسب را داد و در مقابل چشمان حیرت زده و تحسین همگان با یک ضربه نیزه گاو بزرگی را از پای درآورد . او تصمیم گرفت وارد خدمت نظام شود و به ارتش بپیوندد زیرا در آن زمان در اسپانیا اگر کسی به خدمت کلیسا در نمی آمد برای

آنکه پیشرفت کند، چاره‌ای جز اینکه وارد ارتش شود نداشت. اگر چه دون خوان دوالرو فقیر بود ولی مورد احترام مردم شهر قرار داشت و یکی از نجیب‌زادگان شهر که ارتباط دوری با دوک آلوآ داشت باتوصیه نامه‌ای که در جیب مانوئل خوان گذاشت او را به سراغ سرنوشت آیندماش فرستاد. مانوئل زمانی به دوک آلوآ رسید که او کاملاً "خوش و سر حال بود زیرا از طرف دربار بریاست قصر آوزرا گمارده شده بود. او شیفته شجاعت جوانی که خواستار موقعیتی در دستگاه دوک بود شد و پس از مدتی، زمانی که دوک از سوی فیلیپ دوم بفرماندهی ارتش جهت مقابله با پرتغالی‌ها اعزام شد، به مانوئل جوان نیز موقعیتی مطلوب بخشید و او را نیز همراه خود ساخت. دوک موفق شد دون آنتونیو پادشاه پرتغال را شکست دهد و او را از کشور سلطنتی خویش فراری دهد. او به گنجینه‌های بزرگ لیسبون دست یافت و به سربازان خود اجازه داد که شهر لیسبون و اطراف آن را غارت کنند. مانوئل شجاعانه در جنگ شرکت جست و بعداً "بهنگام غارت شهر، کالاهای خوبی بدست آورد که فوراً آنها را به پول نقد مبدل ساخت. اما آلوآ پیرو مشرف به مرگ بود و از آنجا که مانوئل جوان علاقه‌مند بود که همچنان به خدمت در ارتش ادامه دهد، طی نامه‌ای از فرماندهان خود خواست که او را در کشورهای پست به خدمت بگمارند. او در آن زمان تحت فرماندهی الکساندر فرانز بود.

بعدت بیست سال مانوئل با شجاعتی بی‌مانند برای بازگرداندن ایالات شمالی به قلمرو اسپانیا مبارزه کرد. او نشان داد که نه تنها سربازی شجاع و دلاور است بلکه زیرک و محیل نیز می‌باشد و ابتدا از سوی الکساندر فرانز ارتقای مقام یافت و پس از مرگ فرانز جانشین وی گردید. او بهمان شدت که از محافظه کاری پرهیز داشت بی‌باک و شجاع بود و بهمان شدت نیز خشن و بی‌ترحم بود و برتر از همه

بسیار درنده خو بود و بی دلیل نبود که او را به مقام فرماندهی برگزیدند. مدت زیادی بطول نکشید که او متوجه شد وقتی هرچند برای میهنش جانفشانی میکند و دارای شایستگی‌های بسیار می‌باشد ولی تا زمانی که آنچه را که می‌خواهد، درخواست ننماید، به او داده نخواهد شد. او در این مورد تردیدی نداشت و از این روی از طریق غارت مناطقی که تصرف میکرد بزور از تجار آن شهرها مقدار زیادی مالیات دریافت میکرد. و از این طریق مقادیر قابل ملاحظه‌ای ثروت به‌جنگ آورد. وی مایل بود به امتیازات چندی دست یابد ولی خواهان آن نبود که صریحا "خواستار این امتیازات شود. و بالاخره مفتخر به دریافت نشان از پادشاه شد و در کمال غرور رویان سبز رنگ آن نشان را بر سینه نصب میکرد.

دو سال بعد برای منطقه ناپل از پادشاه مقام کنتی گرفت و اجازه یافت که این مقام را به هرکس که مایل است تفویض کند. این جزو رسوم پادشاهان اسپانیا بود که بمافراد و خدمتگزاران شایسته خود پاداش دهند. از جمله به آنان مقام دوکی یا کنتی میدادند تا او بتواند این مقام را به هرکس مایل است بفروشد و بسیار افراد عادی ثروتمندی بودند که خواستار قرار گرفتن در صف نجیب‌زادگان بودند و بدین ترتیب شاه بی‌آنکه از خزانه خود مبلغی بکاهد، مبلغ گزافی به خدمتگزار خود می‌بخشید. اما فرمانی که شاه به مانوئل داد برای او پول به ارمغان آورد ولی در حقیقت مانوئل نیاز چندانی به پول نداشت زیرا بعد کفایت از طریق غارت و تصرف شهرها بر وضعیت مالی خود سامان داده بود. مانوئل در جریان جنگها چندین بار زخم برداشت و آخرین بار، زخمی عمیق بروی وارد آمد و تنها توانایی فوق‌العاده او بود که او را زنده نگاهداشت. زخمی که براو وارد شد، توجه منطقی بدست او داد تا از خدمت شامخارج شود و تصمیم گرفت

که به شهر خو مراجعت کرده و با دختری یکی از اشراف زاده‌های شهر خود ازدواج کند. دختری که پدر او از نظر موقعیت اجتماعی و ثروت در سطحی باشد که مانوئل بتواند روی مقام او حساب کند و مقام او راهی برای پیشرفت دون مانوئل باشد و پس از ازدواج به مادرید جایی که بتواند از نیرو و انرژی خود برای وصول به آرمانهای جاه‌طلبانه خود بهره جوید. چه کسی میداند که چه خواهد شد، در صورتیکه او با ورزق‌هایی که در دست دارد خوب بازی کند چه‌بسا به آرمانهای خود دسترسی یابد او در این زمان چهل ساله است و مردی درشت قامت و جذاب و چشمانی سیاه و سیل‌هایی زیبا و زبانی چرب و نرم میباشد.

بخش ششم

سومین پسر دون خوان دوالرو ، مارتین نام داشت درباره او حتی میتوان کمتر از مانوئل نوشت . در هر خانوادهای یک گوسفند سیاه پیدا میشود و خانواده دون خوان دوالرو نیز از این قاعده مستثنی نبود . مارتین کوچکترین و جوانترین پسر از سه فرزند دوالرو بود و آخرین فرزندی بود که دونا ویولانت بدنيا آورد. نه اشتیاق و شوق و شور بلاسکو را داشت تا در کلیسا به مقامی بالا ارتقاء یابد و نه جاه طلبی و چابکی مانوئل را داشت تا برای خود کسب شهرت و ثروت کند . بنظر میرسید که او علاقه مند بود تا عمر خود را وقف کشت و زرع کند و بر روی زمینی که متعلق به پدر و مادرش بود کار کند. در آن زمان به علت جنگهای مداوم و جاذبه های که قاره آمریکا برای جوانان و ماجراجویان داشت ، اسپانیا با کمبود نیروی انسانی مواجه شده بود. مراکشی های ساکن اسپانیا که مردمی زیرک و پرتلاش بودند، تعدادشان در منطقه ای که مارتین زندگی میکرد اندک بود و بعلاوه به علت فشاری که بر مراکشی ها وارد آمده بود آنان از کشور خارج شده بودند . مارتین

برای دون خوان عامل مایوس‌کننده ای بود و اگرچه همسر دون خوان اصرار داشت که به پسرش بفهماند که او پسری را دوست دارد که قوی بوده و مایل به اجرای هرکاری باشد ولی مارتین از این صحبت‌ها می‌رنجید و خشمگین میشد.

اما توفان سهمیگن‌تری در تقدیر او بود. مارتین در بیست و سه سالگی ازدواج کرد و زنی فروتر از خود گرفت. درست‌است، همسر او یک مسیحی من بود و شواهدی در دست بود که نشان میداد حداقل تا چهار نسل پیش، ازدواجی با یهودیان یا مراکشی‌ها صورت نگرفته و خون آن زن خالص مانده بود. اما پدرش نانوا بود. کونسئلو تنها فرزند نابوابود و هرچه که داشت به او میرسید. اما حقیقت این بود که مارتین طبع پیشه‌ورانه‌ای داشت. چند سالی گذشت و کونسئلو صاحب فرزندان شد و باردیگر توفان دیگری در زندگی دون خوان وزیدن گرفت. پدر کونسئلو در گذشت و دون خوان آه سنگینی کشید و احساس آرامش کرد، زیرا حال امکان فروش نانوائی که لکه ننگی بر خانواده دون خوان بود وجود داشت. اما هنوز چند روزی از مرگ نانوانگذشته بود که مارتین به والدین خود اطلاع داد که قصد دارد به شهر رفته و مفاز نانوائی را خود اداره کند. ولی گوش‌های پدر و مادر مارتین قادر به باور کردن آنچه که می‌شنیدند نبود. دون خوان خشمگین شد و غریب و دونا ویولنت گریست. پسر آنان به آندو یادآور شد که تا بحال زندگی فقیرانه آنان با جهیزیه همسرش اداره میشد و او زن و چهار فرزند دارد و برای آنکه زندگی مرفه‌تری داشته باشد بهتر است خود دست بکار شده و زندگی خود را خود تامین کند. مارتین یادآور شده بود که پول نقد در اسپانیا کم است و او نمیتواند انتظار داشته باشد که بدون تلاش و کوشش زندگی خود را تامین کند و در نتیجه در آینده باید انتظار گرسنگی و فقر را داشته باشد. او این توجیه مسخره

را کردم بود که درکار نانوائی عیب و عاری وجود ندارد و این کار بهتر از پاک کردن انبار یا فشردن زیتون برای روغن گیری است.

مارتین خانوادهاش را دریالای نانوائی جای داد. او صبح های خیلی زود قبل از طلوع آفتاب از خواب بر می خاست و نان می پخت و آنگاه با گاری اسبی نان هرا به روستاهای اطراف می برد و تا دیر وقت به فروش نان مشغول بود. او درآمد خوبی داشت چون نان مرغوبی عرضه میکرد و ظرف یکی دو سال توانست شاگردی برای نانوائی بگیرد. اما روزی به شب نمی رسید که مارتین بدیدار پدر و مادرش نرود. او بندرت بدون هدیه بدیدن پدر و مادرش میرفت و خیلی زود آنان موفق شدند که روزانه یک وعده غذای گوشتی همانطور که کلیسا اجازه میداد بخورند. این وضعیت سالها ادامه داشت و دون خوان نمیتوانست انکار کند که هدایایی را که پسرش برای او می آورد برای او مایه آرامش و آسایش نیست. اگرچه مردم شهر برای مدتی از اینکه مشاهده میکردند که فرزند دون خوان نانوائی میکند حیرت میکردند و حتی بچه ها بدنبال او راه افتاده و هو میکردند و فریاد میزدند که نانوا... نانوا... ولی رفتار بدون آلایش و طبیعت پاک او همه را خلع سلاح کرد. او مردی خیر و مهربان بود و هیچ فقری از درخانه او ناامید بر نمی گشت و حداقل لقمه نانی دریافت میداشت. او مردی خنده رو و پاکدامن بود و هر یکشنبه در مراسم کلیسا شرکت می جست و در طول سال بطور مداوم چهار بار نزد کشیش اعتراف میکرد.

او حال مردی مهربان و خوش بنیه شده و حدود سی و چهار سال دارد. بخصوص که در مصرف غذا اساک نمی کند و بهترین غذاها و بهترین مشروب ها را درخانه صرف میکند. چهره ای سرخ و خندان و بسیار شاد دارد.

مردم درباره او میگویند: "مرد خوبی است. خیلی با هوش نیست و خیلی هم با فرهنگ نیست ولی مهربان و صادق است."

دوستی با او دلپذیر بود. از شوخی لذت میبرد البته بموقع خودش یعنی زمانی که مسئله‌ای و دشواری نداشته باشد. مردان با شخصیت غالباً "به نانوائی او می‌آمدند تا با او گپی بزنند و درواقع نانوائی او صورت قرارگاه جهت دیدار دوستان و آشنایان درآمد بود و در آنجا هرکس میتواند دوستی و آشنایی را برای گفتگو بیابد.

مارتین عهده‌دار مخارج والدین خود شده بود زیرا راهب‌لاسکو ظرف بیست‌سالی که از خانواده دور شده بود هرگز پولی به عنوان کمک هزینه برای آنان نفرستاده بود زیرا هرچه او درآمد داشت صرف خیرات و دستگیری فقرا میشد و دون مانوئل نیز هرگز پولی برای خانواده‌اش نفرستاد زیرا بهیچ وجه پیش نیامد که یک نفر بهتر از خود او از پول دون مانوئل استفاده کند. در نتیجه زندگی پدر و مادر به مارتین پیوند خورده بود. آنان هنوز شرمند بودند که پسر کوچک و پسر آخرشان چنین شغلی را برگزیده‌است اما با این حال نمی‌توانستند که از کمک هزینه‌ای که او میداد صرف‌نظر کنند. اما با این حال او کاملاً از زندگی خود راضی بود. آنان با همسرهای او با آنچنان محبتی رفتار میکردند که انتظار داشتند با آنان این چنین رفتار شود و هرچه نوه‌ها بزرگتر میشدند علاقه‌اش نسبت به آنان بیشتر میشد. اما بیشترین توجه و علاقه آنان بسوی دو پسر دیگرشان بود، دو پسر که برای آنان افتخار و شکوه و آوازه نام باستانی آنان را بازگردانده بودند.

فصل هفتم

تصور اینکه چه شادی دون خوان و دونا ویولنت را بخاطر دیدار
فرزندانشان پس از سالها جدایی فرا گرفته است دشوار نیست. راهب
با فاصله طولانی و دیرینه دیر برای پدر و مادرش نامه می‌نوشت و از آنجا که نه
دون خوان و نه مارتین نانو، دستی به قلم نداشتند و نیز آنچنان
اطمینانی بخود نداشتند که به شیوایی بلاسکو که بلحاظ مطالعات
کشیشی خود خوش قلم بر کاغذ میدواند، نامه بنویسند، به سراغ
دومینگو میرفتند تا نامه را پاسخ گوید. پاسخ نامه‌ها با خشنودی کامل
والدین نوشته میشد زیرا آنان از خط و ربط دومینگو و شیوه نگارش
بی‌همانند او لذت می‌بردند. از طرف دیگر دون مانوئل ابداً "نامه‌ای
برای خانواده نمی‌نوشت و تنها موردی که با خانوادهاش تماس گرفت
زمانی بود که قرار بود نشان از شاه دریافت کند و ناچار شد کمبشوت
رساند که خون او پاک است و با یهودیان یا مراکشی‌ها مخلوط نشده
است. در این جا بود که به دومینگو روی آورد و دومینگو نیز شجره‌نامه
وی را تهیه و به امضای ثبت احوال دولتی رساند. در این شجره‌نامه

اصالت خانوادها دنبال شده بود بی آنکه نشانی از مخلوط شدن با خون یهودیان وجود داشته باشد و در نهایت خانواده آنان به آلفونس هشتم پادشاه کاستایل ارتباط می یافت که با الئونورا دختر هانری دوم پادشاه انگلستان ازدواج کرده بود.

واقعه بازارگشت پسران دون خوان نه تنها با بازگشت همیشگی دون، مانوئل از جبهه های طولانی نبرد همراه بود و نه تنها با ارتقای مقام بلاسکو به اسقفی مقارن شده بود بلکه با پنجاهمین سالگرد ازدواج دون خوان با دونا ویولنت همزمان شده بود. دو برادر قرار گذاشته بودند که در بیست مایلی شهر بایکدیگر ملاقات کرده و سپس وارد شهر شوند تا مراسم ورود آنان با شکوه بیشتری همراه باشد. برای دون خوان شادی آور بود از اینکه مشاهده میکرد استقبال با شکوه از دو پسرش میتواند فقر و تنگدستی و شغل بی آبروی دیگر فرزندان، سارتین، را جبران کند. بدیهی بود که دون خوان نمیتوانست دو فرزند از راه رسیدن را در خانه خود پذیرایی کند زیرا دو فرزند او تنها نبودند و هر یک گروهی را به همراه داشتند. براساس برنامه پیش بینی شده اسقف در دیر دومینیکن سکنی میگرفت و از آنجا که دوک کاسل رودریگز در مادرید بود یکی از ساختمانهای قصر وی برای دون مانوئل در نظر گرفته شده بود.

آن روز بزرگ فرا رسید. نجیب زادگان شهر سوار براسب های خود به پیشواز رفتند، کارمندان اداری شهر و کشیشان سوار بر قاطرها دنبال آنان و دون خوان و دونا ویولنت همراه با سارتین و خانواده سارتین در یک کالسکه اجارهای در پی آنان براه افتادند و در این زمان استقبال کنندگان هیجان زده نگاه به جاده طولانی خاکی پریچ خم داشتند. دون مانوئل لباس زره داری که مزین به طلا بود برتن داشت و در کنار

دو برادرش اسقف حرکت میکرد و بدنبال آنان دو منشی اسقف و سپس مستخدمین او حرکت میکردند و سپس سروانی از ارتش که لباس باشکوه جگری رنگی به تن داشت آنان را همراهی میکرد. شخصیت‌های برجسته شهر همگی آمده بودند تا به آنان خوشامد گفته و به سخنان شیوا و فصیحانه اسقف بلاسکو گوش فرا دهند. اسقف سراغ پدر و مادرش را گرفت. آنان در کمال فروتنی و شرمروبی در عقب استقبال‌کنندگان ایستاده بودند، و حال به آرامی به پیش میامدند. دونا ویولنت نزدیک بود که زانو زده و حلقه اسقفی پسرش را ببوسد ولی بلاسکو مانع شد و بازوان مادرش را در دست فشرد و بر گونه‌های او بوسه زد. پیر زن شروع به گریستن کرد و بسیاری از کسانی که در نزدیکی او بودند از گریه او بشدت متأثر شدند. بلاسکو پدرش را نیز بوسید و در حالیکه پدر و مادر بطرف فرزند دوم خود میرفتند، بلاسکو سراغ مارتین را گرفت.

یکنفر فریاد کرد: "نانواهه"

مارتین راه خود را از میان جمعیت گشود و به پیش رفت و خانواده او بدنبال او در حرکت بودند آنان همه بهترین لباس‌هایشان را به تن داشتند و چهره سرخ و خوش و چاق او سخت به چشم میامد. اسقف در کمال محبت و صمیمیت با او مواجه شد و دونا مانوئل با نوعی فروتنی و مهربانی به مارتین خوشامد گفت. کونستلو و بچه‌ها زانو زده و حلقه اسقفی را بوسیدند او در کمال خورشویی به برادرش بخاطر فرزندان سالم و همسر خویش به او تبریک گفت. دونا خوان و دونا ویولنت در نامه‌هایشان برای بلاسکو در باره زندگی کوچکترین فرزندشان از جمله در مورد ازدواج و فرزندان او مطالبی نوشته بودند ولی هیچگاه به شغل وی اشاره‌ای نداشتند و جرات آنرا نداشتند که به او بگویند برادرش پیشمور شده است. آنان با اضطراب به دیدار دو برادر

می‌نگریستند. آنان میدانستند که خیلی زود حقیقت آشکار خواهد شد، اما مایل نبودند که در شرایط فعلی هیچ حادثهای این دیدار دلیلی را تلخ و ناگوار سازد. پس از بحث و مناظره بسیار بالاخره مشخص شد که چه کسی در سمت راست دوشخصیت بزرگوار شهر حرکت کند و اگرچه کمی اوقات تلخی پیش آمد ولی بالاخره دوشخصیت بزرگ وارد شهر شدند. به محض آنکه آنان از دروازه شهر عبور کردند، رنگهای کلیسا بصدا آمد، ترقه‌ها منفجر شد، ترومپت‌زن‌ها، در ترومپت‌ها دمیدند و طبال‌ها بر طبل کوفتند. خیابان‌ها از جمعیت آکنده شد، فریادهای شادی از گلوها کشیده شد و مردم با شادی کف زدند و آنان بسوی کلیسای کالگیت حرکت کردند.

بدنبال برنامه استقبال، یک میهمانی ترتیب داده شده بود و میهمانداران اسقف شاهد بودند با آنکه، آن روز، روز جشن است اسقف نه لب به شراب زد نه گوشت به دهان گذاشت. وقتی برنامه میهمانی پایان رسید، اسقف اظهار علاقه کرد که برای مدت کوتاهی با خانواده نزدیک خود یعنی پدر و مادر و برادرانش تنها باشد. بهمین جهت مارتین بدنبال مادرش که همراه همسرش و بچه‌ها به‌خانه بالای نانوایی رفته بودند، رفت. وقتی او مراجعت کرد، مشاهده کرد که برادرش بلاسکو با پدرش تنها نشسته است و درست زمانی که مارتین با مادر و همسر و فرزندان به اتاقی که بلاسکو و پدرش در آنجا بودند وارد شدند، دون مانوئل نیز به آن اتاق قدم نهاد. ابروهایش در هم فرو رفته و چشمانش از خشم تیره شده بود.

او خطاب به اسقف گفت: "برادر میدانی که این مارتین پسر یک نجیب‌زاده اصیل شیرینی‌پز است؟"

دون خوان و همسرش بیکه خورده بودند اما اسقف تنها لبخند بر

لب آورد.

— شیرینی پز نیست بلکه نانواست .

— منظورت این است که میدانستی ؟

— سالهاست که از این موضوع خبر دارم . اگرچه وظایف شرعی من ، مانع از آن بودم است که از والدینم مراقبت کنم ولی همواره از دور دور آنان را زیر نظر داشته ام و همواره در نیایش‌هایم آنان را بیاد داشته‌ام . کشیش این شهر مرا بطور مداوم در جریان وضع خانوادهم قرارمیداده است .

— خوب این ننگ را چگونه میتوانی تحمل کنی .

— برادر ما مارتین ، مردی پاک و صادق است . او شهروند محترمی است که در دستگیری از فقرا بسیار مشهور و خوشنام است . اواز پدر و مادر ما در سنین پیری بخوبی مراقبت کرده‌است .

— برادر ، من یک‌سریاز هستم و برای من شرفم بیش از زندگی ارزش دارد . این موضوع زندگی مرا در هم میریزد .
— من در این مورد تردید دارم .

دون مانوئل با درشتی : " از کجا میدانی ؟ تو که میدانستی برنامه‌های زندگی من چیست ؟ "

سایه‌ای از لبخند برای لحظهای بر چهره اسقف جا گرفت و جواب داد :

— برادر ، تو نمیتوانی چندان هم عقاید خود را پنهان کنی بخاطر داشته باش که بهنگام ورودمان به شهر مدت دو شب را در زیر یک سقف بایکدیگر گذرانیدیم و هیچ موضوعی از نظر خدمتکاران ما مخفی نمی ماند . بگوش من رسیدم است که تو به این جانیامدای نا به وظیفه فرزندی خود عمل کنی ، بلکه برای انتخاب همسری از خانوادهای نجیب‌زاده به شهر آمدمای ، ولی تو نگران شغلی که برادرمان انتخاب کرده‌است مباش زیرا با نشانی که از شاه دریافت داشتیمای و ثروتی که

گردآوردهای در نیل به هدفی که داری با مشکل مواجه نخواهی شد.
 مارتین این گفتگو را شاهد بود بی آنکه کوچکترین نشانی از شرم
 در چهره او باشد. چیزی شبیه یک نیشخند در صورت مهربان او دیده
 میشد.

او گفت: "مانوئل فراموش نکن که این دومینگو پرز بود که بمبداء
 خانوادگی ما را از شاه کاستایل و شاه انگلستان ردیابی کرد و این
 مسلما" میتواند مدرکی باشد برای خانواده دختری که قرار است با او
 ازدواج کنی. دومینگو به من گفت که یکی از پادشاهان انگلستان یک
 می پخته است بنابراین آنقدرها هم شرم آور نیست که از میان فرزندان
 یک شاه یکی از آنان نانوا باشد، بخصوص که همه مردم شهر به
 مرغوبیت نان من اذعان دارند.

سرباز با درشتی پرسید: "این دومینگو پرز کیست؟"
 پاسخ به این سؤال چندان هم آسان نبود ولی مارتین بهترین
 جواب را داد:

— مرددانش و مرد شعر.
 اسقف جواب داد: "من او را میشناسم، مادر مدرسه کشیشی با
 هم هم دوره بودیم."

دون مانوئل با بی صبری سری تکان داده خطاب به پدرش گفت:
 — چرا اجازه دادید که این چنین مارابی آبرو سازد؟
 — من با این حرفه موافق نبودم و هرچند میتوان داشتم بکاربستم
 تا مانع او شوم.

دون مانوئل حال باخشونت بطرف برادر جوانترش برگشت و
 گفت:

— و تو جرات کرده و خلاف میل و اراده پدرمان عمل کردی؟
 آنان باید ترا از این کار منع میکردند. حال فقط یک دلیل، بله فقط

یک دلیل برای من بیاور. که چرا به یک چنین شغلی رضایت دادی؟
مارتین جواب داد.

"گرسنگی"

این پاسخ یک واژهای مانند آن بود که آبی برآتش پاشیده باشند. دون مانوئل از خشم فریادی، نه خرناسای کشید. یکبار دیگر لبخندی ظریف بر لبان اسقف نشست حتی قدیسین نیز دارای برخی ضوابط انسانی میباشند و ظرف دو روزی که دو برادر با یکدیگر بودند، اسقف متوجه شده بود که چندان علاقمای به برادر نظامیگر خود ندارد. اسقف این احساس خود را نکوهش میکرد اما همه خیرخواهی مسیحی او نیز نمیتوانست بر این احساس فائق آید. دون مانوئل موجودی خشن و زمخت و وحشی صفت و تندخو بود.

خوشبختانه جمع خانوادگی آنان با ورود عذمای برای آنکه اعلام دارند برنامه گاو بازی که بمناسبت ورود آنان پیشبینی شده است بزودی آغاز میگردد، پراکنده گردید. دو برادر در جایگاه شخصیت های برجسته قرار گرفتند. شهرداری بحد کفایت پول خرج کرده بود تا مراسم را هر چه باشکوهتر برگزار کند و راستی این مورد گاو بازی ارزش دیدن را داشت. وقتی برنامه پایان یافت، اسقف با همراهانش به دیر رفت و دون مانوئل با خدمش به قصر دوک. مردم شهر پرسه زنان به خانه هایشان یا می فروشیها بازگشتند تا در باره هیجان روز خود سخن گویند و دومینگو پسر راه خود را بسوی خانه خواهرش گرداند.

فصل هشتم

بعد از شام ، دومینگو به طبقه بالا به اتاق خود رفت . ظرف چند دقیقه بعد از او ماریا نیز بدنبال او به طبقه بالا رفت . از طبقه اول کاتالینا میتوانست صدای دومینگو را که با آوایی رسا و حزن آلود کتاب میخواند بشنود و وقتی ماریا به علامت ورود به در ضربه زد او جوابی نداد . ماریا وارد اتاق شد . اتاق کوچک و نسبتاً " لخت بود جز یک صندوق که جالبی بود و یک میز و یک صندلی و قفسه ای پر از کتاب که در کنار تختخواب قرار داشت اثاث دیگری دیده نمیشد . تختخواب نامرتب بود و بر روی آن یک خرقة کشیشی افتاده بود میز را لایمای از کاغذهای مختلف پوشانده بود و در گوشه و کنار اتاق دستنوشتههای او پراکنده بود . ماریا با مشاهده بی نظمی که هیچگاه قادر به مقابله با آن نبود احساس افسردگی کرد . دومینگو توجهی به ورود ماریا نداشت و همچنان به دکلمه کردن نمایشنامه ای که میخواند ادامه داد .

— دومینگومی خواهم باتو حرف بزنم .

— زن مزاحمم نشو. بماین شعر پرشکوه و پرطمطراق که بازگو کننده، ماهیت زمان ماست گوش کن.

او شروع بخواندن کرد. ماریا بایی حوصلگی پا برزمین کوفت.

— کتاب را کنار بگذار دومینگو. حرف مهمی برای گفتن دارم.

— بزن بچاک زن، توجه میتوانی به من بگویی که مهمتر از

الهامات این شعر باشد، توجه میتوانی بگویی که با کلمات لوب د وگا برابری کند؟

— من از این جا نمیروم تا تو بحرفهایم گوش کنی.

دومینگو با خشم کتاب را به کناری نهاد.

— خوب بگو ببینم چه می خواهی بگویی. زود بگو و بعد بزن بچاک.

ماریا داستان کاتالینا را برای او بازگو کرد و گفت که چگونه باکره

مقدس بر کاتالینا ظاهر شده و به او گفتاست که تنها پسر دون خوان قدرت درمان وی را بطور کامل دارد.

وقتی صحبت های ماریا تمام شد دومینگو از او پرسید: " ماریای

بیچاره من آنچه را که کاتالینا گفتاست در خواب دیدماست."

— من هم همین را به او گفتم. اما او میگوید که در بیداری کامل

بودماست. من نمیتوانم او را بهیچ طریق قانع کنم.

دومینگو مضطرب شده بود.

— من با تو به طبقه پائین می آیم تا خودش برایم داستانش را

تعریف کند.

کاتالینا برای بار دوم همه ماجرا را بازگو کرد. دومینگو به او

خیره شده بود تا اطمینان حاصل کند، او به آنچه که خود میگوید

کاملاً اعتقاد دارد.

— بچه تو از کجا مطمئنی که در آن لحظه در خواب نبودمای؟

— چطور میتوانستم در آن وقت صبح خوابیده باشم. من از کلیسا خارج شده بودم پس از دیدن آن صحنه گریه کردم و وقتی بخانه رسیدم دستالم از اشکهایم تر شده بود. آیا میتوانستم در خواب اشکهایم را پاک کرده باشم؟ من در همان لحظه صدای زنگها را شنیدم و دانستم که اسقف و دون مانوئل وارد شده‌اند و صدای ترومپت‌ها و طبل‌ها را و نیز صدای فریادها و هلهله مردم را شنیدم.

— شیطان رنگها و چهره‌های مختلف دارد و برای فریب دادن انسانهای ناآگاه به شیوه‌های مختلف دست می‌زند. حتی مادر ترزا، همان راهبهای که بنیانگذار راهبه خانمهاست مدتها تصور میکرد که صحنه‌هایی را که دیدماست کار شیطان بودماست.

— آیا شیطان میتواند این چنین نرم و مهربان چون بانوی ماسخن گوید؟

— شیطان هنرپیشه قهاری است. (دومینگو لبخند بر لب آورد) وقتی لوپ دروا از اعضای گروه نمایشگران خود رنجید، گفت اگر شیطان بتواند بداو همبازی شود حاضر است روح خود را رایگان به او بفروشد. اما گوش کن عزیز دلم همه ما میدانیم که بعضی از انسانهای پاکدامن و زاهد و متقی موفق شدند با چشمان خود قدیسنی چون مسیح و مادر مقدس اورا ببینند، اما آنان این دیدارها را به عنوان پاداش در ازاء نیایش‌های طولانی، روزه‌داریهای سخت، ریاضت‌های دشوار، توقف کردن زندگی خود برای خدمت به خدا بدست آوردند. تو چه کردی که بتواند با روزه‌داری‌ها و ریاضت‌های طولانی آنان مطابقت کند؟ کاتالینا جواب داد: هیچ کار اما من بیچاره و افسرده هستم من از مریم باکره خواستم که به من کمک کند و او بر من رحم آورد. دومینگو برای لحظهای سکوت کرد. کاتالینا مصمم و متکی بر خود بود و دومینگو دچار وحشت شده بود. کاتالینا نمیدانست که در چه خطر

بزرگی پای نهاده است .

— محکمه شرع ما نسبت به کسانی که ادعا کرده‌اند که با مقدسین ارتباط برقرار کرده‌اند ، آسان نمیگیرد . کشور ما پر از افرادی است که ادعا کرده‌اند ارتباطات فوق طبیعی دارند . بعضی از آنها آدمهای بیچارهای بوده‌اند که توهمات خود را بر زبان رانده و آنها را حقیقت پنداشته‌اند ، بعضی دیگر چنین ادعاهایی را کرده‌اند تا کسب شهرت کنند یا پولی به جیب بزنند . محکمه شرع این قضایا را سخت دنبال میکند و این دعاوی را دقیقاً "مرتبط با خودش میدانند زیرا یک چنین دعاوی میان مردم ناآگاه ایجاد مسایل مختلفی میکند و غالباً " آنها را به بی دینی می‌کشاند ، بعضی از محاکم شرع ، مدعیان رازندانی میکنند ، بعضی دیگر شلاق میزنند و بعضی به تبعید یا برای کار اجباری به کشتی میفرستند و گاه چهار میخ میکنند . من از تو خواهش میکنم اگر ما را دوست داری یک کلمه از صحبت‌هایی را که برای ما کردی با هیچکس در میان نگذارد .

— امادای ، دای عزیز ، همه خوشبختی و شادی من در گرو همین موضوع است . همه میدانند که در این سرزمین جز اسقف هیچ قدیس دیگری وجود ندارد . همه مردم اعتقاد دارند که حتی قطعات کهنه جامه او دارای قدرت جادویی است . چطور میتوانم ساکت بمانم در حالیکه مریم مقدس خودش به من گفت که او میتواند بطور کامل مرا معالجه کند . مرا از علیلی نجات دهد ، علیلی که عشق دیه‌گو را از من دزدیده است ؟

این تنها پای تو نیست که در میان است . اگر محکمه شرع در این حدود شروع به تحقیق کند این احتمال وجود دارد که موضوع علیه من مطرح شود و دوباره پرونده‌های گذشته باز شود و محکمه شرع خاطرات طولانی ناخوشایندی از من دارد و اگر ما به زندان بیفتیم مادرت ناچار

است برای آزادی ما این خانه نیز را بفروشد تا خرج ما کند و آنوقت مادرت برای یک تکه نان باید در خیابانها گدایی کند . حداقل بمن قول بده تا زمانی که من مدتی روی مسئله فکر کنم تو با کسی حرفی نخواهی زد .

در کلام دومینکو و در خطوط چهره او آنچنان وحشت و نگرانی موج میزد که کاتالینا تسلیم شد .

— بله قول میدهم که حرفی نزنم .

— تو دختر خوبی هستی . حالا اجازه بده که مادرت ترا به تختخواب ببرد چون همه ما از جریانات امروز خسته هستیم .

دومینگو او را بوسید و دو زن را بحال خودشان گذاشت . ولی از میان پلمها خواهرش را صدا کرد و سپس به طبقه بالا رفت .

دو مینگو آهسته به خواهرش گفت : " به او یک مسهل بده ،

شاید اگر مزاجش خوب کار کند منطقی تر بشود و بعد میتوانیم او را قانع کنیم که همه آنچه که دیده است یک رویای شوم بیش نبوده است . "

فصل نهم

اما مسهل هم کارساز واقع نشد - یا لاقفل طبق میل خواسته مادر و دائیش سخن نگفت. کاتالینا همچنان به اظهارات خود که با کره مقدر را دیده است، ادامه داد. او با آنچنان دقت و صداقتی سخن گفت که ماریا پرز، را پراز حیرت و اعجاب کرده بود. اتفاقاً " روز بعد از ماجرای کاتالینا، روز جمعه بود و ماریا برای اعتراف به کلیسا رفت. او نزد همان پدر ورگارا که همیشه اعتراف میکرد، اعتراف کرد. پدر ورگارا چندین سال بود که اعتراف گیرنده ماریا بود و بین آن دو اعتماد و حسن تفاهم برقرار بود. به همین جهت پس از آنکه به او عفو و بخشش داد، ماریا داستان غریب کاتالینا را بازگو کرد و نیز آنچه را که دومینگو گفته بود بیان داشت. کشیش ورگارا پس از شنیدن اعترافات ماریا گفت:

- برادر شما از سر عقل و درایت عمل کرده است و از او چنین انتظاری نیز میرفت. این موضوعی است که در قبال آن می بایست با

احتیاط رفتار کرد. ما در این امر هیچ شتابی نباید از خود نشان دهیم. نباید هیچ شری بها شود و شما به دخترتان بگوئید که در این مورد — با کسی سخن نگوید. من روی این موضوع فکر میکنم و در صورت لزوم با مقام بالاتر از خود گفتگو خواهم کرد.

اعتراف گیرنده ماریا، اعتراف گیرنده کاتالینا هم بود و او هر دوی آنان را بخوبی میشناخت. و میدانست که آندو انسانهایی ساده و بی‌ریا و خداترس هستند، حتی دومینگو قادر نبود که آنان را براه خلاف کشانده. در اخلاص و صداقت آنان، خدشه وارد آورد. کاتالینا دختر با شعور و حساسی بود و سری که برشانه‌های خود داشت سالم و خوب بود. او بسیار با شعورتر از آن بود که چنین داستانی را جعل کند و کشیش ورگارا متقاعد شد که او راست میگوید و بالااقل حادثه‌ای موجب یک چنین اظهاراتی شده‌است، پدر ورگارا نیز از فرقه دومینیکن بود و در دیر دومینیکن‌ها یعنی همان دیری که اسقف بلاسکو سکونت داشت زندگی می‌کرد، پدر ورگارا مردی ساده بود و شناخت مذهبی چندانی نداشت و داستانی را که ماریا از دخترش بازگو کرده بود آنچنان او را وسوسه کرد که آن را برای کشیش خود بازگو کرد. رئیس دیر پس از چند دقیقه‌ای تأمل و تفکر به این نتیجه رسید که باید اسقف را از ماجرا مطلع ساخت. به همین جهت یکی از طلبها را نزد اسقف فرستاد و از او اجازه گرفت که همراه پدر ورگارا برای طرح موضوعی که ممکن است با اهمیت تلقی شود بدیدن اسقف بروند. اسقف اظهار داشت که از دیدار آنان خوشحال میشود.

راحت‌ترین و بهترین اتاق دیر به اسقف اختصاص داده شده بود. اتاق توسط دو رواق به دو قسمت تقسیم میشد و میان اتاق یک ستون بود که برای سقف تکیه‌گاه بوده یکی از این دو قسمت به عنوان خوابگاه بود و قسمت دیگر نمازخانه اسقف بود. وقتی کشیش و پدر ورگارا وارد

اتفاق شدند مشاهده کردند که اسقف سرکرم دیکنه کردن عباراتی به یکی از منشیان خود می‌باشد. کشیش موضوع را بطور موجز و مختصر برای اسقف بیان داشت و سپس رشته کلام را به پدر ورگارا سپرد تا او بطور دقیق آنچه را که از اعتراف کننده خود شنیده بود بازگو کند. پدر ورگارا با تعریف از پاکدامنی و اخلاص مادر و دختر رشته کلام را به دست گرفت و برای اسقف بازگو کرد که تا چه حد زندگی آنان عاری از گناه و متضمن اخلاص و صمیمیت است. آنگاه به تشریح حادثه ناگواری که به علیل شدن دخترک انجامید و موجب شد که دخترک عاشق خود را از دست بدهد پرداخت و سخنان خود را با تکرار ماجرای ظاهر شدن باکره مقدس و اینکه باکره مقدس بما و گفته است که تنها اسقف میتواند او را درمان کند به پایان برد. همینکه پس از لحظهای سکوت، پدر ورگارا اظهار داشت که دومینگو پسر دایی دختر است و از دخترک وعده گرفته است که این حادثه را چون رازی سر بمهر حفظ کند تا موضوع را کاملاً تحت بررسی قرار دهد، خطوط چهره اسقف آنچنان درهم فرو رفت که صدای پدر ورگارا بلرزش آمد و سراسر بدن او را عرق پوشاند. آنگاه سکوت برقرار شد.

اسقف پس از سکوتی طولانی گفت "من این دومینگو رامیشناسم. او زندگی پرشرارتی داشته است و از آن آدمهاست که هیچکس حاضر نیست با او به بهشت هم برود. اما او آدم احمقی نیست. وقتی از خواهر زاده اش می‌خواهد که راز داری کرده و سخنی بر زبان نیاورد او احتیاط کرده است. پدر، شما را اعتراف گیرنده بچه ها هستید؟" به آن دخترک عفو نمی‌دهی مگر آن که اوقول بدهد. در این مورد با کسی سخن نگوید."

پدر ورگارا بیچاره با حیرت به اسقف خیره شده بود. آیا اسقف مانند دیگر قدیسین فکر نمی‌کرد؟ ورگارا فکر کرد که اسقف این فرصت

را غنیمت می‌شمرد تا قدرتهای جادویی خود را نشان داده و نه تنها شکوه و قدرت خداوندی را نشان دهد بلکه بسیاری از گناهکاران را به توبه فراخواند. چشمان اسقف سرد و بیروح شده بود. بنظر میرسید میکوشد خشم خود را کنترل کند و تنها قدرت اراده اش بود که او را آرام نگاهداشته بود.

اسقف گفت: "خوب حالا اگر به من اجازه دهید بسراغ کارهایم بروم." سپس بطرف منشی برگشت و گفت: "جمله آخری را که گفتام از ابتدا بخوان."

دو کشیش آرام وی صدا بازگشتند.

پدر ورگارا پرسید: "چرا او خشمگین شد؟"

"مانمی‌بایست با او دراین مورد صحبت میکردیم. من خودم را سرزنش میکنم. ما از فروتنی و حسن رفتار او سوءاستفاده کردیم. او نمیداند تا چه حد مقدس است و خودش فکر نمی‌کند که میتواند جادو کند و یا لمس دخترک او را درمان کند."

این بهترین توجیهی بود که در قبال رفتار اسقف میشد یافت. پدر ورگارا با شتاب و شوق و شور ماجرای کاتالینا را برای سایر راهب‌ها بازگو کرد. بناگاه دیر را هیجان فرا گرفت و همه راهب‌ها درگوشی با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. عده‌ای فروتنی و خاکساری اسقف را ستایش

می‌کردند و عده‌ای دیگر اظهار تاسف میکردند که چرا از قبول امری که بر شرف و اعتبار او می‌افزاید خود داری کرده است.

دراین حیص و بیص داستان کاتالینا به بخش دیگری منتقل شد.

کلیسایی را که کاتالینا در آن نیایش می‌کرده و بقول خودش از داخل آن مریم باکره خارج شده بود در مجاورت دیر کار ملیت قرار داشت. دیر دارای منابع درآمد غنی بود و از مدت‌ها قبل بانوی رئیس دهر کارهای

دشوار دیر و نیز کارهایی را که نیاز به مهارت و دقت داشت به ماریا ارجاع میکرد. دلیل ارجاع کارها به ماری آن بود که او "اوزن فوق العاده پاکدامنی بود و نیز در کارهای خیریه شرکت می‌جست و بعلاوه زن ماهری در انجام وظایف خود بود. ماریا بخاطر روابط دوستانه‌ای که با راهب‌ها داشت غالباً" از راهب‌ها دیدار بعمل می‌آورد. از آنجا که مدیران دیر انسانی آزاده بود، عده‌ای از راهب‌ها برای صرف ناهار از دیر خارج میشدند. دو یا سه روز پس از اجرای مراسم توبه، برای ماریا فرصتی بدست آمد تا از دیر دیدار کند و پس از آنکه وظایف روزمره‌اش را انجام داد شروع به گپ زدن با راهب‌هایی کرد که با آنان رابطه نزدیکی داشت. آنان او را برای افشای رازی که از دخترش قول گرفته شده بود برای کسی بازگو نکند، قسم دادند. راهب‌ها شایع پراکتان خوبی هستند و یک چنین داستانی برای مردمی که زندگی کشاد و یکنواختی را می‌گذرانند هرچند که در کمال زهد زندگی میکنند، بسیار جالب توجه است. بطوری که ظرف بیست و چهار ساعت این داستان در تمام دیر پیچید و بطور اتفاقی بگوش رئیسه دیر رسید. از آنجا که این بانو نقش مهمی را در این ماجرا که شرحش برای شما داده‌ام میشود بعهده دارد حتی به بهای خسته کردن خوانندگان هم که شده زندگی او بازگو میشود.

بخش دهم

بیتریز هنریکوز و براگانزا که نام مذهبی وی بیتریز دسن دومینگو است تنها دختر دوک کاسل رودریگز بود که از نجیب زادگان اسپانیا و شوالیه گلدن فلیس بود. او ثروتی عظیم و قدرتی فوق العاده داشت. دوک کاسل رودریگز در حلقه معتمدین فیلیپ دوم که پادشاهی تندخو و عبوس بود، قرار داشت و در اسپانیا و ایتالیا از شهرت بسیاری برخوردار بود. او املاک زیادی در هر دو کشور داشت و اگر چه وظایف و موقعیت شغلیش ایجاب میکرد که در این جا و آنجا اقامت موقت داشته باشد مع هذا هیچ چیز را بیشتر از ماندن و اقامت داشتن در کنار همسر و فرزندان دوست نمیداشت دوک کاسل رودریگز دارای سه پسر و یک دختر بود و در شهر خود که دارای هوایی پاک و مطلوب بود بیش از هر جای دیگری احساس آرامش میکرد. در این شهر بود که نام اجداد وی بر سر زبانها افتاد این مربوط به زمانی است که مراکشی ها شهر را محاصره کرده بودند و یکی از اجداد وی با مراکشی ها مبارزه شدیدی کرده و آنها را دفع کرد. در آن شهر کسی به اهمیت دوک کاسل

رودریگز زندگی نمی‌کرد و او تقریباً "زندگی شاهانه داشت. در طول زمان اعضای خانواده وی با دیگر بزرگان وصلت کردند بطوری که دوک کاسل رود ریگز با بیشتر نجیب زادگان و بزرگان اسپانیا نسبت خویشاوندی داشت. وقتی بیتریز، دختر دوک سیزده ساله شد، دوک به اطراف خود نگرست تا جفتی برای او بیابد و در میان داوطلبان و علاقه‌مندان وی، پسر دوک آنته‌گورا را که از اعقاب فردیناند آراگون بودند را برگزید. دوک کاسل رودریگز آماده شد تا جهیزیه دخترش را فراهم آورد و مقدمات ازدواج بدون هیچگونه مشکلی فراهم آمد. اما از آنجا که داماد کم‌سن و سال بود و بیش از ۱۵ سال نداشت قرار شد که مراسم عروسی را برای زمانی که داماد به سن مناسب رسید موکول کنند. به بیتریز اجازه داده شده بود که با شوهر آینده‌اش در حضور والدین هر دو طرف دیدار داشته باشد. در این اولین برخورد علاوه بر پدر و مادر عروس و داماد، دایی‌ها، عمه‌ها، خاله‌ها، عموها و عده دیگری از خویشاوندان دور و نزدیک دو طرف حضور داشتند. داماد جوان، پسر قاق و خپل بود و از عروس کوچک‌تر بلند قامت‌تر نبود موهایی زبر و خشن و دماغی پهن و دهانی گشاد داشت. بیتریز در نگاه اول از او بیزار شد، اما میدانست که اعتراض بی‌فایده‌است و رضایت داد که با او مواجه شود. پاسخ پسرک به بیتریز بیرون آوردن زبانش از دهانش بود.

پس از مراسم نامزدی، دوک، بیتریز را برای اتمام دوره آموزشی به دیر کارملیت در آویلا، جایی که خواهر دوک مدیره دیر بود فرستاد. بیتریز در دیر روزهای خوشی را گذراند زیرا در کنار او دختران دیگر نجیب زادگان در شرایطی نظیر شرایط او می‌زیستند و به‌علاوه بانوان دیگری بودند که بدلائل مختلف به دیر روی آورده بودند و هیچیک از آنان خود را مقید به اجرای مقررات دیر نمی‌دیدند و در دیر نیز برآنان سختگیری نمی‌شد. قوانین و مقررات کار ملیت آزار دهنده نبود و اگرچه

عده‌ای از راهبه‌ها زندگی خود را وقف نیایش و عبادت میکردند ولی بسیاری از آنان در حالیکه از عبادت غافل نمی‌ماندند اجازه داشتند که از دیر خارج شده بدیدار دوستانشان بروند و حتی بمدت چند هفته از دیر دور می‌ماندند. اتاق میهمانان دیر همواره از بازدید کنندگان اعم از مرد و زن آکنده بود بطوری که فضای دیر، فضایی پراز شادی و آکنده از روابط اجتماعی بود. در دیر مناسبات بسیار دوستانه بود و درباره مسایل مختلف گفتگوهای صورت میگرفت و حتی شایعاتی که در خارج از دیر وجود داشت به دیر نیز راه می‌یافت. زندگی در دیر پر از آرامش و بی‌آشفتگی بود و در عین حال خالی از تنوع نیز نبود و در نظر راهبه‌ها نیل به رستگاری و شادی ابدی چندان هم دشوار نمی‌آمد. بپتریز رادرسن شانزده سالگی از دیر، خارج کردند و همراه مادر و یک خدمتکار به کاسل رودیگز بردند. دوشس مادر بپتریز بیمار بود و پزشکان دستور داده بودند که او باید در هوایی غیر از هوای مادرید زندگی کند. دوک گرفتار تر از آن بود که آنان را همراهی کند. زمان ازدواج بپتریز نزدیک میشد و والدین بپتریز دریافته بودند که لازم است برای این رویداد بزرگ، او را آماده سازند. بهمین جهت برای مدتی دوشس وقت خود را صرف آموزش مسایلی ساخت که انتظار نمیرفت در دیر به او آموزش دهند. بپتریز دختری بلند قامت و فوق‌العاده زیبا شده بود با پوستی صاف و نرم و پیکره‌ای لاغر و کشیده. اما اسپانیایی‌ها زنان چاق را ستایش میکردند نه بانوانی را که مشخصات بپتریز را داشتند و دوشس قول داد که بزودی دخترش این نقائص را رفع کند.

بپتریز در آن سن و سال سرشار از شور و شوق بود، به رقص علاقه‌مند بود و یکپارچه آتش بود با غرایز حیوانی، او پراز خواهش و پراز تمایل بود. او حتی دارای طبعی آمرانه بود زیرا که در طول

زندگیش هر آنچه را که اراده کرده بود بدان دست یافته بود و از همان سالهای نخست زندگی دریافته بود که در خانواده‌ای بزرگ و مقتدر متولد شده است بطوری که همه جهان میبایست مطیع خواست‌ها و هوس‌های او باشند. اعتراف‌گیرنده او درباره خصوصیات ناخوشایندش باخود او صحبت نمی‌کرد بلکه نقطه ضعف‌های وی را با مادرش در میان می‌گذاشت. اما دوشش نسبت به این انتقادات بی تفاوت باقی میماند و به کیشی که اعتراف می‌گرفت میگفت:

"دخترم بدنی آمده است تا دستور داده، امر و نهی کند، شما نمی‌توانید از او انتظار قروتنی و خاکساری یک رختشوی زاده‌اشه باشید. اگر او بیش از حد مغرور است شوهرش خود این رفتار او را تعدیل خواهد کرد و اگر شوهر او این کار را نکند، احساسات او شوهرش را نیز یاری خواهد کرد.

در دیر، بیتریز، به داستانهای قهرمانی و سلحشوری علاقه‌مند شد، زیرا عده‌ای از بانوانی که در دیر بودند به این ناولها علاقه نشان میدادند و اگرچه راهبه‌هایی که شاگردان را اداره و آموزش میدادند اجازه خواندن این گونه کتابها را به شاگردان خود نمیدادند ولی بیتریز در هر فرصتی از خواندن این ناولها و نیز داستانهای عشقی غافل نمیشد. او در بازگشت به کاسل رودریگز متوجه تعداد زیادی از این کتابها شد و با خواندن آنها تخیل او قدرت و توان بیشتری گرفت و بر اثر مطالعات این گونه داستانها نسبت به ازدواج اجباری خود بیشتر و بیشتر بی‌میل گردید. زیرا شوهر آینده او پسر بچه‌ای خپل و قد کوتاه و با ابروان سیاه و قیافه‌ای بد ذات و شیطان بود. در مقابل بیتریز از زیبایی خود آگاهی داشت و میدانست که در نیایش‌های روزهای یکشنبه در کلیسا هیچ نگاهی بدون تحسین از چهره او عبور نمی‌کند. مردم در پای پله‌های کلیسا اجتماع میکردند تا برای یکبار هم که شده چهره

زیسای او را ببیند. و اگر چه بهنگام عبور از میان جمعیت به شیوه دختران شرمرونگاه به زمین می‌دوخت و دوشش، مادر بیتریز درکنار او در حالیکه دو نفر بالش‌هایی را که‌وی به آنها تکیه داده‌بود، حمل میکردند، همراهی میکرد، ولی از هیجانی که در مردم برمی‌انگیخت آگاهی داشت و با گوش‌های خود تحسین‌هایی را که جوانان اسپانیایی به‌شیوه همه اسپانیایی ابراز میداشتند می‌شنید. اگرچه او ظاهراً "به آنها نگاه نمی‌کرد ولی از روی قیافه‌های آنان یک‌یک آنان را میشناخت و هنوز مدتی نگذشته بود که با اسامی آنان نیز آشنا شد و میدانست که هر یک از آنان به کدام خانواده تعلق دارند و در حقیقت همه چیز را درباره آنان میدانست. یکی دو بار آنانی که شجاعت بیشتری داشتند او را بنام می‌خواندند و به او اظهار عشق میکردند اما دوشش فوراً خدمتکاران خود را میفرستاد تا آنان را براند. یکبار بیتریز نامای را روی بالش خود یافت حدس زد که یکی از خدمتکاران در ازارشوه حاضر شده‌است آن را روی بالش او بگذارد آن را گشود و دو بار خواند. سپس آن را ریز ریز کرد و ریزه‌های آنرا در شعله شمع خاکستر ساخت. این اولین و تنها نامه عشقی بود که در زندگی خود دریافت داشته‌بود. نامه بی‌امضا بود و بیتریز نمیدانست که از طرف چه کسی بوده‌است.

به علت کسالت جسمی، دوشش ترجیح میداد که تنها روزهای یکشنبه و در اعیاد مذهبی به کلیسا برود، اما بیتریز هر روز صبح همراه با الله‌خود به کلیسا میرفت. ساعت حرکت او به کلیسا صبح‌های خیلی زود بود و تعداد کمی در کلیسا به عبادت اشتغال داشتند ولی همواره یک نمازگزار جوان در کلیسا حضور داشت. او جوانی بلند قامت و لاغر اندام با چهره‌ای مصمم و چشمانی سیاه و پراحساس بود. گاهی از اوقات که بیتریز همراه الله از خیابان عبور میکرد، با او مواجه

میشد.

یک روز زمانی که بیتریز جوان را، کتاب بدست آرام، آرام در مقابل خود در حرکت دید از لاله خود پرسید: "این کیه؟"

"اون؟ هیچکس. بزرگترین پسر خوان سوارز دوالرو است.

او یک بچماعتیان ولگرد است و منظور للماین بود که اگر چه از خانواده‌ای نجیب‌زاده است اما طبق جایگاه خانوادگی خود زندگی نمی‌کند. لاله یک بیومزن بود و خویشاوندی دوری با دوک داشت و آدمی مغرور، فداکار و مخفیکار و بی‌پول بود. او در تمام طول عمر خود در کاسل رودریگز زندگی کرده بود، و زمانی که بیتریز از دهر بیرون آمد، دوک او را به عنوان لاله و خدمتکار مخصوص او برگزید. لاله خانم، همه مردم شهر را میشناخت و اگرچه فوق‌العاده پاکدامن و مذهبی بود، همانطور که خواندید نسبت به همسایگان خود بدذاتی نشان میداد و آنان را با عباراتی پست می‌خواند.

بیتریز پرسید: "او در این وقت صبح این جا چه می‌کند؟"

لاله شانه بالا انداخت و گفت.

"او از کار زیاد در مدرسه مذهبی بیمار شده و حال او را به خانه فرستاده‌اند تا سلامت خود را باز یابد و به لطف خداوند او بهتر شده‌است. میگویند بچه باهوشی است. فکر میکنم که والدین او امیدوارند از نفوذ دوک، پدرشمار استفاده کرده و برای او شرایط مطلوب و امتیازاتی بدست آورند."

بیتریز دیگر کلامی بر زبان نیاورد.

امابه دلایلی که بر پزشکان مکشوف نبود او اشتهای خود را از دست داد و افسرده و غمگین بنظر میرسید. رنگ سرخ چهره‌اش بتدریج زایل شد و اندک اندک یزردی گرائید. بی‌حال و بی‌علاقه شده بود و دراشک خویش چهره می‌شست. او که سرمستی و شوق و شورش قصر به

آن بزرگی را به عصیان کشیده بود، حال افسرده و منزوی شده بود. دوش تاپ و توان از دست داده بود و وحشت از آن داشت که وضعیت جسمی او خرابتر شده و بیمار گردد. بهمین جهت برای شوهرش نامه نوشت و از او خواست که بدیدار آنان بیاید تا شاید چاره‌ای بیندیشد. بپتریز لاغرتر از هر زمان شده بود و کبودی زیر چشمانش نشسته بود. آنان بالاخره به این نتیجه رسیدند که چاره و درمان ناراحتی‌های بپتریز هرچه زودتر شوهر دادن اوست. اما زمانی که آنان تصمیم خود را به او اظهار کردند او دچار لرزش هیستریکی شد به نوعی که دوک بشدت متوحش شده و برای مدتی قضیه را مسکوت گذاشتند. انواع معالجات را آغاز کردند. به او شیر خر و خون گاودادند اما اگرچه مطیعانه هرچه آنان میگفتند به شکم خود سرازیر میکرد اما هیچ اثری نکرد و او همچنان افسرده و غمگین باقی ماند. آنان هرآنچه را که میتوانند کردند. برای او موزیسین اجیر کردند تا موزیک بنوازد، او را به یک نمایش مذهبی در کلیسای و آنگاه به تماشای مسابقه گاو بازی بردند اما همچنان افسرده و بی‌اشتها باقی ماند. لاله خانم بهش از گذشته خود را در اختیار بپتریز قرار داده بود و از آنجا که او دیگر به خواندن کتابهای عشقی که تنها سرگرمی او بود علاقهای نشان نمیداد، لاله خانم شروع به بازگویی شایعاتی که در شهر بر سر زبانها بود، پرداخت. بپتریز در کمال ادب به این شایعات گوش فرامیداد اما علاقهای نشان نمیداد و بی‌توجه باقی میماند. در یک مورد لاله خانم اظهار داشت که پسر بزرگ خان سوارز د والرو وارد خدمت دیر دومینکن شده است. لاله خانم سرگرم گفتگو با دیگران شد که بناگاه بپتریز ضعف کرد و از هوش رفت. لاله خانم فریاد کمک سرداد و بپتریز را به بستر بردند.

یکی دو روز بعد وقتی حال او بهتر شد اجازه خواست که برای

اعتراف به نزد کشیش برود. او چند هفته پیاپی بود که از اعتراف خودداری میکرد و میگفت حالش برای اعتراف مناسب نیست. اعتراف گیرنده او همان کشیش دوشس بود. پیش از این که ببتیز از اعتراف کردن طفره میرفت والدین او ترجیح میداد که اصرار نوزند ولی حال کوشیدند تا او را از اعتراف کردن باز دارند، اما او علاقه مند بود که هرچه زودتر اعتراف کند و در برابر پافشاری والدین جهت انصراف وی به تلخی گریست بطوری که آنان در نهایت تسلیم شدند. بهمین جهت کالسه بزرگ که تنها در مواردی خاص بکار گرفته میشد آورده شد و ببتیز همراه لاله خانم در حالیکه در کالسه دراز کشیده بود بکلایسای دومینکن رفت. زمانی که از کلیسا بازگشت بیشتر شبیه گذشته های دور خود بود تا شبیه هفته های قبل، در رخسار پریده رنگش رنگی و در چشمان خاموشش برقی نشته بود. او در برابر پدرش زانو زده و از او خواست که به او اجازه دهد تا به خدمت کلیسا درآید. پدرش از این پیشنهاد سخت یکه خورد. نه تنها از این جهت که نمیخواست با هدیه کردن فرزندش به کلیسا او را از دست بدهد بلکه بهیچ وجه مایل نبود در وحدت و پیوند مهمی که در شرف تکوین بود خدشهای وارد آید. در هر حال او مردی مهربان بود و زندگی خود را وقف خانواده اش کرده بود ولی در پاسخ الحاح و اصرار ببتیز با ملایمت اظهار کرد که در وضعیت کنونی که این چنین ضعیف شده است طرح این مسئله موردی ندارد. ببتیز به پدرش گفته بود که با اعتراف گیرنده در این مورد صحبت کرده است و پیشنهاد او مورد قبول واقع شده است دوک با اندوه گفت: " بسدون تردید پدر گاریسایا مردی شایسته و بسیار زاهد و پرهیزگار است، اما حرفه و شغل وی مانع از آن است که او مسئولیتهایی را که یک تجیب زاده و افرادی در سطح ما، برعهده دارند درک کند. فردا با او گفتگو خواهم کرد."

بهمین جهت روز بعد کشیش به قصر دوک خوانده شد و بحضور دوک و دوشس راه‌نمایی شد. آنان البته مبدانستند که کشیش اعترافات بیتریز را بازگو نخواهد کرد و آنان نیز کوششی نکردند تا دلیل اظهار علاقه بیتریز را برای ورود به دیر استفسار کنند، اما آنان به او گفتند اگرچه همواره بیتریز از دستورات کلیسا پیروی کرده است و نیز قلبی مهربان دارد ولی او به زندگی مادی علاقه‌مند است و هیچگاه تمایلی به زندگی مذهبی نشان نداده است. آنان از مقدمات مراسم زناشویی بزرگی که برای وی ترتیب داده شده است سخن گفتند و دلیل به تعویق افتادن مراسم را بیماری وی ذکر کردند و گفتند در صورتیکه او به کلیسا وارد شود زناشویی آن‌دو متوقف خواهد شد و بالاخره به او یاد آور شدند که با آنکه از وضعیت جسمی و روحی او آگاهی داشته است چگونه با ورود او به کلیسا موافقت کرده است. به کشیش گفتند که او جوان است و ساخت فکری او هنوز شکل نگرفته است و دلیلی وجود ندارد که فکر کنیم پس از آنکه او سلامت خود را بازیافت بازهم علاقه‌مند است به کلیسا وارد شود. اما آنان مشاهده کردند که کشیش دیر دومینکن بطرز غریبی خود سراسر حاضر نیست تأییدیه خود را، برای ورود بیتریز به کلیسا نقض کند. کشیش فکر میکرد که خواسته بیتریز قوی تر از آن است که با مخالفت مواجه شود و او برآستی خواستار ورود به کلیسا میباشد. کشیش برای دوک توضیح داد که شخصیت‌های بزرگ حق ندارند با جلوگیری از ورود فرزندان‌شان به خدمت کلیسا آرامش فرزندان‌شان را در این دنیا و آموزش روحشان را در دنیای دیگری موقوف سازند. بیتریز برخاسته خود پای فشرد و مباحثات متعدد دوک و دوشس با کشیش شمری نبخشید و اعتراف گیرنده از خواسته بیتریز حمایت میکرد. بالاخره دوک موافقت کرد، در صورتیکه پس از سه ماه اگر باز هم بیتریز خواهان ورود به دیر باشد، آنگاه رضایت دهد.

از آن به بعد حال بیتریز روی به بهبود گذاشت. سه ماه گذشت و او به عنوان راهبه مبتدی به جامعه کارملیت‌های آلویا پیوست. او بهترین جامه‌های خود را که از ساتن و مخمل بود به تن کرد. جواهرات خود را بر خود آویخت و به‌مراه خانواده‌اش و عده‌ای از نجیب زادگان شهر به دیر وارد شد. در آستانه در ورودی با همه شادیه‌ها وداع گفت و از سوی مدیر راهبه‌خانه پذیرفته شد.

اما دوک تصمیم گرفت تا با این وضع مقابله کند. او مصمم شد تا برای غرور خویش و شکوه خداوندی در کاسل رودریگز دیری بنانهد و به محض آنکه دوران ابتدایی رهبانیت بیتریز به پایان رسید، او به دیر کاسل رودریگز وارد شده و خود رئیس دیر شود. او در داخل شهر املاکی داشت و در میان دیوارهای یکی از این املاک جای مناسبی را برای این منظور در نظر گرفت. در داخل آن ملک کلیسایی زیبا با ساختمانهایی مناسب جهت زندگی رهبانیت بنا کرد و در اطراف ساختمانها باغی بزرگ و پردرخت احداث کرد. او بهترین معماران را بکار گرفت و بزرگترین مجسمه‌سازان را دعوت کرد و هنرمندترین نقاشان را به — کلیسا خواند و وقتی همه چیز آماده شد. بیتریز که حال دونا بیتریز دسانتودومینگو خوانده میشد به کاسل رودریگز آمد تا در قصر زندگی کند و عده‌ای از راهبه‌های آلویا که بخاطر پاکدامنی و عفت سرآمد همه راهبه‌ها بودند برگزیده شدند تا وی را همراهی کرده و با او در قصر زندگی کنند. دوک تصمیم گرفت که هیچ راهبهای در کنار دخترش نباشد مگر آنکه از خانواده‌ای نجیب‌زاده باشد و برای دیر مدیره‌ای با این توافق انتخاب شد که به محض آنکه بیتریز به سنی رسید که بتواند مدیریت دیر را به‌عهده گیرد، او بازنشسته شده و بیتریز جایگزین او گردد. لله بیتریز را به‌نگام ورود او به آلویلا تشویق کردند که در سلک راهبه‌ها قرار گیرد تا پس از آنکه او از آلویلا خارج شد

بتواند به دیراوبه بیتریز بپیوندد. پدرگار سیاعهده دار برگزاری مراسم نیایش صبحگاهی و روزهای یکشنبه شد و بدین ترتیب دیر شکل واقعی به خود گرفت.

زمانی را که داستان نقل میشود دونا، بیتریز دسن دومینگو سالهاست که مدیریت دیر رابعهده دارد. او در میان شهروندان کاسل رودریگز از اعتبار و حرمت بسیاری برخوردار است و اگرچه راهبهای او را مردم دوست نمیدارند ولی خود او را ستایش می کنند. او هرگز فراموش نکرده است که از خانواده ای نجیب زاده می باشد و کوشش دارد که راهبه هایش نیز از نجیب زادگان باشند. در سفره خانه دیر راهبه ها به ترتیب شخصیت خانوادگی خود می نشینند و زمانی که این موضوع مورد اعتراض راهبه ها قرار گرفته دونا بیتریز قاطعانه در حمایت از این نظم ایستاد و مقاومت کرد. او با راهبه ها بسیار مقرراتی رفتار میکرد و زمانی که یکی از آنها در اطاعت از دستورات و مقررات سهل انگاری نشان میداد، شلاق را فراموش نمیکرد. اما با وجود آنکه مقرراتی و سختگیر بود گاه به آنان آزادی عمل میداد و آنان را آزاد میگذاشت. دیر با توجه به مقررات پاپ یوجینیوس چهارم اداره میشد و در صورتیکه راهبها آموزشهای لازمه را فرا می گرفتند دونا بیتریز دلیلی نمیدید که به آنان امتیازات خاصی اعطا کنند. آنان اجازه می یافتند که از خویشان و دوستان خود در شهر دیدار کنند و اگر حتی دلایل کافی داشتند به آنان اجازه داده میشد تا برای مدتی از شهر خارج شده و با خویشان خود زندگی کنند. بسیاری از میهمانان اعم از کشیشان و مردم عامی به دیر می آمدند و از راهبها دیدار بعمل می آوردند. چندین تن از بانوان بخاطر امتیازاتی که دیر کاسل رودریگز بر دیر آلویلا داشت به دیر کاسل رودریگز آمده و اقامت کرده بودند و در مجموع دیر محل مناسبی برای روابط اجتماعی بود. مهمترین ضابطه دیر، سکوت دیر بود. زنان

عامی غیر روحانی در خدمت راهبه‌ها بودند تا راهبه‌ها فرصت بیشتری برای عبادت و نیایش داشته باشند. اما برغم همه آزادبهایی که در دیر وجود داشت و باهم و سوسه‌هایی که زندگی دنیوی داشت هیچگاه لکمای نام‌زنان عقیف دیر را نبالود. شهرت نیکوی جامعه رهبانی آنقدر زیاد و عظیم بود که تقاضاهای بسیاری برای پذیرفته شدن در دیر میرسید بطوری که دیر ظرفیت پذیرش آنهمه متقاضی را نداشت و برای اولین بار دیری برای قبول داوطلبین مسابقه ورودی ترتیب داد.

دونا بیتریزن پرمشغله‌ای بود و علاوه بر وظایف مذهبی، مسئولیت نظارت بر مسایل مالی دیروزی را بر عهده داشت. ساختن دیر چه از نظر موقعیت و چه از نظر شکل و بنا در شرایط مطلوبی قرار داشت و دونا بتیریز ناچار بود که با مسئولان نگاهداری ساختمان و با باغبانان و کشاورزانی که در زمین‌های اطراف دیر به کشاورزی اشتغال داشتند سر و کله بزند و به‌علاوه اجاره‌بهای ساختمانهای موقوفه دیر را جمع آوری کند. دونا بتیریز به همه جا سرکشی میکرد تا اطمینان حاصل کند که همه چیز مرتب است و محصولات زراعی کشاورزان در شرایط مطلوبی است. تا آنجا که قوانین مالکیت خصوصی اجازه میداد، دوک تعدادی از املاک خود را به دخترش بخشیده بود و پس از مرگش نیز املاک بیشتری به او تعلق گرفت. دونا بتیریز ترتیبی داده بود که از درآمد این املاک مبلغی را صرف امور خیریه کند و آنچه که از این وجوهات باقی میماند صرف تعمیر و مرمت و زیارت کردن کلیسا سازد. بطوری که سفره‌خانه، اتاق میهمان و ساختمان نمازخانه‌های دیراز زیباترین دیرها باشکوه‌تر بود. در باغ دیر جاهایی برای استراحت راهب‌ها اختصاص داده شده بود که راهب میتوانستند استراحت کرده و به تفکر بپردازند. کلیسا دارای جاذبه خاصی بود. ظروف مقامات کلیسا از طلای ناب ساخته

شده بود و در ساختمان کلیسا از انواع جواهرات استفاده شده بود. نقاشی‌هایی که در محرابهای مختلف ترسیم شده بود به کلیسا زیبایی و شکوه بی‌نظیری می‌بخشید و در جای جای کلیسا حکاکی‌های بی‌نظیری بر روی چوب شده بود و بر مجسمه‌های عیسی مسیح و مریم مقدس ردهای زیبایی تن‌کرده بودند که از مخمل عالی و پراز نقش و نگار و زردوزی بود. و در تاجهای مجسمه سنگهای گران قیمت و نیمه گران قیمت‌کار گذاشته بودند که درخشش و تلالو بی‌همانندی داشت.

دونابیتریز بمناسبت بیستمین سال ورودش به دیر نماز خانه‌ای با نام سن دومینیک که برای او حرمتی خاص داشت بنا کرد و از یکی از خواهران راهبه که ساکن تولدو بود شنید که یک نقاش یونانی، تصاویری را ترسیم میکند که هر بیننده‌ای را به شگفت وامیدارد و او را وادار به پرستش می‌کند. دونابیتریز نامه‌ای به برادرش، دوک فعلی، نوشت که برای محرابی با چنین مشخصاتی نقاشی اعزام شود. اما برادرش به او جواب داد که شاه به نقاش مورد نظر سفارش نقاشی داده است ولی دوک احساس کرد که نمی‌تواند درخواست خواهرش را بی‌جواب بگذارد به همین جهت تابلوی نقاشی که متعلق به یک نقاش ایتالیایی بود برای او فرستاد که اتفاقاً "با اندازه‌های محراب کاملاً" تطبیق می‌کرد.

پدر دونابیتریز، دوک مرحوم زمانی که دیر را بنا میکرد برای مدیره دیر ساختمانی مخصوص ایجاد کرد که از شکوه و زیبایی خاصی برخوردار بود و شایسته مقام و موقعیت خانوادگی دخترش بود. در این ساختمان اتاقی وجود داشت که هیچکس را جز یک‌زن عامی که برای تمیز کردن آنجا حق ورود داشت اجازه ورود نبود و از طریق این اتاق پلکانی باریک به اتاق دیگری راه می‌یافت. در آن اتاق بود که دونا بیتریز مراسم عبادت خصوصی خود را برگزار میکرد و میهمانان خود را می‌پذیرفت. در بالای محراب کوچک این اتاق صلیبی بزرگ

نصب شده بود که بر روی صلیب مجسمه عیسی مسیح بر روی چوب حک شده بود. مجسمه در حد طبیعی یک انسان بود و بصورت هنرمندانهای رنگ آمیزی شده بود و بر روی میزی که او کار میکرد تصویری نقاشی شده ای از مریم مقدس قرار داشت. دونا بهترین در این زمان حدود ۴۰ تا ۴۵ سال داشت. زنی بلند قامت، لاغر اندام و پریده رنگ بود و بسختی خطی در چهره صاف وی دیده میشد. گذشت سنین عمر چهره او را پالوده و لبهای او را باریک ساخته بود به نوعی که او سکون و سکوت و زیبایی خشک و جدی بانوی شوالیه ای را در گورمومیایی شده داشت. او همواره خیلی صاف و بدون خمیدگی می ایستاد. در موهای او حالتی وجود داشت که نشان میداد کسی را فراتر از او نیست و کمتر کسی با او توان برابری دارد. او دارای هیبت و شکوه و حتی طبعی تند بود و اگرچه غالباً لبخند بر لب داشت اما در لبخند او نیز خشکی و وقار دیده میشد. وقتی می خندید که البته بندرت چنین حالتی برا او ظاهر میشد، احساس میکردید که غمی درخنده اش نهفته است و رنجی آزارش میدهد.

به گوش یک چنین زنی با یک چنین خصوصیات خبر ظاهر شدن مریم مقدس بر کاتالینا پسرز در مدخل در کلیسای کارملیت رسید.

فصل یازدهم

دونابیتریز تنها مدیر و سازمان دهنده قدرتمندی که مغزی تاجرپیشه داشت نبود، بلکه تا حدود زیادی باهوش و زیرک بود. او همواره موضوع دیدار قدیسین و ظاهر شدن مقدسین بر راهبه را نفی میکرد. او به آنان اجازه نمیداد که بیش از حد معمول و مقررات وضع شده در دیرزهد و ریاضت کشند و در دیر هیچ حرکتی از نگاه او مخفی نمیماند و هرگاه یکی از راهبه‌ها بیش از حد به عبادت و ریاضت می‌پرداخت و دونابیتریز در می‌یافت که او بیش از حد معمول روزه می‌گیرد، فوراً مانع از روزه گرفتن وی میشد و او را برای چند هفته‌ای به میان دوستان و خویشان و ندانش درخارج از دیر میفرستاد تا زندگی خوش و دلپذیر دنیوی را نیز حس کند. دلیل سختگیری دونابیتریز در این زمینه آن بود که زمانی که او در دیر آلوپلا بود، راهبه‌ای ادعا کرد که مسیح مقدس و مریم باکره و سایر قدیسین را با چشم خود دیده‌است. مدیر دیر کاسل رودریگز مشاهده قدیسین را نفی نمیکرد زیرا که معتقد بود بعضی از قدیسین از امتیاز مشاهده مسیح و مریم باکره برخوردار شده‌اند اما

او نمیتوانست خود را قانع کند که راهبهای در آلویلا آنهم راهبهای چون "ترزا د سپدا" که با او بارها خودگفتگو کرده و او را از نزدیک میشناخت، قدیمی را مشاهده کرده باشد، مگر آن که دچار هیستریک عصبی شده و یا در خیال خود اوهامی را مشاهده کرده باشد.

بدیهی بود که برای دونابیتریز کاملاً "غیرمحمتمل بود که داستان غریب و باورنکردنی کاتالینا را باور کند. اما از آنجا که همه راهبه نسبت به این موضوع هیجان و علاقه نشان میدادند و درباره هیچ موضوعی جز این ماجرا سخنی نمی گفتند، دونابیتریز فکر کرد که بهتر است بدنبال دختر جوان بفرستد و داستان را از لبهای او بشنود. یکی از راهبهها را به نزد خود فراخواند و به او گفت که برود و آن دختر جوان را با خود به دیر بیاورد. پس از چند دقیقه راهبه بازگشت و اطلاع داد که کاتالینا بر حسب وظیفه آمادهاست که از فرمان مادر محترم اطاعت کند اما اعتراف گیرنده و بازگویی ماجرا برای همگان را منع کرده است. دونابیتریز عادت نداشت که فرامینش زیر پا گذارده شود و چهره درهم کرد. و وقتی روی توش میگرد همه افراد دیر به لرزش می آمدند. راهبهای که بدنبال کاتالینا رفته بود پس از کشیدن نفسی عمیق گفت: "عالیجناب، مادر آن دختر جوان این جاست"

"- با مادرش چه کار داریم؟"

"- این مادر او بوده است که پس از آنکه مریم مقدس بر دختر جوان ظاهر شده برای اولین بار از لبهای دخترش ماجرا را شنیده است. پدر اعتراف گیرنده بازگویی ماجرا توسط مادر دخترک را منع نکرد اما، "بار دیگر لبخند آرام همیشگی بر لبان پریده رنگ دونابیتریز ظاهر گردید.

"کشیش آدم عاقلی است ولی دوراندیش نبود است، خوب تو کار خوبی کردی دخترم. مادرش را بحضور می پذیرم."

ماریا پرز به نماز خانه راهنمایی شد. او بارها و بارها با دونابیتریز برخورد کرده بود ولی هیچگاه با او گفتگو نکرده بود از این روی سخت دستپاچه شده بود. دونابیتریز بر روی صندلی بلندی نشست. نشیمن و پشتی صندلی چرمی بود. دسته و پایه صندلی از چوب بود و بر روی چوب حکاکی شده بود. ماریا پرز نمیتوانست تصور کند که ملکه بیش از او دست نیافتنی با شکوه و با ابهت باشد. سپس به او دستور داد که آنچه را که دخترش برای او گفته است بازگو کند. وقتی ماریا پرز همه ماجرا را به تفصیل بیان داشت، در چهره برجسته و متشخص رئیس‌دهیر نوعی تمایل به قبول آن سخنان پدیدار شد.

— شما میتوانید بروید.

برای چند دقیقه‌ای دونابیتریز متحیر و سرگشته شده بود. سپس در پشت میز خود نشست و نامه‌ای به عنوان اسقف نوشت و از او درخواست کرد که افتخار دیدار به او داده و به دیر تشریف فرما شوند تا درباره موضوعی که بنظر میرسد با اهمیت تلقی میشود گفتگو بعمل آید. دونابیتریز نامه را برای اسقف سگوویا فرستاد و ظرف چند ساعت پاسخ رسید. اسقف با همان لحن رسمی اظهار داشته بود که اطاعت از دستور آن مادر گرامی را برخورد واجب میدانند و روز بعد به دیر خواهد آمد.

زمانی که راهبه‌ها اطلاع یافتند که قرار است اسقف به دیر وارد شود، آنان را آشوب و اضطراب فرا گرفته بود و فوراً "به این نتیجه صحیح رسیدند که این دیدار در رابطه با ظاهر شدن مریم مقدس در برابر پله‌های کلیسای زیبای آنان بوده است. اسقف بعد از ظهر پس از خواب نیمروز راهبه‌ها که در بعد از ظهرهای گرم تابستان صورت میگرفت وارد دیر شد. اسقف را دو راهب که ظاهراً "منشیان وی بودند همراهی میکردند. معاون مدیره دیر به پیشواز اسقف و همراهانش آمد. به راهبه‌ها گفته شده بود که در اتاقهایشان بمانند و آنان در کمال افسوس و تحسر

چنین کرده بودند. پس از آنکه معاون بانوی دیر حلقه اسقفی را بوسید اسقف را بسوی بانوی دیر رهنمون شد. دو راهب نیز بدنبال اسقف براه افتادند، معاون دیر با فروتنی گفت:

"مادر گرامی خواستار گفتگوی خصوصی با عالیجناب اسقف هستند،

اسقف لحظه‌ای مردد ماند، آنگاه به آرامی به نشانه رضایت سر تکان داد. راهب‌ها پای پس کشیده بازگشتند و اسقف بدنبال معاون دیر از میان راهرویی خنک عبور کرده از پله‌ها بالا رفته و به اتاق میهمانان رسیدند. معاون دیر در اتاق را باز کرد و خود را کنار کشید تا اسقف وارد شود، اسقف بداخل اتاق راه جست. دونابیتریز بپا خاست تا عالیجناب را خوشامد گوید، آنگاه زانو زده و حلقه اسقفی را بوسید آنگاه اسقف را دعوت به نشستن بر یک صندلی کرد.

— امیدوار بودم که عالیجناب بر مامنت نهاده واز دیر مادی‌دار می‌کردند. اما از آنجا که شما شریف فرمانشدید، بر خود جسارت داده و شما را دعوت کردم.

— استاد تئولوژی (مسائل دینی) من به من سفارش کرده بود که تا حد امکان از زنها پرهیز کنم و درعین حرمت نهادن بر آنها فاصله خود را از آنان حفظ کنم.

دونابیتریز پاسخ تنندی را که در دهان داشت فرو خورد اما در عوض نگاه تند معنی داری به اسقف کرد. اسقف نگاه بر زمین داشت و منتظر بود. دونابیتریز شتابی در سخن گفتن نداشت نزدیک به سی سال از آخرین باری که او را دیده بود می‌گذشت و این اولین باری بود که بین آن دو گفتگو صورت می‌گرفت. لباس اسقف پاره و وصله دار بود، سرش تراشیده شده بود و تنها حلقه‌ای از موی سیاه در سرش دیده میشد و همین حلقه موی نیز به خاکستری می‌گرائید و شقیقه‌هایش گود افتاده بود، گونه‌هایش فرورفته و صورتش لاغر بود که نشان از رنج‌هایی

داشت که تحمل کرده بود، تنها چشمانش دارای روشنی و درخشش غربی بود در اعماق آنان احساس و هیجان موج میزد و بیتریز را بیاد همان جوان طلبی میآورد که میشناخت، همان جوانی را که عاشقانه می پرستید.

بیتریز ماجرای عشق خود را با یک شوخی و نگاه شیطننت بارآغاز کرده بود. همچنانکه به اسقف می نگریست گذشته ها را بیاد می آورد، همان روزهایی را که اسقف، راهب جوانی بود و در خدمت کلیسا بود و او همراه للماش در مراسم کلیسا شرکت می جست. او حتی در همان زمان هم لاغر اندام بود. موهایش سیاه و پر پشت بود. در آن زمان کلاه بر سر نداشت و تنها جامه پائین ترین گروهی را که در صف خدمتگزاران کلیسا قرار داشت به تن میکرد. صورتش در آن زمان صاف و صیقل خورده بود و با وجود لاغری صورت باز هم آثاری از دلپذیری در چهره اش دیده میشد. او شبیه یکی از قدیمیانی بود که در زمان کودکی به خدمت او رفته بود. به نوعی که آثار بزرگی و حرمت در چهره اش موج میزد. دوبایتریز بیاد میآورد که وقتی او در مراسم شرکت نداشت در گوشه ای از نمازخانه زانو میزد و در میان سایر نمازگزاران به نیایش می پرداخت. او همه وجود خود را وقف کلیسا کرده بود و هیچگاه از محراب نگاه بر نمی گرفت. بیتریز در آن روزگاران پراز شادی و شوق و شور بود و قلبی آکنده از سرور داشت و از نگاه آتش افروز خویش آگاهی داشت. او فکر میکرد که تنها یک نگاه پرجذبه او میتواند هر طلبه جوان خشک و جدی را بسوی خود فرا خواند و نگاه خود را با همه توان به او می داخت. روزها در پی روزها بیهوده بمار خیره میشد و آنگاه یک روز او را افسرده و غمگین دیده بود. بیتریز احساس میکرد که این افسردگی از نگاه اوست اما نمیتوانست با او سخن بگوید و تاثیر نگاه خویش را جویا شود. راهب جوان به نگاه سربلند کرده بود

آنچنانکه گویی صدایی غیر منتظره شنیده باشد ولی، بسرعت نگاه خود را از بیتریز گریزانده بود و دیگر هرگز در آن روز حتی نظری نیفکنده بود. و یکی دو روز بعد زمانی که بیتریز در حال نیایش بود و یا تظاهر به نیایش کرده بود اگرچه سر به محراب داشت اما میدانست که راهب جوان به او خیره شده است. دونا بیتریز هنوز در سکوت نشسته بود، اما احساس میکرد که اسقف با تردید به او نگاه میکند، همان نگاهی که شاید تا کنون بهیچ کس نیفکنده بود. اسقف پیش از آنکه نگاه آندو بسا یکدیگر تلافی کند از دونا بیتریز نگاه برگرفت همچنانکه سی سال پیش این چنین کرده بود. دونا بیتریز احساس نوعی پیروزی میکرد و در چهره اسقف سرخی شرم دیده میشد.

دو سه بار در خیابان در حالیکه بالالمش گذر میکرد، راهب را دیده بود و اگرچه از کنار آندو گذشته بود بی آنکه نگاهی به بیتریز بیفکند ولی بیتریز میدانست که دچار لرزش و هیجان شده است. یکبار به محض آنکه با آنان برخورد کرده بود، چرخشی زده و راه رفته را بازگشته بود و بیتریز بخنده افتاده بود، بطوری که لاله از او پرسیده بود که به چه می خندد و او به دروغ موضوعی را بهانه کرده بود. یک روز صبح بطور اتفاقی بیتریز و لاله خانم زمانی وارد کلیسا شدند که راهب جوان سرگرم مراسم نیایش بود و انگشتان خود را در آب مقدس کرده بود. بیتریز نیز در ظرف آب انگشت فرو کرد و انگشتان آنان با یکدیگر تناس حاصل کرد. یک چنین عملی بسیار طبیعی و معمول بود و راهب جوان نمیتوانست مانع از این حرکت شود. او رنگ باخت و یکبار دیگر چشمان آندو با یکدیگر تلاقی کرده بود. این حرکت در مجموع تنها یک لحظه بدراز کشیده بود ولی بیتریز در یافته بود که راهب جوان به او عشق میبورد، یک عشق انسانی و مادی، عشقی که یک پسر جوان میتواند به یک دختر زیبا داشته باشد و در همان زمان

هناگاه بیتریز درد شدیدی در قلب خود احساس کرده بود. آنچنانکه گویی شمیری در قلب او فرو کرده باشند و راهب جوان میدانست که بیتریز او را دوست دارد از همان عشق‌هایی که یک دختر جوان میتواند به یک پسر جوان داشته باشد. بیتریز با آگاهی از این حقیقت پراز شادی شده بود و هرگز یک چنین نشاطی را تجربه نکرده بود.

راهب در آن روز مراسم صبحگاهی را در کلیسا اجرا میکرد. چشمان بیتریز او را رها نمی‌کرد. قلبش بشدت می‌تپید آنچنانکه میتوانست صدای تپش قلب خود را بشنود. اما درد، دردی که قلب او را فرا گرفته بود، شیرین‌تر از هر لذتی بود که تاکنون تجربه کرده بود. بیتریز میدانست که هر روز صبح در یک ساعت معین یک پیغام آور کلیسا از برابر قصر آنان عبور می‌کند و بیتریز هم‌روزه در قاب پنجره می‌نشست به انتظار تا پیغام آور کلیسا از آنجا بگذرد. بیتریز میدید که او میاید و آنگاه که از مقابل قصر عبور میکند گامهایش سست میشود، و آنچنانکه گویی مایل است همچنان آنجا بماند و از آنجا نگذرد و زمانی که از برابر قصر می‌گذشت، بیتریز مشاهده میکرد که او با همان شتابی که قبل از رسیدن به قصر گام بر میداشت، حرکت می‌کند. بیتریز امیدوار بود که او سر بلند کند، اما هرگز چنین نکرد و یکبار برای آنکه او را بیازارد، میخکی برای او پرتاب کرده بود جوان بطور غریزی سر بلند کرده و نگاه به سوی او افکنده، اما بیتریز خود را کنار کشیده بود بی آنکه نگاه او با بیتریز تلاقی کند. او ایستاده، گل را برداشته بود و آن را در دودست نگاهداشته بود آنچنانکه جواهری گرانبها را در دست می‌فشرد و برای لحظه‌ای مانند یک مرد ایستاده بود. آنگاه با حالتی شتابنده، گل را بر زمین افکنده و آن را لگد کرده و با سرعت از آنجا دور شده بود. بیتریز بخنده افتاده بود و هناگاه سخت گریسته بود.

وقتی بمدت چند روز پیاپی برای اجرای مراسم مذهبی در کلیسا

حضور نیافت، ببتیز دیگر طاقت نیاورد و از للمخود پرسیده بود:

"- برای آن طلبه جوان که مراسم را اجرا میکرد چه اتفاقی افتاده است؟ مدتهاست او را ندیده‌ام."

"- من چه میدانم. شاید به مدرسه مذهبی خود بازگشته باشد. ببتیز هرگز دیگر او را ندیده بود و میدانست آنچه را که به عنوان شیطنت آغاز کرده بود، به داستانی غم‌انگیز مبدل شده است و آنگاه برای حماقت خود سخت متاثر و افسرده بود. ببتیز او را دوست میداشت با هم‌احساس پرشوری که یک جوان میتواند داشته باشد. او قادر به ابراز عشق خویش نبود زیرا که میدانست اراده‌ای ندارد. ازدواجی که برای او پیش‌بینی شده بود یک ازدواج آسان بود و او ناچار بود که بلحاظ موقعیت اجتماعی خانواده‌اش آنرا بپذیرد. به عنوان وظیفه ناچار بود برای شوهرش فرزندی چند بدنيا آورد. ببتیز تصمیم گرفته بود که بیش از این خود را نیاز دارد و میتواند که عشقش نسبت به بلاسکوی جوان نمیتواند اثری داشته باشد. حقیقت این بود که او یک خدمتگزار ساده و دون پایه کلیسا بود و نمیتوانست فکرش را هم بخود راه دهد که پدرش بهیچ روی به یک چنین ازدواج نامناسبی رضایت دهد. غرور خود او نیز اجازه نمیداد که دست خود را در دست‌جوانی بگذارد که توانایی تأمین معاش خود را ندارد. و اما بلاسکو؟ او به ببتیز عشق میورزید. ببتیز از این حقیقت اطلاع داشت، اما او خداوند را بیش از ببتیز دوست میداشت. زمانی که او با خشم برگی که بسرش افکنده بود لگد کوبید در حقیقت احساسی را که در درون داشت لگد کوب کرده بود. ببتیز رویاهای هولناکی داشت، رویای جای گرفتن در آغوش او، رویای بوسیدن لب‌های او و بناگاه از این رویا با شرم و افسردگی بیرون جهیده بود و از آن زمان به بعد دچار بیماری شده بود. آنان نتوانسته بودند افسردگی او را درمان کنند. اما او خود دلیل اندوه خویش را

میدانست . او از قلب شکسته خود در آزار بود . زمانی که اطلاع یافت به حلقه رهبانان پیوسته‌است ، بپتیزی گویی شنیده بود که اورا گریزی می‌جوید تا از او دوری گزینند . بپتیزا با ورود خود به دیر همان واکنش را از خود نشان داده بود تا از یک ازدواج نفرت‌انگیز بگریزد و در پرتو عشق خداوند آرام و قرار گیرد و هر دوی آنان در اعماق ضمیر خود ، بی‌آنکه سخنی بر زبان آورده باشند احساس می‌کردند که با تسلیم عشق خویش به مبدایی واحد و اعطای روح و جان خویش به عالیترین قدرت حیات ، بطریق رمز آلودی بیکدیگر پیوند خورده‌اند . همه آنچه که گفته شد در گوناگون زمانی چون برق از اندیشه‌مدیره خشک و پرهیبت دیر گذشت . همه این مناظر و صحنه‌ها چون تصویر نقاشی شده بزرگی که با یک نگاه قابل درک میباشد از برابر چشمان او گذشت . آن احساس و هیجانی را که هم اکنون آنرا احساسات احمقانه جوانی تفسیر میکرد ، دیگر در او مرده بودند . زمان ، زندگی یکنواخت زاهدانه دیر ، نیایش و روزه وظایف گوناگونی که در دیر بعهده داشت همه و همه در او احساسی بوجود آورده بود که حال به هیجانات دوران نوجوانی خویش جز به تلخی ، نمی‌نگریست . حال همین‌طور به مردی که این چنین فرسوده و خرد شده در برابرش نشسته بود می‌نگریست و چهره رنجور و نشان از رنجهایی داشت که در زندگی متحمل شده بود ، از خود می‌پرسید آیا برآستی بر خلاف اراده خویش زمانی او را می‌پرستیده‌است؟ او که دختری زیبا بوده و حتی با او یک کلام نیز صحبت نکرده بود؟

سکوت سنگینی که بر اتاق حاکم بود ، اسقف را خسته کرده و اسقف با ناراحتی روی صندلی خویش جایجا شد .

"عالیجناب اظهار داشتید که موضوع مهمی مطرح شده و شما

مایل هستید در باره آن با من مشورت کنید ."

— به ولی ابتدا اجازه دهید اظهار امتنان خود را بخاطر این رویداد با اهمیت که شباه این دیر تشریف فرما شدید اظهار دارم. "

"— من تنها میتوانم امیدوار باشم که شایستگی آن را داشته باشم که از عهده وظایف و مسئولیتهای بزرگی که بر دوش دارم، برآیم. "

"— با ایثار و جانفشانی که ظرف ده سال گذشته در والنسیا از خود نشان دادید، هیچکس در مورد توانایی شما حتی تردید نیز به ذهن خود راه نمیدهد. اگرچه شهر کوچک ماکه در میان کوهستانها جای دارد، شهری دور افتاده و پرت است اما همه کوشش ما این بوده است که ارتباط خود را با جهان خارج حفظ کنیم و از رویدادهای جهان بزرگ اطلاع داشته باشیم. زهد و پرهیزگاری شما و کوشش مستمر شما جهت دفاع از پاکی و صداقت و ایمان از نظر ما دورنماندهاست. "

— اسقف از زیر ابروان پرپشتش نگاهی به دونابیتریز افکند. "

" بانوی گرامی از تعارفات شما بسیار سپاسگزارم اما باید از شما استدعا کنم که تعارفات را کنار بگذارید. من بهیچ وجه دوست ندارم که مردم در برابر من از من سخن بگویند کمال امتنان را دارم در صورتیکه بدون تاخیر بیشتر به من بگوئید به چه دلیلی خواستار ملاقات با من شدهاید. "

دونا بیتریز به هیچ وجه انتظار چنین رفتاری را نداشت. حتی اگر این رفتار از سوی یک اسقف بوده باشد، اسقفی که به گفته لله خانم خدایش بیامرزد یک نجیبزاده آسمان جل است و او دختر دوک کاسل رودریگز، دوک بلند پایه اسپانیا و شوالیه گلدن فلیساست. کافی بود یک کلام به برادرش که مورد اعتماد شاه فیلیپ بود بگوید تا دستگاه اسقفی او واژگون گردد. "

دونابیتریز با سردی و بی تفاوتی جواب داد: "متأسفم که بر حساسیت های آن عالیجناب انگشت گذاردم، اما دقیقاً بخاطر همان

رهبانیت ، پاکدامنی و قداست شما بود که در این مورد از شما تقاضا کردم که افتخار دیدار به من بدهید. آیا شما در مورد تجربه‌گریبی که دختری بنام کاتالینا داشته چیزی شنیده‌اید؟"

"بله مطالبی شنیده‌ام. اعتراف‌گیرنده که بدون تردید مرد صادقی است در این مورد با من سخن گفت‌است. اما اعتراف‌گیرنده مرد زیرک و با مطالعه‌ای نیست. من او را مرخص کردم و دستور دادم که هیچ‌یک از کشیش‌ها و راهب‌ها اجازه ندارند که در این مورد با من سخن گویند و یا در میان خودشان درباره این موضوع گفتگو کنند. این دختر یا بدنبال شهرت است و یا احق فریب خورده‌ای بیش نیست."

"من اینطور فکر نمی‌کنم آقا، او از همه نظر دختری خوب ، با شعور و عفیف است. افرادی که دارای قدرت قضاوت و شناخت قابل اعتمادی می‌باشند، یادآور شده‌اند که او نمیتواند یک چنین داستانی را از خود اختراع کند. او دختر قابل اعتمادی است و به من گفته شده‌است که موجود خیالبافی نیست."

"اگر او یک چنین صحنه‌ای را دیده‌است، همانطور که خودش میگوید، ممکن است که تنها نتیجه نیرنگ و کید شیطان بوده باشد. همگان میدانند که شیاطین دارای قدرت تغییر ظاهر دادن می‌باشند و میتوانند خود را بصورت قدیسین جلومگر ساخته تا انسانهای ناپخته را وسوسه کنند."

"دخترک از حادثه‌ای ناخوشایند در ناراحتی میباشد و ما نباید به شیطان زیرکی و توانایی بیشتر از آنچه که دارد نسبت دهیم. چطور شیطان میتواند آنقدر نادان باشد که سلامت آن دختر را به کسی بسپارد که جز با نام پدر ، پسر و روح‌القدس گامی برنداشته است و چگونه ممکن است روح کسی را این چنین بخطر افکند؟"

در طول گفتگوهایشان ، اسقف همواره نگاه بر زمین داشت اما

حالا نگاه به مدیره دیر داشت و درنگاهش افسردگی موج میزد.
 "چطور ممکن است که مریم باکره از من، منی که اکنده از گناه
 هستم بخواهد که معجزه کنم؟"

"— شاید بخاطر همین فروتنی شما باشد که در حالیکه همه جهان
 از صداقت و زهد شما آگاه هستند شما خود را مردی گناهکار و ناپاک
 می خوانید. گوش کنید آقا، این داستان به خارج از دیر نفوذ کرده
 و همه مردم درباره آن سخن می گویند. همه مردم هیجان زده شده و
 منتظر هستند. میبایست به نوعی رضایت مردم را جلب کرد.
 اسقف آه کشید.

"— میدانم مردم مضطرب هستند. عده ای در خارج از دیر اجتماع
 کرده گویی منتظر چیزی هستند و زمانی که از آنان خواستم که متفرق
 شوند. زانورده و از من می خواستند که آنان را متبرک سازم بایدکاری
 کرد تا برای آنان قابل توجه باشد.

مدیره دیر در کمال احترام گفت: "آیا عالیجناب به من اجازه
 میدهند که توصیه ای بکنم؟" و در عین حال در کلام او طنزی بود که
 حرمت او را بی اثر میساخت.
 "متشکر میشوم."

"من آن دختر را ندیده ام برای اینکه اعتراف گیرنده به او
 امر کرده است که داستان خود را بازگو نکند. اما شما قدرت آن را
 دارید که دستور اعتراف گیرنده را لغو کنید. آیا صلاح نمیدانید که او
 را بحضور بپذیرید؟ با قدرت تشخیصی که دارید و با دانشی که از
 شخصیت ها دارید و مهارتی که در محکمه کلیسا کسب کرده اید میتوانید
 او را مورد آزمایش قرار دهید و سرعت دریابید که او یک دغل باز
 است و یا توسط شیطان فریب خورده است و یا بالاخره واقعا "مریم
 مقدس بر او ظاهر شده است."

اسقف سر بلند کرد و به صلیبی که بدیوار میخکوب شده بود نگرست. چهره اش سخت غمگین بنظر می رسید و مطمئن نبود.

۲- آقا ضرورتی برای یادآوری نیست که این دیر مورد حمایت خاص بانوی ما میباشد. بدیهی است که ما راهب های بینوا شایستگی توجه آن بانوی بزرگ را نداریم. اما شاید آن بانوی بزرگوار بالطفی خاص بدان جهت که پدرم این دیر را به افتخار نام ایشان بنیاد نهاده این کلیسا بنگرند. این افتخاری بزرگ برای دیر ما است که آن دختر علیل با لطف بانوی گرامی ما ویا شفاعت شما درمان گردد.

برای چند دقیقه اسقف در اندیشه فرو رفته بود. بالاخره او بار دیگر آهی کشید و گفت:

- این دختر را کجا میتوانم ببینم.

- آیا جایی مناسب تر از نمازخانه کلیسا که با نام باکره مقدس

بنیاد گرفته است وجود دارد؟

- حال که میبایست ما عمل کنیم بهتر است که هرچه زودتر اقدام

کنیم. اجازه دهید که او فردا به نمازخانه بیاید و خود من نیز به آنجا خواهم آمد.

اسقف از جای خود برخاست و وقتی نیم تعطیمی کرد تا از مدیره

دیر جدا شود، سایه ای از لبخند بر لبانش دیده میشد. اما برلبهایش اندوه نشسته بود.

دونا بتریز یکبار دیگر زانو زد و حلقه اسقفی را بوسید و گفت:

"عالیجناب شب پراندوهی درانتظار من است."

فصل دوازدهم

روز بعد در ساعت مقرر اسقف به همراه دو تن از منشیان خود وارد کلیسایی که بصورت زیبایی تزئین شده بود، شد. کاتالینا در کنار یکی از راهب‌ها در قسمت نمازخانه زنانه دیر به انتظار با تکیه بر چوب زیر بغل ایستاده بود. اما وقتی اسقف در مدخل نمازخانه ظاهر شد، راهبه با اشاره به کاتالینا فهماند که زانو بزند ولی اسقف مانع از زانو زدن او شد.

اسقف به راهبه گفت: "شما میتوانید ما را تنها بگذارید." و آنگاه پس از آنکه راهبه از نمازخانه خارج شد او بطرف دو منشی خود برگشت و گفت: "شما نیز از این جاقاصله بگيرد ولی درهمین اطراف باشید. میخواهم با این دختر در تنهایی صحبت کنم."

آنان در سکوت به آرامی از آندو فاصله گرفتند. اسقف دور شدن آنان را مینگریست، او میدانست که آنان کنجکاو هستند و اسقف نمی‌خواست که گفتگوهای او را با دختر بشنوند. آنگاه نگاهی عمیق به دختر علیل

افکند. اسقف قلب مهربانی داشت و در برابر علیلی کودک احساس ناراحتی میکرد. دخترک میلرزید و کمی رنگ پریده بنظر میرسید. اسقف به آرامی گفت: "بچه جان وحشت نکن. اگر حقیقت را بگویی دلیلی برای وحشت وجود ندارد."

دخترک بسیار ساده و معصوم بنظر می رسید. اسقف میدید که در چهره او زیبایی بی همانندی وجود دارد ولی اسقف به زیبایی دخترک آنچنان بی تفاوت می نگریست که کویی به ماسی نگاه میکند که اسب یا تیماج است و یا خاکستری. اسقف شروع به پرسش سئوالاتی در باره خود دخترک کرد. دخترک ابتدا با شرمویی و خجالت پاسخ میگفت اما همینطور که پرسشها ادامه می یافت، دخترک اطمینان خاطر بیشتری حس میکرد. صدایش صاف و خوشنوا شده بود و با صراحت و دقت درباره خود سخن می گفت. او خلاصای از زندگی خود را برای اسقف بازگو کرد. داستان زندگی او، داستان زندگی همه دختران فقیر بود که سراسر سخت کوشی و رنج و سرگرمیهای بی ضرر از قبیل کلیسا رفتن و عاشق شدن بود. اما او با آنچنان اخلاص و آنچنان طبیعی سخن میگفت که اسقف را تحت تاثیر قرار داده بود. هرکلام او حاکی از شرم و حیا و فروتنی او بود. آنگاه کاتالینا از حادثه شوم سخن گفت و چگونگی فلج شدن پایش را تشریح کرد و گفت که چگونه دیده کو که پسر خیاط شهرشان است و قرار بود با او ازدواج کند و او را دوست میداشت او را ترک کرده است.

کاتالینا گفت: "من او را سرزنش نمیکنم. عالیجناب شما نمیدانید زندگی فقیران بسیار دشوار است و یک مرد، زنی را نمی خواهد که قادر به کار کردن برای او نیست."

اسقف اجازه داد که لبخند آرامی که به صورتش آمده بود، چهره او را بپوشاند.

اسقف پرسید: "دخترم چگونه این چنین معقولانه و خوب سخن میگوید؟"

"دائیم دومینگو پریز به من خواندن و نوشتن را آموخته است. او رحمت زیادی برای من کشیده است. او برای من چون یک پدر است." — زمانی او را میشناختم.

کاتالینا بخوبی از شهرت بد دائیش اطلاع داشت و کاتالینا فکر میکرد که یادآوری نام دائیش شاید بتواند تاثیر مثبتی برای دائیش داشته باشد و در نظر آن قدیس، برای دائیش وجههای هرچند اندک کسب کند. سکوتی برقرار شد و کاتالینا فکر کرد که بهتر است تقاضای مرخصی از حضور اسقف را بنماید.

اسقف در حالیکه نگاه جستجوگر خود را به او دوخته بود گفت: "خوب حال بازبان خودت داستانی را که برای مادرت بازگو کردی تعریف کن."

کاتالینا مردد باقی ماند و بیاد آورد که اعتراف گیرنده به اودستور داده است که در این مورد با هیچکس سخن نگوید. اما اسقف با قاطعیت به او گفت که قدرت آن را دارد که ممنوعیتی را که اعتراف گیرنده وضع کرده است لغو کند.

آنگاه کاتالینا با دقت هرآنچه را که برای مادرش نقل کرده بود بازگو کرد. او به اسقف گفت که بروی پله نشسته بود و می‌گریست زیرا همه مردم شهر خوشحال بودند و او تنها و دل شکسته بود و چگونه بانویی از کلیسا بیرون آمد با او سخن گفت و چگونه آن عالیجناب قدرت درمان او را دارد و چگونه آن بانو بناگام از برابر چشمانش ناپدید شد و بالاخره چگونه به این نتیجه رسید که آن بانو، باید باکره مقدس باشد.

کاتالینا کلام خود را به پایان برد. اسقف تکان خورده بود و در

عین حال دربی تصمیمی مانده بود. دخترک ابداً "یک حقه‌باز نبود و اسقف بمابین امر اعتقاد یافته بود زیرا او دختری معصوم بود و خلوص و صافی او خطا ناپذیر و تردید ناپذیر بود. آنچه که او دیده بود یک رویا نبود زیرا او در همان لحظه صدای زنگها، آوای طلبها و نوای ترومپت‌ها را که بهنگام ورود او و برادرش به شهر برخاسته بودند شنیده بود و او در آن لحظه در حال گفتگو با بانویی بود که او بهیچ روی تصور نمی‌کرد که باکره مقدس باشد و چگونه ممکن است که شیطان در قالب باکره مقدس ظاهر شود حال آنکه دخترک بیچاره قلبش را به مریم مقدس هدیه کرده از او می‌خواست که او را برگمهایش پیروزگرداند؟ او دختر عفیف و معتقدی بود و دلیلی وجود نداشت که درباره او کج اندیشی شود. سایرین نیز بمراد خود رسیده‌اند و از طریق نیایش و عبادت به آرزوهای خود دست یافته‌اند، سایرین نیز قدسین را دیده‌اند، دیگران نیز از بیماری شفا یافته‌اند. اگر او از آنچه که ظاهراً "اجرای آن منع شده است، امتناع ورزد، آیا امتناع از شفای دختر خود یک گناه بزرگ نیست؟ اسقف زیر لب زمزمه کرد: "یک نشانه، یک نشانه." او یکی دو قدم به پیش برداشت تا به محراب رسید. در بالای محراب ردای مخملی زردوزی شده‌ای قرار داشت و در میان ردای مریم مقدس با تاج طلایی ایستاده بود. اسقف زانو زد و از مریم مقدس تقاضای ارشاد و راهنمایی کرد. از او نشانی خواست تا اطمینان حاصل کند. اما قلبش سخت بود و احساس می‌کرد که تاریکی شب بر روحش سایه افکنده است. بالاخره با اندوه و آهی سرد از جای برخاست و ایستاد. دستهایش در دو طرف بدنش چون بال از هم گشوده شده بود و نگاهش با ناامیدی به چشمان آبی مجسمه مریم مقدس دوخته شده بود. بناگاه کاتالینا فریاد کوتاهی از حیرت کشید. و راهبی که به آنان دستور داده شده بود فاصله بگیرند، اگرچه برای آنان مقدور

نبود که کلمات را بشنوند ولی چندان هم از میدان صوتی اسقف فاصله نداشتند و با صدای فریاد کاتالینا چون خرگوشی که از سوراخ خود خارج شده باشد پدیدار شدند. آنان کلامی بر زبان نیاوردند اما با دهان باز ایستاده و به صحنه خیره شده بودند. دون بلاسکو دوالرو اسقف سگوویا به آرامی از زمین بلند میشد، آنچنانکه روغن در تابه لغزنده‌ای می‌لغزد آنچنانکه بخار از سطح آب‌برمی‌خیزد. اسقف بالا رفت، بالا رفت تا رویاروی چهره مجسمه در محراب قرار گرفت و در هوا معلق ماند چون شاهینی بی‌حرکت که با بالهای گسترده در آسمان معلق می‌ماند. یکی از راهب‌ها از وحشت سقوط اسقف حرکتی بخود داد ولی راهب دیگر که پدر آنتونیو نام داشت او را از حرکت بازداشت و اسقف آرام آرام آنچنانکه بسختی حرکت او محسوس بود پائین آمد، پائین و پائین‌تر تا به کف مرمرین مقابل محراب رسید. بازوهایش در دو طرف بدنش قرار گرفت و او چرخ زده و به محراب پشت کرد. دو راهب دوپیده زانو زدند و لبه ردای کشیشی را بوسیدند بنظر میرسید که اسقف حضور آنان را درک نمیکند. او از سه پله مقابل محراب پائین آمد و چون مردی که محو و گیج باشد با قدمهایی نااستوار از نمازخانه پای بیرون نهاد. دو راهب برای آنکه مانع از زمین خوردن او شوند همگام با او و در فاصله کمی از او حرکت میکردند. کاتالینا فراموش شده بود. آنان از کلیسا خارج شدند اسقف در مدخل در ورودی کلیسا در بالای پله‌ها ایستاد. این همان پله‌هایی بود که بانوی بزرگ بر کاتالینا ظاهر شده بود. اسقف از بالای پله به میدان نگریست. آفتاب داغ ماه اوت چشمانش را خیره کرده بود. آسمان بی‌ابر، آبی‌رنگ بود و پس از خروج از روشنی کمرنگ کلیسا، آفتاب، درخشان‌تر بنظر میرسید و نور آفتاب چشم آزار بود. خانه‌های سفید، پناهی از آفتاب داغ بودند. اگرچه هوا چون کوره داغ بود ولی اسقف میلرزید و در این

لحظه به خود آمد.

اسقف از پله‌ها پائین آمد و راهب‌ها بافاصله‌ای از او که ادب و حرمت او اقتضا میکرد حرکت میکردند او از میان میدان عبور کرده سرش پائین بود و راهب‌ها جرات بیان کلامی نداشتند. وقتی آنان به دیر دومینیکن رسیدند؛ او ایستاد و بطرف آنان برگشت و گفت:

"در مورد آنچه که امروز دیده‌اید اگر کلامی بر زبان آورید تکفیر شده و اخراج خواهید شد."

پدر آنتونیو گفت: "عالیجناب این یک معجزه بود. آیا این انصاف است که نشانه لطف الهی از برادران ما مخفی بماند؟"

"پسرم وقتی شما این حرف را پذیرفتید و به این لباس درآمدید شما قول دادید که مطیع باشید."

زمانی که اسقف در آکلا، علوم دینی تدریس میکرد، پدر آنتونیو یکی از شاگردان وی بود و بخاطر نفوذ و قدرت اسقف بود که پدر آنتونیو وارد کیش دومینیکن شد. او مردی چاپک و باهوش بود و زمانی که بلاسکو رئیس محکمه شرع والنسیا بود او سمت منشی وی را داشت. او شیفته از خود گذشتگی و عشق بلاسکو به اعتقادات مذهبی بود. پدر آنتونیو اگر چه به وظایف مذهبی خود دقیقاً عمل میکرد و طبق خواسته اسقف رفتار میکرد و در زندگی رفتاری بدون انتقاد و در خدمتگزاری به کلیسا سخت کوشا بود ولی در کنار همه این‌ها، عادت بدی داشت و آن بسیار نوشتن بود و این بسیار نوشتن ارتباطی با نامه‌نگاریها و تهیه گزارش‌ها، اسناد و تصویب‌نامه‌ها و نظایر آن که در چهارچوب کار دادگاه‌های شرع بود، نداشت. او بیشتر وقت اضافی و زمان استراحت خود را صرف نوشتن میکرد و حاکم شرع همانگونه که از همه فعالیتها و کارهای اطرافیان خود آگاه بود از این عادت پدر آنتونیو نیز اطلاع داشت و میدانست که او مرتباً "همه‌چیز را یادداشت

میکنند و هر عملی را که انجام میدهد و هر حادثهای را که روی میدهد بر روی کاغذ میآورد. اسقف در کمال فروتنی میدانست که پدر آنتونیو نسبت به او احترامی فوق العاده قائل میباشد و بارها اسقف از خود پرسیده بود که آیا باید مانع از ادامه نوشتن او و یادداشت برداشتنش بشود یا خیر، اما تا زمانی که از هدف او آگاهی نمی یافت نمیتوانست تصمیمی در مورد او بگیرد. اسقف آگاهانه دریافته بود که در ذهن ساده پدر آنتونیو، او به عنوان قدیسی بزرگ شناخته میشود و یادداشت های او پس از مرگش میتواند مدرکی برای کلیسا باشد و در نتیجه او را در شمار قدیسین قرار دهند. اسقف بخاطر این نوشته ها خود را سرزنش میکرد اما نمیتوانست مانع از ادامه کار مردی شود که در زهد و صداقت او تردیدی نبود و بعلاوه کارش زبانی به کسی نمیرساند زیرا چه کسی میتواندست بگوید که در آینده نوشته های ساده و بدون سند او مورد استناد قرار می گیرد.

حال پس از واقعه کلیسای کارملیت در قلب پدر آنتونیو، اسقف بلاسکو موقعیت خود را تثبیت کرده بود اگر چه کلامی بر لبهای خود نیاورده بود ولی بدیهی بود که، دقایق و جزئیات جریان دریادداشت های او پس از مرگش میتواند مدرکی برای کلیسا باشد و در نتیجه او را در شمار قدیسین قرار دهند. اسقف بخاطر این نوشته ها خود را سرزنش میکرد اما نمیتوانست مانع از ادامه کار مردی شود که در زهد و صداقت او تردیدی نبود و بعلاوه کارش زبانی به کسی نمیرساند زیرا چه کسی میتواندست بگوید که در آینده نوشته های ساده و بدون سند او مورد استناد قرار می گیرد.

پرواز و عروج در آسمان که ابـــــرار شناخته شده
 بسیاری از قدیسیـــــن می باشد و در کتب مختلف به قدیسیـــــن
 متعددی نسبت داده شده است در سالهای اخیر همانگونه که در سراسر
 اسپانیا مشهور است ، تنها به مادر ترازا نسبت داده شده بود . اسقف
 نمیتوانست انتظار داشته باشد که یک چنین جادتهای را در کتاب خود
 ثبت نکند و اسقف نمیدانست که آیا او حق ثبت آن واقعه را دارد ،
 یا خیر . با این حال بدون بیان کلامی وارد دیر شده به اتاق خود
 رفت .

بخش سیزدهم

اما اسقف از کاتالینا خواسته بود که این ماجرا را چون رازی حفظ کند و با کسی در میان نگذارد و هنوز چند دقیقه‌ای از خروج سه روحانی از کلیسا نگذشته بسود که تا آنجا که پای علیل کاتالینا اجازه میداد، به سرعت خود را به خانه رساند. دومینگو برای انجام کاری به یکی از روستاهای اطراف رفته بود و مادرش تنها در خانه بود. کاتالینا با آوای وحشت زده‌های معجزه‌گرایی را که دیده بود بازگو کرد و وقتی همه ماجرا را به تفصیل بیان داشت دیگر باره آنرا تکرار کرد.

ماریا پرز به یک چنین ماجراهایی اعتقاد داشت، اعتقاداتی که از سوی برادر نمایشنامه‌نویسش انکار میشد. ماریا کوشید تا بر اعصاب خود مسلط شود و منتظر ماند تا ساعت تفریح راهبه‌ها در دیر آغاز شود. ماریا پرز میدانست زمان تفریح راهبه‌ها زمانی است که همه بگرد یکدیگر جمع میشوند و با میهمانانی که از شهر بازدیداران می‌روند ملاقات میکنند و بنابراین در آن زمان میتواند با بازگویی ماجرا بیشترین اثر ممکن را بر همه راهبه بجای بگذارد. ماریا پرز بهنگامی که ماجرا

را برای راهبه‌ها بازگو میکرد، آنان در اعجاب فرو رفته بودند و همین اعجاب برای ماریا پرز خوشایند بود، معاون مدیره دیر آنچنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که احساس کرد نباید حتی یک لحظه را نیز از دست بدهد و هر چه زودتر می‌بایست دونابیتیز را در جریان قرار دهد. چند لحظه بعد ماریا پرز به حضور بیتیز خوانده شد، او شنیده‌های خود را بازگو کرد، مدیره دیر با خشنودی و رضایت به سخنان ماریا پرز گوش فرار داد و دلیلی ننمیدید که رضایت خود را مخفی کند.

دونا بیتیز گفت: "بعد از این ماجرا دیگر تردیدی نیست که مریم مقدس بر دختر شما ظاهر شده‌است و این نه تنها افتخاری برای دیر ماست بلکه افتخاری برای مسلک و کیش ما نیز می‌باشد"

او ماریا پرز و معاون خود را مرخص کرده و قلم بدست گرفت و نامه ای به اسقف نوشت و طی آن به معجزهای که در کلیسا برای او بوقوع پیوسته بود اشاره کرد و یادآور شد که به دلیل و نشانه دیگری نیاز نیست و بدیهی است که آنچه را که کاتالینا گفته‌است راست بوده و عاری از هر شائبه بوده‌است و نیز آنچه که بر او ظاهر شده نیرنگ شیطان نبوده بلکه نتیجه توجه بانوی مقدس مایوده‌است، دونابیتیز در نامه خود از اسقف خواسته بود که تردید را کنار گذارد و این وظیفه دینی اوست که مسئولیتی که برعهده او گذارده شده‌است بمورد اجرا گذارد، نامه‌ای که دونابیتیز نوشته بود کوتاه و موجز اما مستدل و قوی و در عین حال محترمانه بود و او در کمال فروتنی از اسقف خواسته بود که در کلیسا، همان کلیسایی که لطف الهی بر او تابیده و رحمت خداوندگاری بر او باریده، کاتالینای علیل را درمان کند و فرمان رسیده را تمکین کند، دونابیتیز نامه را ارسال داشت.

دو مرد با شخصیت و سرشناسی که در دیر بهنگام بازگویی ماجرا

برای راهبه‌ها حضور داشتند آنچنان با اطلاع از این معجزه حیرت‌زده شدند که فوراً " برای حصول اطمینان به دیر دومینیکن‌ها رفتند. بدیهی بود که کشیش‌ها و راهب‌های دیر در این مورد هیچ نمیدانستند اما وقتی برای آنان معجزه بازگو شد آنان بشدت حیرت‌زده شدند. آنان بخوبی میدانستند که اسقف از قداستی بسیار برخوردار است و اینکه خداوند او را با به‌پرواز در آوردن و به عروج کشاندن، نشانه‌ای به او داده است تردید نداشتند. در این بین یکی از راهبه‌های دیر جهت ملاقات یکی از خویشاوندان خود به شهر رفت و برای مردم شهر از معجزه سخن گفت. ظرف دو ساعت همه مردم شهر از وقوع معجزه باخبر شدند. عده زیادی از مردم در برابر دیر دومینیکن‌ها گرد آمدند تا از کم و کیف ماجرا باخبر شوند و اخبار دست اول کسب کنند. کشیش‌ها بشدت مورد ستایش مردم قرار میگرفتند و احساسات مذهبی مردم برانگیخته شده بود. بالاخره پدر آنتونیو مجبور شد که به نزد اسقف رفته و به او اطلاع دهد اگر چه نه او و نه کشیش همراهش هیچیک در باره ماجرا لب نگشوده‌اند ولی همه مردم از وقوع معجزه مطلع شده‌اند. نامه مدیره دیر روی میز در برابر اسقف گشوده شده بود و اسقف به نامه اشاره کرد و گفت:

" این زنان دهان گشاد، ضعیف‌الحال قادر نیستند زبان خود را در دهانشان نگاهدارند. برای من کمال حقارت است که این واقعه بر همگان علنی شده‌است. "

" برادران ما در دیر امیدوارند که عالیجناب رضایت داده و نقص عضو دخترک را درمان فرمایند. " ضربه‌ای بدر نواخته شد. پدر آنتونیو در را گشود. یک راهب پیام آورده بود که رئیس دیر اجازه حضور می‌خواهد.

" - وارد شود. "

پدر آنتونیو بهنگام ملاقات اسقف با کاتالینا حضور داشت و همه نکات را یادداشت کرده بود. در نهایت اسقف پذیرفت که این اراده خداوندگاری بوده است که آنچه را که مریم مقدس برعهده او نهاده است تحقق بخشد. او بارتیس دیر گفتگو کرد و او را که تنها مخالف بود نیز قانع ساخت. رئیس دیر پیشنهاد میکرد که تشریفات درمان بیمار در حضور همه راهبها و شخصیت‌های برجسته شهر اعم از روحانی و غیر روحانی صورت گیرد، اما اسقف مخالف پیشنهاد بود. او اصرار داشت که درمان درخفا صورت گیرد. قرار براین شد که اسقف فردا صبح مراسم نیایش را بعهده بگیرد. سپس درهای کلیسا بسته شود بطوری که هیچکس اجازه ورود به کلیسا را نداشته باشد و تنها او و منشیانش در کلیسا باشند. رئیس دیر بلحاظ مقام اسقف کوچکترین اعتراضی نکرد. آنگاه اسقف، پدر آنتونیو را بدنبال دونابیتریز فرستاد تا او راز برنامه پیشبینی شده مطلع سازد. اسقف به دونابیتریز اجازه داد که راهبها در مراسم صبحگاهی شرکت جویند اما ورود مسئول راهبه‌خانه را ممنوع کرد. اسقف از دونابیتریز درخواست کرد که کاتالینا را برای شرکت در مراسم عشای ربانی که پس از مراسم صبحگاهی اجرا میشود آماده سازد و از دونابیتریز درخواست کرد که امشب او و راهبها برای موفقیت درمان دعا کنند.

ظرف یکساعت، یکی از راهبها که سخت هیجان زده شده بود به نزد ماریا پرز رفت و تقاضای دیدار کاتالینا را کرد تا با او موضوع کاملاً خصوصی و مهمی را در میان بگذارد. وقتی کاتالینا به نزد راهبه آمد، او انگشت خود را بر لبهایش به علامت سکوت که ضرورت کار آنها بود گذارد.

راهبه گفت: "این رازی بزرگ است و شما نباید با کسی این موضوع را در میان بگذارید. عالیجناب اسقف تصمیم دارند ترا درمان کنند

و فردا خواهی توانست با هر دو پا بدوی و مانند سایر مسیحیان بدون رنج و بدون زحمت حرکت کنی."

کاتالینا بشدت هیجان زده شده بود و قلبش از هیجان می تپید.

"فردا؟"

"شما باید برای مراسم عشای ربانی آماده باشید و بهمین جهت بعد از ساعت دوازده شب نباید هیچ چیز بخوری."

— بله میدانم، اما من هیچگاه عادت ندارم بعد از نیمه شب چیزی بخورم.

"و شما باید خود را آراسته کنید و پس از آنکه در مراسم عشای ربانی شرکت کردید، او شما را درمان خواهد کرد همانگونه که عیسی مسیح بیمار مبتلا به برص را درمان کرد."

"آیا مادرم و دایی دومینگو میتوانند حضور داشته باشند؟"

"در این مورد کلامی گفته نشده است بنابراین آنان نیز میتوانند بیایند و شاید دیدار این صحنه او را از کارهای زشتش باز دارد."

دومینگو تا دیر وقت به خانه بازنگشت، اما هنوز پایش را بدرون خانه نگذارده بود که کاتالینا خبر هیجان انگیز را برای دایی بازگو کرد.

دومینگو با حیرت و بهت به خواهرزاده خود نگریست.

کاتالینا فریاد زد: "دایی خوشحال نیستی؟"

او حرفی نزد تنها در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد.

کاتالینا قادر بدرک رفتار غریب دایی خود نبود.

"دایی جان چه شده است؟ آیا تو خوشحال نیستی؟ فکر میکردم تونیز چون من و باندازه من خوشحال خواهی شد. آیا نمیخواهی که درمان شوم؟"

او با حالت هیجان زده ای شانه بالا انداخت و همچنان به قدم زدن در اتاق ادامه داد. او هرگز به خیال خود نیز راه نمیداد

که با مداخله اسقف خواهرزاده او درمان شود و وقتی به عدم موفقیت اسقف می‌اندیشید آنگاه میدانست که محکمه شرع شروع به بازپرسی از کاتالینا می‌کند. این بدان معنا بود که همه چیز خراب خواهد شد. ناگهان دومینگو از حرکت باز ایستاد و روی در روی خواهرزاده‌اش قرار گرفت و با آنچنان خشونت در روی می‌نگریست که بیسابقه بود.

"دقیقا" به من بگو که باکره مقدس به تو چه گفت.

کاتالینا داستان را تکرار کرد و گفت:

"آنوقت آن بانو گفت که پسر دون خوان دو والرو که بزرگترین خدمتگزار خداوند است قدرت درمان ترا دارد."

دومینگو کلام او را با خشونت قطع کرد و گفت:

"ولی تو این حرف را به مادرت نگفتی. تو گفتی که بلاسکود والرو قدرت درمان ترا دارد."

— خوب این هردو یکی است. اسقف یک قدیس است و همه دنیا این موضوع را میدانند. کدامیک از پسران دون خوان بیش از او خدمت خداوند را کرده‌اند؟

دومینگو فریاد زد: "تو احمق. تو احمق کوچولو."

کاتالینا با شدت جواب داد: "این تویی که احمقی. تو هرگز قبول نداری و باور نمی‌کنی که مریم مقدس بر من ظاهر شده باشد و با من سخن گفت و سپس از برابر چشمانم ناپدید شد. تو فکر کردی که همه آنها خواب و خیال بوده‌است. پس حالا این را گوش کن."

کاتالینا آنگاه برای دائیش معجزه عروج اسقف را از سطح زمین و تعلیق او را در آسمان و سپس فرود او را بر زمین بازگو کرد و گفت:

"دیگر این یکی خواب و خیال نبود. دو کشیش که همراه او بودند این معجزه را با چشمان خود دیدند."

دومینگو حال با برقی در چشمانش به خواهرزاده‌اش می‌نگریست.

"- نمیدانم، باور نمیکردم اما حالا باور میکنم، نه از آن جهت که امروز صبح آن معجزه را دیده‌ای بلکه آنچه را که باکره مقدس به تو گفته است باور میکنم. دراین حرکت مفهومی است که مرا متقاعد میسازد.

کاتالینا حیرت کرده بود. او نمیتوانست تفاوتی میان دو شیوه بیان اورا بباید. دومینگو به آرامی گونه خواهرزاده‌اش را نوازش داد.

"کوچولوی من، من گناهکار بزرگی هستم و آنچه که مرا نا امید میسازد اینکه هرگز نتوانستم برای گناهان خود طلب توبه کنم. من زندگی پرخطری را گذارنده و برای حیات خود ارزشی قائل نشده‌ام، اما کتابهای بسیاری خوانده‌ام چه کتابهای قدیمی و چه امروزی و آموخته‌های بسیاری دارم که شاید برای روح من خوب باشد. قلبت راپاک و صاف نگاهدار عزیزم، شاید همه چیز درست شود."

دومینگو کلاهش را برداشت.

"کجا میروی دایی؟"

- من روز دشواری را داشتم و میخواهم کمی استراحت کنم و

قدم بزنم.

دراین مورد دومینگو دروغ میگفت زیرا بجای آنکه به گردش رود به دیر دومینیکن رفت. با آنکه هوا روشن بود دربان از پذیرفتن دومینگو امتناع ورزید. دومینگو اصرار ورزید که برای امر بسیار مهمی میبایست اسقف راملاقات کند. اما دربان نقش یهودا، خواری مسیح را برای اسقف بلاسکو ایفا میکرد و حتی در را بر روی او نگشود. دومینگو به دربان گفت که اودایی کاتالینا پسر است و از او درخواست کرد که یکی از منشیان اسقف را به نزد او بیاورد. دربان حتی از آوردن یکی از منشیان نیز اکراه داشت و بالاخره پس از پافشاری و اصرار بیش از حد دومینگو، دربان رضایت داد. ظرف چند دقیقه پدر

آنتونیو در پشت در حاضر شد. دومینگو از او تقاضا کرد که ترتیب ملاقات او را با اسقف بدهد، زیرا مطالبی برای گفتن هست که شنیدن و اطلاع از آنها با اهمیت میباشد. پدر آنتونیو میدانست که دومینگو کیست و دارای چه شهرت بدی میباشد بهمین جهت با سردی با او مواجه شد. پدر آنتونیو گفت که بهیچ وجه نمیتوان مزاحم اسقف شد برای اینکه او شب هنگام را در عبادت میگذراند و دستور داده است کسی مزاحم او نشود.

"اگر شما اجازه ندهید که اسقف را ببینم، شخص شما مسئول حادثه ناگواری که روی میدهد، خواهید بود.

پدر آنتونیو با تندی و طعنه به او گفت: "مست لایعقل و دایم الخمر"
 "من مست لایعقل و دایم الخمر هستم اما در حال حاضر مست نیستم و در صورتیکه اجازه ندهید اسقف را ملاقات کنم شما سخت پشیمان خواهید شد."

"پیام شما چیست اگر می خواهید به من بگویند تا به ایشان بازگو کنم."

دومینگو مردد شده بود. او بتدریج طاقت از دست میداد.
 "به او بگویید بخاطر عشقی که او را بدنبا آورد، دومینگو پسر این پیام را فرستاد: سگی را که بدور انداختند، سنگ بنای ساختمان شد.

پدر آنتونیو با خشم فریاد زد: "ناکس پست." زیرا آن پست هرزه از کتاب مقدس نقل قول کرده بود.

بخش چهاردهم

صبح بعد، همانگونه که دومینگو در مضمون شعری بیان داشته بود: آنگاه که فویوس، بر اسب‌های کالسه زرين پرتو خورشیدافسار زد و "ثورورا" با انگشتان سرخش خواب از چشمان خویش ربود. و بزبان ساده در سپیده صبح سه کشیش دیر دومینیکن در حالیکه کلاه‌های ردای خویش را بر سر کشیده بودند تا از همه خود را مخفی دارند و هم از آسیب رطوبت و بخارهایی که از شب گذشته بجای مانده در امان بمانند از دیر به آرامی خارج شدند. اما با اینکه صبح خیلی زود بود ولی گویا باد خبرهایی را بگوش این و آن رسانده بود زیرا در برابر دروازه دیر عده‌ای اجتماع کرده بودند. مردم بناگاه مردی را که ردای بلندی بخود پیچیده و در وسط دو ردا پوش دیگر حرکت میکرد تشخیص دادند؛ او اسقف بلاسکو بود. مردم کنجاو سه راهب را با فاصله‌ای که حاکی از حرمت نهادن به آنان بود دنبال میکردند. آنان در برابر کلیسای کارملیت رسیدند. در این جا مردم بیشتری گرد آمده بودند یکی از کشیش‌ها ضربای بدر نواخت. در باندازه عبور

یک انسان باز شد و سه مرد ردا پوش یکی پس از دیگری وارد دیر شدند. وقتی مردم کنجاو کوشیدند تا داخل شوند در کلیسا رابسته یافتند. و اگر چه برای ورود در را بصدا آوردند ولی کوشش آنان بیفایده بود.

کاتالینا در نمازخانه‌ای که بنام بانو کارملیت بنیانگزاری شده بود به انتظار ایستاده بود ماریا پرز و دومینگو در دو سوی او ایستاده بودند. اما از پذیرفته شدن بحضور اسقف منع شدند. دونابیتریز همراه با راهبه‌هایش در برابر در ورودی کلیسا به پیشواز اسقف آمده بودند. تعداد پیشواز کنندگان در مجموع بیست نفر بودند و این محدودیتی بود که دوک کاسل رودریگز در تاسیس کلیسا در نظر گرفته بود. اسقف با دوتن همراه خود به مخزن کلیسا داخل شده و لباس رسمی اسقفی به تن کرد. آنگاه آرام آرام بطرف نمازخانه بانو کارملیت رفتند. راهبه‌ها همزانو زده بودند. کاتالینا با چوب زیر بغل ایستاده بود و در برابر پله‌های محراب زانو زد. اسقف دعای صبحگاهی را خواند. راهبه‌ها با صدای آرام در دعا شرکت داشتند و بندهایی از دعا را تکرار میکردند و به بندهایی از دعا پاسخ میگفتند. اسقف عشای ربانی را نیز بجای آورد و پس از خواندن دعای پایانی و قرائت قسمتی از انجیل اسقف در برابر محراب زانو زد و در سکوت دعا خواند. آنگاه بپا خاست و با نگاه نافذ خود بسوی کاتالینا رفت و دست لاغر و آفتاب سوخته خود را بر سر او گذاشت. "من، این وسیله حقیر به عنوان مهمترین و عالیترین قدرت، بنام پدر، پسر و روح القدس به تو امر میکنم چوب زیر بغل خود را به کناری نهاده و قدم برداری."

اسقف با صدایی لرزان شروع به ادای این کلمات کرد بطوری که صدایش بسختی به گوش راهبه‌ها میرسید، اما او کلمات آخر را بطور واضح و بالحن آمرانهای بیان داشت. چهره کاتالینا از هیجان بیرنگ

شده بود، چشمانش میدرخشیدند. روی پاهای خود بلند شد، چوب زیر بغل را به کناری افکند، گامی به پیش نهاد و با فریاد کوتاهی از درد نقش بر زمین شد. معجزه با شکست مواجه شده. عقیم مانده بود. بناگاه همه‌های در میان راهی‌ها پیچید، عده‌ای از آنان فریاد می‌کشیدند و دو تن از آنان ضعف کرده بودند. مدیره دیر گامی به پیش نهاد. نگاهی به کاتالینا و سپس نگاهش با اسقف تلاقی کرد. برای چند لحظه آنان با نگاه پر مفهومی به یکدیگر خیره شدند. در پشت سر آنان عده‌ای از راهب‌ها حق‌کنان گریه میکردند. آنگاه اسقف از نمازخانه بیرون آمد، دو راهب بدنبال او حرکت میکردند. آنان بدخل مخزن کلیسا رفتند. او حتی یک کلمه نیز بر زبان نیاورد. وقتی اسقف جامه اسقفی را از تن بیرون آورد و یکبار دیگر ردای همیشگی خود را به تن کرد به کلیسا باز گشتند. دربان منتظر بود تا قفل در را بگشاید. ردای اسقف یکبار دیگر سخت بدور او پیچیده شد و کلاه سرش را پوشانده بود. اسقف در آفتاب روشن صبح تابستان گام نهاد.

خبر در شهر پیچیده بود و میدان از مردم آکنده بود و در قاف پنجره‌های اطراف میدان تماشاگران ایستاده بودند. برای لحظه‌ای اسقف از مشاهده این همه جمعیت ناراحت شده بود ولی ناراحتی او تنها برای یک لحظه بود. او ردا را بدور خود پیچید و از میان جمعیت عبور کرد. بطریق عجیبی هرچند که کسی به آنان نگفته بود ولی آنان میدانستند که معجزه عقیم مانده است. راه توسط مردم گشوده میشد و اسقف با دو تن راهب همراهش بدنبال او پیش میرفتند. مردم داخل میدان به یکدیگر فشار می‌آوردند و راه را برای اسقف و دو همراهش می‌گشودند. چهره اسقف پنهان مانده بود و قامت بلندش در زیر ردای سیاه و سفیدش که مخصوص اسقف‌هاست خم شده بود و سکوتی دردناک

بر آنان حاکم بود. گویی آنان وحشت زده بودند، آنچنانکه فاجعه‌ای هولناک و اجتناب ناپذیر بر آنان روی آورده بود.

بخش پانزدهم

راهب‌های دیر دومینیک بخاطر آنکه اسقف از شرکت آنان در مراسم جلوگیری کرده بود بخشم آمده و زمانی که اسقف و دو همراهش از کلیسا مراجعت کردند، با آکراه وی میلی به پیشواز او آمدند. خبر شکست معجزه به آنان نیز رسیده بود. او از کنار آنان گذشت آنچنانکه متوجه آنان نشده بود.

وقتی به ساکنین دیر اطلاع داده بودند که میهمان عالی‌مقام در دیر اقامت خواهد داشت، آنان اتاق خاصی برای او در نظر گرفته بودند که اثاثیه آنان در حد اعلای زیبایی و شکوه بود، آنچنانکه شایسته مقام عالی او باشد. اما اسقف به محض ورود به اتاق فوراً دستور تخلیه هرآنچه را که با زهد و ریاضت کشی در تضاد بود، صادر کرده بود. او به راهب‌ها دستور داده بود که تشک نرم و راحت روی تخت‌خواب را به تشکی که از لایه نازکی از گاه تشکیل شده بود تغییر داده و دو میل راحتی داخل اتاق را با یک عسلی سه پایه تعویض کرده بود راهب‌ها برای او یک میز زیبای حکاکی شده از عاج اختصاص

داده بودند ولی اسقف خواستار تعویض آن با یک میز ساده رنگ نشده شد. او نیازی و تمایلی به صحنه‌های زیبا و مناظر دلکش نداشت و تقاضا کرد که همه تابلوهای نصب شده به دیوار را خارج سازند. حال دیوارها از هر تابلویی لخت شده و تنها زینت دیوارها یک صلیب زمخت چوبی سیاه بود که پیکره عیسی مسیح بر آن به صلیب کشیده شده بود و به این ترتیب اسقف می‌توانست خود را در جای عیسی مسیح مطلوب مشاهده کند و رنجی را که وی متحمل شده بود در رگ و پوست و استخوان خود حس کند.

وقتی اسقف وارد اتاق خود شد، بر سه پایه چوبی خودنشست افسرده بود و به سنگفرش کف اتاق خیره مانده بود. قطرات درد چون اشک از چشمانش برگونه‌های فرو خشکیده‌اش غلتیدند. قلب پدر آنتونیو با مشاهده افسردگی و اندوه اربابش بشدت فشرده شد. به آرامی با همراهش زمزمه کرد. همراه پدر آنتونیو اتاق را ترک گفت و پس از چند دقیقه ای با کاسه‌ای سوپ مراجعت کرد. پدر آنتونیو با مهربانی، اسقف را به خوردن سوپ دعوت کرد.

" ارباب و آقای من این جا خوراکی اندک برای خوردن است."

اسقف از او روی گرداند.

" من چیزی نمیتوانم بخورم."

— خدای من، از صبح دیروز تا بحال، هیچ نخورده‌اید. از شما خواهش میکنم تنها چند قاشق سوپ در دهان بگذارید.

پدر آنتونیو در برابر اسقف با قاشقی از سوپ که از روی آن بخار بلند میشد زانو زد و قاشق را بر لبهای اسقف نزدیک ساخت. " بسم تو نسبت به من خیلی مهربان هستی، من شایسته توجه و محبت نیستم."

اسقف دیگر پافشاری نکرد و قاشق سوپ را بلعید و آنگاه راهب

مرد دل شکسته را چون کودکی بیمار غذا داد. اسقف بخوبی از وفاداری و علاقه عمیق پدر آنتونیو نسبت به خود آگاهی داشت و حتی بیش از یکبار از خطرات ناشی از این علاقه او را بر حذر داشته بود، زیرا مردان خدا باید از دوستی و پرستش دیگران پرهیز کنند و همه عشق و علاقه خود را به مبدء دیگری یعنی خداوند بپارند و تنها خداست که می‌بایست مطلوب طلب و مقصود قلب‌ها باشد و در مقابل به همه انسانها چه روحانی و چه عامی با پاکی نفس و حسن اخلاق و عطوفت و محبت برخورد کند چرا که آنان مخلوق خداوند و آفریده‌ی او. اگرچه افسار زدن به اسب سرکش محبت دشوار است اما اسقف از پدر آنتونیو می‌خواست که عشق الهی را با عشق زمینی در هم نیامیزد، عشقی را که قلب پدر آنتونیو از آن اکنده بود.

وقتی اسقف غذای خود را خورد. پدر آنتونیو گاهه سوپ را به گوشه‌ای نهاد و بخود جسارت داده و دستهای اسقف را در میان دستهای خود گرفت و با محبت گفت:

"آقای من، زندگی را بر خود دشوار می‌سندید، نیرنگ شیطان بر آن دختر کارگر افتاده بود."

— نه، گناه از من بود. من تقاضای علامت و نشان کردم و علامت به من داده شد. بخاطر غرور و نابخردی خود ندانستم آنچه را که خداوند برای خاصان خود می‌خواهد طلب کردم و از خداوند خواستار نشان و علامت شدم. من گناهکارم و خداوند بخاطر آنکه خود را از قدیسین و خاصان او شمرده بودم، مرا کیفر داده، مجازات کرد.

اسقف آنقدر دل شکسته و رنجور بود که پدر آنتونیو بخود جرات داده و به شیوه دیگری جز آنچه که تاکنون با وی سخن می‌گفت، سخن گفت.

"آقا، ما همه گناهکاریم، اما من این شانس را داشتم که

سالیان چندی را در کنار شما باشم و هیچکس بهتر از من نمیداند که شما چه محبت بیکرانی نسبت به انسانها دارید و دوستی شما را بر انسانها پایانی نیست.

— "پسرم، اینها که تو میگویی همه از محبت و پاکی و خلوص قلب تو سرچشمه میگیرد. اینها بخاطر محبتی است که تو نسبت به من داری و من بارها علیه این علاقه به تو اعلان خطر کرده‌ام زیرا که — شایسته چنین محبت و علاقه‌ای نیستم.

پدر آنتونیو با اندوه به چهره رنج‌دیده و افسرده اسقف نگریست. او هنوز دستهای سرد و لاغر اسقف را در دست داشت.

پدر آنتونیو پس از کمی سکوت گفت: "اگر برای شما کمی بخوانم، شما را افسرده و ناراحت نخواهم کرد. اخیراً" مطالبی را برشته تحریر کشانده‌ام که مایل هستم عقیده شما را درباره آنها بدانم."

اسقف میدانست که راهب بیچاره تاجه حد از عقیم ماندن معجزه در حالیکه به وقوع آن اطمینان کامل داشت، افسرده خاطر است و میدانست که او تاجه حد مایل است تسلایش دهد اسقف تا کنون به شنیدن کلامی از نوشته‌هایی که پدر آنتونیو مصرانه هم‌روز می‌نوشت علاقه نشان نداده بود. اما حال دل آن را نداشت که مانع از آرامش دادن به‌مردی باشد که این چنین اشتیاق سوزانی دارد.

"بخوان پسرم، با اشتیاق گوش خواهم کرد."

گونه‌های پدر آنتونیو از شادی بسرخی گرائید. با جهشی بپا خاست و از میان انبوه کتابها و کاغذهای اتاقش، چندین برگ کاغذ را که بر روی آن نوشته‌هایی داشت بیرون کشید.

اسقف همچنان روی سه پایه نشسته بود و راهب از آنجا که جایی برای نشستن نداشت روی زمین در کنار اسقف نشست. پدر آنتونیو شروع به خواندن یادداشت هایش کرد.

او استادانه و شیوا می‌نوشت و هیچیک از تشبیهات و استعاراتی که بکار گرفته بود برای اسقف ناآشنا نبود. شیوه نگارش او آکنده از تشبیه، استعاره و استقراء و قیاس و تمثیل بود. هرگز اسمی را با کمتر از دو صفت بکار نگرفته بود. توصیفات آنقدر غنی بودند و آنقدر با ذهن او آشنا و در اندیشه او پرشمار که چون قارچهای روئیده در فصل بهار بدنبال باران و برتر از همه چه‌پرنوا و چه‌پراوا میخواند. نوشته‌های پدر آنتونیو به شیوه اخلاقیون لاتین هیچگاه سراب و ربا را القاء نمی‌کرد. ساخت جملات وی درعین حال ساده، موزون و خوش آهنگ بود و دارای تقطیع‌هایی بود که هر تقطیع و نیم‌تقطیع دارای آهنگ خود بود. و با این همه شیوایی، مفهوم، در بند کلام نمانده بود و وقتی بندها و پاراگراف‌ها یکی یکی خوانده شد و به‌نداستنتاج رسیدگویی همه درهای مجهولات بر روی شنونده گشوده شد. این شیوه نگارش که عنوان "ماندرین" را دارد برای کسانی که طرفدار این سبک هستند بسیار ستایش میشود اما دارای نقطه ضعف کوچکی نیز هست و آن اینکه برای ادا به مقصود راه طولانی را طی میکند و یک چنین سبکی با شیوه ساده نویسی در تعارض و در تضاد می باشد و برای ادای مقصود بهتر آن بود که پدر آنتونیو همان شیوه ساده نویسی را دنبال میکرد.

پدر آنتونیو متنی را که می‌خواند بدون هدف انتخاب نکرده بود متن در باره انتصاب راهب بلاسکو به مقام حاکم شرع بود که پیش از این شرح آن گذشت و در این متن به توصیف انتصاب وی بمابین سمت که مورد توجه و تأیید شاهزاده دیروز و پادشاه فیلیپ سوم امروز واقع شده، پرداخته شده بود.

پدر آنتونیو پس از توصیف انتصاب اسقف به مقام حاکمیت شرع سگویا یادآور شده بود که انتصاب یک چنین فردی در یک چنین

موضعی ارزش این مقام را افزایش میدهد. پدر آنتونیو یادداشت‌های خود را این چنین ادامه داد. برای ترساندن و القای قدرت هولناک محکمه شرع به مردم و به بهانه انتصاب اسقف به ریاست محکمه شرع مراسم باشکوهی پیش بینی شده بود. روز برگزاری مراسم روز یکشنبه انتخاب شده بود تا هیچکس بهانه‌ای برای شرکت نکردن نداشته باشد و برای آنکه تعداد شرکت کنندگان هرچه بیشتر باشد از چهل روز قبل از افراد و شخصیت‌های مورد نظر دعوت بعمل آمده بود. مراسم از شب قبل از اجرای مراسم اصلی آغاز شد در میدان بزرگ شهر سه جایگاه بزرگ یکی برای محکومان یکی برای منشیان و سایر اعضای محاکم شرع و کشیشان و سومی برای مقامات و شخصیت‌های بزرگ شهر آماده شده بود. جایگاه اول با پارچه قرمز رنگ با طلادوزیهای فراوان تزیین شده بود و سلاحهای سلطنتی در آن جای داده شده بود. مقامات برجسته شهر در آن جای گرفته بودند. جایگاه دوم متعلق به گروههای مذهبی در صفوف و رده‌های مختلف بود و عده‌ای از کشیشان در حالیکه صلیبی سفید با خود حمل میکردند در جایگاه مخصوص قرار گرفتند و بالاخره کشیشان دومینیکن ظاهر شدند. راهبانی که همراه کشیشان دومینیکن بودند در حالیکه صلیب سبز رنگی را با خود حمل میکردند مشعلهایی در دست داشتند. آنان در حالیکه قدم برمیداشتند سرودهای مذهبی می‌خواندند. صلیب سبز در بالای محلی که به عنوان محراب ساخته شده بود قرار گرفت و مفتشین و کارکنان محکمه شرع در پشت صلیب جای گرفتند و در سراسر شب راهبان دومینیکن محافظ صلیب بودند صلیب سفید به محل اجرای احکام دادگاهها منتقل شد، جایی که توسط سربازان زارزا یعنی گروهی از سربازان که در اختیار محکمه شرع قرار داشتند محافظت میشد. سربازان در این محل آتش میافروختند تا محکومان را بسوزانند.

یکی از وظایف حاکمان شرع آن بود که شب هنگام از کسانی که به مرگ محکوم شده بودند ملاقات کرده از نوع محکومیت آنان آگاهی یافته و برای هر یک از محکومین بمرگ دو راهب را بگمارد تا آنان را برای دیدار با خداوند آماده سازد. مادر آن شب پدر بالتازار، کسی که معاونت محکمه شرع را به عهده داشت بیمار بود و بر اثر قولون در بستر بیماری افتاده بود. بهمین جهت از اسقف بلاسکو عذر خواسته و از وی خواست که به تنهایی از محکومین دیدار نماید.

روشنی صبحگاهی، پرده سیاه شب را درید و مراسم صبحگاهی کلیسا در حضور اعضای محکمه شرع در محرابی که بر فراز آن صلیب سبز نصب شده بود اجرا گردید. به زندانیان صبحانه داده شد و راهب‌ها از این که اجازه یافته بودند در مراسم اعدام شرکت کنند خوشحال بودند راهب‌ها به ترتیب مقام و میزان ایمان خود در صفوف مرتب به ترتیب از جلو به عقب ایستاده بودند. آنان لباس‌های خاص مراسم تشریفاتی را به تن داشتند. یکطرف لباس آنان زرد پررنگ بود زردی که برنگ شعله‌هایی بود که گناهکاران را در آن می‌سوزاندند. طرف دیگر نام آنان نوشته شده بود صلیب‌های سبز و نیز شمع‌هایی زرد در دست آنان بود.

برنامه بعدی آغاز شده بود. سربازان زارزا که این مراسم را اجرا میکردند با خود صلیبی حمل میکردند. به صلیب زنگی آویخته شده بود که گاهگاه به صدا می‌آمد. آنگاه گناهکاران را یک به یک احضار کردند. همگام با هر یک از محکومین یکی از راهب‌هایی که شب را تا صبح در کنار او گذرانده بود قدم بر میداشت. مقامات رسمی محکمه بدنبال آنان بودند و دوبرو حرکت میکردند. مسئولین ثبت احوال شهر و شخصیت‌های مذهبی با توجه به مقامشان در ردیف‌های مختلف وارد میشدند. یک نجیب‌زاده عالم‌مقام با صندوقی که روکش مخمل قرمز داشت و بر روی آن زر دوزی شده بود آرام

آرام به جایگاه متهمین نزدیک شد. در داخل این صندوق اوراق محکومیت و جرایم هر یک از محکومین جای گرفته بود. آنگاه کشیش دیر دومینیکن به صحنه پای نهاد و در پی او راهبان و بالاخره قاضیان محکمه شرع حرکت میکردند.

آن روز، هوا آفتابی و صاف بود. آفتاب آنچنان بود که مردوزن احساس میکردند که جانی تازه گرفته‌اند.

شرکت کنندگان در مراسم از خیابانهای پریپج خم عبور کرده و خود را به میدان رساندند. گروههایی از مردم سیل و آرا از اطراف شهر به شهر سرازیر میشدند. آنان کشاورزانی بودند که از مزارع برنج و کشتزارهای زیتون به شهر میامند آمده‌ای نیز از تاکستانهای "آلیکانت" و نخلستانهای "الش" می‌آمدند. پنجره‌های خانه‌های دورا دور میدان از مردوزن آکنده بود و شاهزاده از بالکنی در سالن شهرداری که جایگاه او بود صحنه‌ها را تماشا میکرد.

متهمین در جایگاههایی که برای آنان ایجاد شده بود نشسته بودند. گناهکاران به ترتیب شدت و بزرگی و کوچکی گناه خود در ردیف‌های کوتاه و بلند نشسته بودند. در جایگاهی که برای موعظه در نظر گرفته شده بود، یکی از کشیشان به موعظه مشغول بود. آنگاه یکی از منشیان محکمه شرع با صدایی که همگان قادر به شنیدن آن بودند از مقامات مملکتی و مسئولین محکمه شرع تقاضا کرد که سوگند یاد کرده متعهد شوند که علیه بی‌دینان که حقوق مذهبی را زیر پای میگذارند مقابله کرده و از تعقیب و آزار و مجازات آنان دست بردارند. همگان آمین گفتند. سپس دو تن از مفتشین به بالکنی که پرنس در آنجا نشسته بود رفته و همراه با خود صلیب و انجیلی همراه داشتند و از پرنس خواستند که سوگند یاد کند که به کیش کاتولیک وفادار خواهد ماند و نیز از محکمه شرع اطاعت کرده، بی‌دینان و کافران را عذاب دهد و همواره به کمک مفتشین بشتابد و بی‌دینان را در هر مقام

و موقعیتی که باشند کیفر دهد.

شاهزاده جواب داد: "به ایمانم و شرف خود سوگند یاد میکنم."

در میان دو سکوی وعظ نیمکتی قرار داشت و گناهکاران را یک‌به‌یک بر روی نیمکت آورده می‌نشانند. جرایم آنان بر آنها خوانده میشد، آنان که بایده‌شعله‌های آتش سپرده شوند، احکامشان خوانده میشد، ولی از آنجا که عده‌ای از محکومین پس از شنیدن نوع مجازات خود ضعف کرده از هوش میرفتند، دوطرف نیمکت ریل‌هایی وصل شده بود که، محکوم بیهوش شده با سر سقوط نکند. یکی از متهمین به محض آنکه از نوع محکومیت خود آگاهی یافت بلافاصله پیش از این شکنجه شده بود، دچار تشنج روحی شد و فوراً در گذشت. آخرین حکم نیز خوانده شد و حکم مجازات محکوم آخر نیز قرائت شد.

بدین ترتیب احکام همه محکومین خوانده شد و نوع مجازات هریک مشخص گردید و مسئولین محکمه شرع به محل خود بازگشتند. سربازان زارزا گام به پیش نهاده وارد میدان شدند و سپس ماسک‌های خود را از چهره برداشته و زندانیان را محاصره کرده و تحت حفاظت خود آنان را بسوی محل اجرای احکام محکومین بردند. سربازان، گناهکاران را تحت حمایت و حفاظت خود داشتند تا از خشم و نفرت مردم در امان باشند زیرا در مواردی با گناهکاران بد رفتاری شده و یا حتی آنان را قبل از اجرای حکم کشته‌اند. راهب‌ها همگام با گناهکاران قدم بر میداشتند تا آنان را تشویق کنند که در آخرین لحظات زندگی توبه کرده و براه خدا بازگردند. در میان گناهکاران و محکومین چهار زن مراکشی نیز وجود داشتند کمزربایی آنان تحسین همگان را برانگیخته بود. از دیگر گناهکاران یک تاجر هلندی بود که متهم به قاچاق ترجمه اسپانیایی انجیل بود، یک مراکشی محکوم شده بود که یک مرغ را با دست سر بریده است، یک اسپانیایی متهم شده

بود که دارای دوهمسراسا و بالاخره یک یونانی در میان محکومین بود که اتهام وی داشتن عقایدی مبنی بر محکوم کردن کلیسا بود. یک قاضی و یکی از منشیان محکمه شرع باتفاق سربازان زارزا رفتند تا از اجرای دقیق احکام شرع اطمینان حاصل کنند. منشی که در این مورد انتخاب شده بود پدر آنتونیو بود.

محل مجازات گناهکاران در خارج از شهر قرار داشت و کسانی که اظهار میداشتند مایلند بر اساس سنت‌ها و آئین‌های دین مسیح کشته شوند، حتی آنانی که در آخرین لحظه چنین تصمیمی را میگرفتند و کیش مسیحیت را می‌پذیرفتند، از زنده سوختن رهایی می‌یافتند و به شیوه اسپانیایی‌ها خفه میشدند. جمعیت بدنبال سربازان و زندانیان در حرکت بودند و عده زیادی برای آنکه بهتر بتوانند اجرای مراسم اعدام را مشاهده کنند پیش‌تر از سربازان و زندانیان حرکت میکردند تا در فضای بازی که حکم اجرا میشود جای بهتری را اشغال کنند. جمعیت زیادی گرد آمده بودند و این امری بدیهی بود زیرا اعدام انسانها منظره‌ای بود که بدیدن آن مبارزید و برای شاهزاده یک تفریح تمام عیار بشمار می‌آمد و ناظر علاوه بر اینکه تفریح میکرد، احساس میکرد که به خداوند نیز خدمت کرده‌است.

کسانی که قرار بود بشیوه اسپانیولی‌ها خفه شوند، خفه شدند و آنگاه آتش‌ها زبانه کشید و آنانی که قرار بود زنده در آتش بسوزند، بسرعت سوختند و خاکستر شدند به نوعی که ممکن است یاد آنان نیز برای همیشه از خاطرها محو گردد. وقتی شعله‌ها زبانه می‌کشید مردم از شادی فریاد می‌کشیدند و دست‌میزدند، بطوری که نعره قربانیان در میان فریادهای آنان کم میشد و در این گوشه و آن گوشه زنان، مریم مقدس یا مسیح مصلوب را ستایش میکردند. شب فرا رسید و جمعیت چون جویباری به شهر بازگشتند. اما خسته از زیاد ایستادن و هیجان زده از تماشاى صحنه‌های پرهیجان، اما

روز پرنشاطی را گذرانده بودند. آنان در اماکن عمومی اجتماع کرده و در مکانهای تفریحی جنب و جوشی تازه گرفت.

پدر آنتونیو نیز خسته بود. اما اولین وظیفه او این بود که به دستن از قضات شرع کلیه جریانات را گزارش کند و پس از گزارش با آنکه وسوسه شده تا بخوابد ولی بلحاظ احساس مسئولیتی که میکرد شروع به نوشتن حوادث روز کرد تا همه آنچه را که در مغزش زنده بود بر روی کاغذ آورد. او با سرعت و با شتاب مینوشت و با این حال با آنچنان شیوایی و وضوحی قلم میزد که گویی از فرشتگان الهام میگردد. و پس از آنکه آنچه را که میخواست بنویسد بر روی کاغذ آورد متوجه شد که حتی نیاز به تغییر دادن یک کلمه نیز ندارد. و بالاخره با رضایت از وجدان خویش که وظایفش را انجام داده و نیز سهم کوچک خود را نسبت به مذهبش تحقق بخشیده است، به بستر رفت و چون کودکی بیگانه بخواب رفت.

پدر آنتونیو با صدای خوش آوای خویش همه این مطالب را برای اسقف افسرده قرائت کرد پدر آنتونیو همچنانکه نگاهش به یادداشت هایش دوخته شده بود، مطالب را می خواند و بطرز غریبی احساس رضایت میکرد. بنابراین خدمت به خداوند در حد کمال صورت گرفته بود و از کیش کاتولیک در کمال دقت، مراقبت و حراست شده بود. پدر آنتونیو احساس میکرد که در این مراسم عدالت را در حد کمال رعایت کرده است. او محو نوشته های خود شده بود و احساس رضایت داشت و فکر میکرد که نوشته های او زنده و صاحب روح هستند و از شیوه نگارش خود و هنری که در نوشته هایش بکار بسته بود راضی بود. پدر آنتونیو سر بلند کرد و به چهره اسقف نگریست و همانگونه که شیوه همه نویسندگان است تا از کسی که برای او مطلب خود را خوانده اند تأیید بگیرند، به چهره اسقف نگریست. اما تمایل پدر آنتونیو برای گرفتن تأییدیک تمایل گذر بود زیرا هدف اصلی پدر آنتونیو از خواندن ماجرای که در زندگی اسقف بس مهم و باشکوه بود، خشنود ساختن او بود.

اسقف اگر چه مغرور نبود ولی نمیتوانست غرور خود را از یاد آوری جشنی که بمناسبت انتصاب او به مقام بزرگ محکمه شرع برگزاشده بود زیر پا گذارد. و احساس میکرد که به کمک او عده زیادی از انسانهای بی دین که نفرین شده بوده اند به خدمت خداوند بزرگ درآمده و کیش خداوند را استوار ساخته است، پدر آنتونیو در کمال تعجب مشاهده کرد که اشکهای اسقف بر چهره استخوانیش سرازیر می باشد و اسقف دستهای خود را به یکدیگر گرفته زده تا برخورد مسلط شده و مانع از ترکیدن بغض خود شود.

پدر آنتونیو دستنوشته های خود را به کناری انداخته از جای برخاست و خود را به پای اسقف انداخت.

او فریاد زد: "خدای من چه شده. من چه کرده ام؟ من این مطالب را تنها به این خاطر خواندم که شما را از افسردگی بیرون آورده و اندیشه شما را متوجه مسایل دیگری سازم."

اسقف او را به کناری زده و از جای خود برخاست آنگاه دست دراز کرد و صلیب بزرگ سیاه را در آغوش کشید.

اوزیرلب نالید: "یونانی..... یونانی"

و آنگاه بطوری که کنترل خود را از دست داده بود با شدت شروع به گریستن کرد. دو راهب دیگر در حالت بهت و آشفتگی به گریستن رهبر بزرگ خود خیره مانده بودند. آنان هرگز ندیده بودند که یک مرد زاهد پیشه این چنین احساسات هیجان آلودی از خود نشان دهد. اسقف با ناشکیبی اشکهای خود را با کف دست پاک میکرد و بدن بال آن قطرات دیگری سرازیر میشد.

اونالید: "من سرزنش شدم، من باید کیفری سخت ببینم، من گناهی بزرگ مرتکب شده ام و تنها امید من عفو خداوندگاری است."

"سرور بزرگوار ما، بخاطر خدا بیشتر توضیح بدهید. من کاملاً گیج شده ام. من چون کشتی سکان شکسته در طوفان ماندمای شده ام." پدر

آنتونیو هنوز تحت تاثیر مطالبی بود که برای اسقف خوانده بود ولی بالاخره توانست از قالب ادبیات خارج شده و در دنیای واقعیت ها پای بگذارد .
آنگاه پرسید : " یونانی ؟ منظور سرور من از یونانی کیست ؟ یک بی دین و یک رافضی بود و به سزای گناه خود نیز رسید . "

" شما نمیدانید که من چه میگویم ، نمیپایانید در باره چه صحبت میکنم ، گناه من بزرگتر از این هاست . من از خداوند طلب یک نشان کردم و آن نشانه به من داده شد . تصور میکردم که این نشانی از محبت خداوندی است ولی حال میدانم آن نشانی از خشم خداوندی بوده است . این حق من است که در برابر دیگران شکست خورده و سرافکنده باشم زیرا من گناهکار و اماندهای بیش نیستم . "

او با دوستان خود سخن میگفت ، بلکه همچنان روی به صلیب داشت و با صلیب سخن میگفت ، همان صلیبی که غالباً " تصویر خود را بجای مسیح بر روی آن میدید ، تصویری که دستها و پاهایش بر صلیب میخکوب شده بود . "

پدر آنتونیو خطاب به راهب دیگر گفت :

" او پیرمرد مهربان و بخشندهای است در حالیکه خود در فقر زندگی میکند از هیچگونه کمکی به دیگران خودداری نکرده است . در طول سالهایی که او را میشناسم تا بحال نشنیدهام که کلامی خلاف کیش و آئین مسیحیت بر زبان آورد . او به همه انسانها با محبت و عطف می نگرد . او روح خود را جلا داده است . "

راهب دیگر جواب داد :

" بسیاری کسانی که در زندگی ظاهری و عمومی خود بسیار شریف و زاهد پیشه اند ولی در زندگی خصوصی از سوی محکمه شرع و در پیشگاه خداوند محکوم و منقور میباشند . زیرا صداقت اخلاقی در ترازوی عدل الهی در برابر گناه دردناک کفر وزنی ندارد . "

اسقف برگشت و به پدر آنتونیو نگریست. خشمانش پر از اندوه بود. اسقف زیر لب زمزمه کرد:

"و پاداش گناه مرگاست."

یونانی را که اسقف در باره او سخن میگفت مردی بنام دیمتریوس کریستویوس، متولد قبرس بود و دارای ثروت بسیاری بود که به او اجازه میداد تا همه نیروی خود را صرف آموختن نماید. وقتی ترکها در زمان سلطان سلیم دوم جزیره قبرس را مورد تهاجم قرار داده و نیکوزیا پایتخت قبرس را تصرف کردند و دو هزار نفر را از دم تیغ گذراندند، دیمتریوس در "فاماگوستا" زندگی میکرد. فاماگوستا دارای حصار بود و قادر به مقاومت بیشتری بود، فاماگوستا در محاصره قرار گرفت و بمدت یکسال مقاومتی دشوار از خود نشان داد. در سال ۱۵۲۱ فاماگوستا سقوط کرد و دیمتریوس از تقدیر شوم خود گریخت و در تپه‌ها پنهان ماند و پس از مدتی زندگی مخفی از طریق یک قایق ماهیگیری با گذراندن ماجراهایی دشوار خود را به ایتالیا رساند و دیگر پولی نداشت که با آن زندگی کند. اما در این میان توانست به عنوان معلم زبان یونانی و مفسر فلسفه یونان باستان مشغول بکار شود و بدین ترتیب روح و جسم خود را از خطر مصون دارد. آنگاه در یک موقعیت استثنایی یونانی و مفسر فلسفه یونان با یک نجیب‌زاده اسپانیایی آشنا شد. این نجیب‌زاده بهنگام اقامت خود در رم با سفارت اسپانیا در رم مناسباتی برقرار کرده بود و نیز به فلسفه افلاطون علاقه نشان میداد. نجیب‌زاده اسپانیایی، دیمتریوس را به قصر خود در رم برد و آنان با یکدیگر مباحث جاودانه فلسفی یونان را مطالعه کردند. پس از چندی نجیب‌زاده اسپانیایی به اسپانیا خوانده شد و او یونانی را تشویق کرد که همراه او به اسپانیا برود. او از سوی پادشاه والنسیا نمایندگی داشت و پس از بازگشت به والنسیا بطور ناگهانی درگذشت. مرد یونانی که سنی از او گذشته بود قصر نماینده پادشاه والنسیا را ترک گفت و در خانه بیوه‌زنی، مسکنی برای

خود یافت، او توانست برای خود شهرتی دست و پا کند و از طریق تدریس زبان یونانی به کسانی که علاقه‌مند به فراگیری زبانهای باستانی بودند، زندگی آرام و فقیرانه را میگذراند.

راهب بلاسکو دوالرو زمانی که هنوز کرسی استادی تئولوژی را در دانشگاه آلکالا دهنارس داشت، آوازه مرد یونانی را میشنود و به محض آنکه به مقام ریاست محکمه شرح انتصاب می‌یابد در باره وی تحقیق بعمل می‌آورد و اطلاع می‌یابد که او مرد زاهد پیشم‌ای است که دارای زندگی آرام و پراز زهد و شرافت می‌باشد. بدنبال او میفرستد. زمانی که با وی ملاقات می‌کند از آشنایی پیرمرد آرام و محبوب خوشحال میشود و از او می‌خواهد کمربانی را که انجیل بدان نگارش یافته به او بیاموزد تا بهتر با روح انجیل آشنا شود. بمدت نه سال هر زمان که فراغتی دست میداد، آندو درکنار یکدیگر بوده و راهب بلاسکو از وی انجیل را به زبان اصلی می‌آموخت. راهب بلاسکو، شاگردی با استعداد بود و پس از چند ماه که با مرد یونانی نشست و برخاست کرد، بلحاظ علاقه و اشتیاقی که داشت با زبان یونانی و ادبیات یونان باستان آشنایی یافت. مرد یونانی، بلاسکو را ترغیب کرد تا با آثار و نوشته‌های کلاسیک آشنا شود، مرد یونانی خود از طرفداران و علاقه‌مندان افلاطون بود و هنوز چندی نگذشته بود که باتفاق یکدیگر مناظرات افلاطون را مطالعه کردند. بمد از مطالعه آثار و آراء افلاطون بسراغ ارسطو رفتند. راهب از خواندن ایلید اکره داشت زیرا آن را وحشیگری میدانست و از ادیسه بیزار بود زیرا مطالعه آن را وقت‌گذرانی توصیف میکرد. اما درام‌های یونانی را بسیار ستایش میکرد. در نهایت باز هم بسراغ مناظرات رفتند. قاضی شرع مردی آگاه و اندیشمند بود بهمین جهت شیفته شکوه، دینداری و عمق اندیشه‌های افلاطون شده بود. در نوشته‌های افلاطون، اندیشه‌های متعالی بسیاری است که ستایش مسیحیان را بر می‌انگیزد. بارها مواردی پیش می‌آمده که آنان در بحث و مناظره سخت در یکدیگر می‌پیچیدند.

دنیایی را که بلاسکو به کمک و به راهنمایی مرد یونانی بدان راه یافته بود، دنیای تازه‌ای برای او بود، دنیایی پرا زشگفتی. بلاسکو اگرچه برای فراگیری زبان یونانی سخت کوشید ولی با مطالعه و خواندن آن متون شیفتگی بی‌مانند نسبت به آنها در خود احساس میکرد. در معاشرت و دوستی پرثمر خود با مرد یونانی بشدت تحت تاثیر شرف انسانی او و نیز بی‌تفاوتی او نسبت به دنیای مادیات شده بود. بلاسکو در دل زندگی ساده و بی‌آلایش او را ستایش میکرد و صداقت و انسان دوستی را که در ذات او جایگزین شده بود تحسین میکرد.

بلاسکو زمانی که یک هلندی را که از پیروان کشیش لوتر بود به جرم قاچاق ترجمه اسپانیایی انجیل دستگیر کرد، او زیر شکنجه اعتراف که یک نسخه از آن را به مرد یونانی فروخته است. این موضوع اسقف بلاسکورا سخت حیرت زده و بهت زده ساخت در استنطاق‌های بعدی، مرد هلندی اعتراف کرد که با یونانی درباره مسایل مختلفی بحث و گفتگو میکرد اماست و هر دو درباره مسایل مذ — هبی بایکدیگر هم عقیده بوده‌اند. این اطلاعات کافی بود تا مرد یونانی را به پای میز محاکمه بکشاند. این مورد نیز چون موارد دیگر با مخفی کاری آغاز شد. یونانی میدانست که مورد سوء ظن واقع شده و تحت تعقیب می‌باشد. زمانی که راهب بلاسکو آخرین گزارش‌ها را در مورد مرد یونانی خواند موی بر اندامش راست ایستاد. بلاسکو هرگز نمیدانست که مرد یونانی، همان مردی که آنقدر خوب و فروتن و با گذشت بود، همان جنمردی که در کمال اخلاص در ایتالیا و اسپانیا زندگی کرده بود عقاید دینی خود را رها ساخته و به کشیش کاتولیک رم در آمده است. شواهد بعدی نشان داد که او عبارات و سخنان شیطنی کفار را بر زبان آورده و بآن مفاهیم عمیقاً "اعتقاد دارد. او به پدر، پسر و روح القدس اعتقاد نداشت و برتری پاپ را انکار میکرد و اگرچه مریم باکره را کرامی میداشت اما موضوع بارداری او را

بصورتی که در کتب مقدس آمده قبول نداشت، و معتقد بود که بی‌آلایش نبود ماست. بیوه زنی که مرد یونانی در خانه اوزندگی میکرد از او شنیده بود که به قیامت و آخرت را باور ندارد و یکنفر دیگر شهادت داده بود که او به اعتقاد کلیسای رم مبنی بر تطهیر از گناه اعتقادی ندارد.

همکار راهب بلاسکو که کار تحقیق در باره مرد یونانی را بعهدده داشت دون بالتازار کارمونا بود که دارای دکترای حقوق و مردی بسیار متعصب بود. او مردی لاغر اندام با بینی کشیده لبهای نازک و چشمانی ریز و بی آرام بود. او از نوعی سوءهاضمه که مستقیماً "بر خلق و خویش اثر میگذاشت در رنج بود. دون بالتازار کارمونا از قدرت بسیاری برخوردار بود و از قدرت خود حداکثر استفاده را میکرد. وقتی نتیجه تحقیقات درباره مرد یونانی در پیش روی او گذاشته شد، دستور دستگیری یونانی را صادر کرد. راهب بلاسکو آنچه را که در توان داشت بکار گرفت تا یونانی را از مهلکه نجات دهد. مرد یونانی برای آنکه گرفتار محکمه شرع نشود ادعا کرد که تفسیر کیش داده است ولی بی دین نشده است، اما مدارکی که علیه او بدست آمده بود خلاف این موضوع را ثابت میکرد و یک فرانسوی که او نیز متهم به بی دینی بود زیر شکنجه اعتراف کرده بود که یونانی دارای اعتقاداتی است که بوی و طعم پیروان پروتستان داشته است. در این مرحله راهب بلاسکو خود را متعهد می بیند که دخالت کرده و آنچه را میتواند در حق دوستی ادا کند.

دیر وقت به زندان مرد یونانی میرود و با او به گفتگو می نشیند. او به اتهامات خود صریحاً "اعتراف میکند و بلاسکو به او فرصت میدهد که از گناهان خود توبه کرده و به آغوش کلیسای کاتولیک بازگردد اما مرد یونانی در برابر اندوه و ناامیدی بلاسکو از قبول پیشنهاد او امتناع میورزد. گناه او بزرگ و از جمله گناهان کبیره بود ولی با این حال اعتقاد او به کیش پروتستان مسجل نبود. راهب بلاسکو از همکارش بالتازار میخواهد

که برای نجات روح مرد یونانی ، او را شکنجه کند .

وقتی شکنجه آغاز میشود ، طبق قانون هر دو بازجوی شرعی ، هم بلاسکو و هم بالتازاز باید حضور می یافتند تا هم نماینده اسقف باشند و هم کلیه جریان بازجویی و شکنجه را یادداشت کنند . این نمایشی بود که همواره راهب بلاسکو را پراز اندوه و وحشت میکرد و او را دچار کابوس نیمه شب میساخت .

یونانی آورده شد ، برهنه گردید او را به پایهای بستند . بدن ضعیف و پیر او ، لاغر و استخوانی تر شده بود . از او خواسته شد که در پیشگاه نماینده اسقف عشق راستین خود را به خدا اظهار دارد زیرا بازجویان نمی خواستند که رنج و ناراحتی او را شاهد باشند . او ساکت باقی مانده . کلامی بر زبان نیاورد . قوزک پاهای او را به چرخ شکنجه می بندند و نیز دو بازویش در دو طرف دستگاه شکنجه بسته میشود و بدور گردنش حلقهای که با چرخش اهرمی تنگتر شده تا انسان را خفه میسازد نصب میگردد . بار دیگر از او خواسته میشود که اعتقاد راستین خود را به خداوند ابراز دارد ، یونانی سکوت اختیار میکند . اهرم دستگاه شکنجه یکدور کامل گردش می کند . یونانی از درد فریاد می کشد . اهرم دیگر باره چرخش ۳۶۰ درجه ای میکند ، پوست و گوشت نحیف پیرمرد کشیده میشود و آنگاه پاره میگردد . از آنجا که سن زیادی از او گذشته بود ، راهب بلاسکو از مأمور شکنجه میخواهد که بیش از چهار چرخش به اهرم ندهد ، زیرا شش یا حداکثر هفت چرخش بیشترین حد فشار را وارد میاورد و هیچ انسانی قادر به تحمل کشش عضلانی نمیشد و قوی ترین مردان حداکثر چرخش پنجم را تحمل میکردند . یونانی از آن دو میخواهد که فوراً " او را به قتل برسانند و بیش از این آزارش ندهند . اگرچه راهب بلاسکو مجبور بود که در شکنجهگاه حاضر شود ولی مجبور نبود که شاهد شکنجه شدن باشد . به همین جهت بجای آنکه به بدن رنجور و نحیف پیر مرد نگاه کند به سنگی که اهرم

بدان وصل بود و با چرخش آن اعضای بدن پیرمرد بشدت کشیده میشد چشم دوخته بود. اما صدای فریادهای پیرمرد در گوش او می پیچید و او را سخت میازرد. این صدا به دوست او تعلق داشت، همان صدایی که بارها و بارها بهنگام خواندن متون سوفوکل شنیده بود، این صدا، متعلق به کسی بود که سخنرانی سقراط را پس از نوشیدن جام شوکران در گوش او زمزمه کرده بود. پیش از هر چرخشی از یونانی خواسته میشد که حقیقت را اعتراف کند و ارتداد خود را اظهار دارد اما او دندانها را بر هم میفشرد و سکوت اختیار میکرد. زمانی که از دستگاه شکنجه باز شد دیگر نمیتوانست سرپا بایستد و او را کتان کتان به محبش در محکمه شرع بردند. اگر چه او به انصراف خود از دین اعتراف نکرده و مرتد شناخته نمیشد اما براساس اظهارات و اعترافات گذشته اش محکوم گردید. بلاسکو کوشید تا زندگی او را نجات دهد، اما راهب بالتازار او را در شمار سایر پیروان کیش لوتر قرار داد و معتقد بود که باید با او نیز مانند سایر پیروان این مسلک رفتار شود و به شعله های سوزان آتش سپرده شود. نمایندگانش سقراط و سایر قضات شرع نیز حکم راهب بالتازار را تنفیذ و تأیید کردند. از آنجا که اجرای حکم چند روزی بتأخیر میافتاد بلاسکو فرصت داشت تا به قاضی کل محاکم شرع نامه نوشته و همه جریان را دقیقاً " برای او توصیف کند. قاضی کل پاسخ داد که دلیلی نمی بیند در حکم صادره از سوی محکمه شرع مداخله کند. بلاسکو دیگر نمیتوانست کاری انجام دهد، اما باز هم فریادهای پیرمرد در گوش پژواکی و انعکاسی دلخراش داشت و یک لحظه او را آرام نمیگذاشت. بلاسکو چندتن از مشاورین روحی و دینی را به نزد پیرمرد فرستاد و از او خواست که طلب توبه کند تا بجای آنکه با مرگ فجیع سوختن در آتش جان دهد، با مرگ آرام خفه شدن زندگی را بدورد گوید زیرا که راهی برای نجات زندگی او وجود نداشت. اما یونانی همچنان انصراف جست و از توبه کردن خودداری کرده و بر-

اعتقادات کفرآمیز خود پای فشرد . برغم شکنجه و اقامت طولانی در زندان مغزی فعال و تیز داشت و در قبال استدلال های بلاسکو دلایلی زیرکانه و آگاهانه ای میآورد که او ناگزیر از سکوت میشد .

بالاخره رهز مجازات فرا رسید . مراسمی از این قبیل که در گذشته صورت می پذیرفت ، بلاسکو متاثر نمی ساخت زیرا در این مراسم غالباً "مراکشی ها را که به اعمال شیطانی خود ادامه میدادند و یا پروتستانها را که در پیشگاه خداوند و شرف انسانی ، خیانتکار محسوب میشدند ، کیفر میدادند و کلیسا و دولت دلایل روشنی برای اعدام آنان داشت . اما حال هیچکس بیش از بلاسکو نمیدانست که این یونانی ، همان مردی که قرار است تا چندزمان دیگر به شعله های گدازنده و بلعنده آتش سپرده شود چقدر خوب ، چقدر مهربان و چقدر یار نیازمندان است . بلاسکو نمی توانست چون همای خود که مردی بی ترحم ، شقی ، بی تفاوت به انسانها بود ، رفتار کند و به همین جهت نسبت به کیفر دردناکی که برای دوستش در نظر گرفته بود در تردید بود . سخنان تنیدی بین بالتازار و بلاسکو بخاطر پیرمرد یونانی رد و بدل شد و بالتازار ، بلاسکو را متهم ساخت که بخاطر دوستی با یک زندیق و یک مرتد می خواهد که رای صادره دادگاه شرع را زیر پاگذارد . بلاسکو در قلب خویش احساس میکرد که اگر چه قادر نیست جسم او را نجات دهد و او محکوم به مرگ شده است ولی لافاقل شاید بتواند روح او را نجات بخشد . در دل اندیشید که مشاورانی را که نزد او فرستاده تا او را قانع ساخته مجبور به توبه سازند ، آنقدر هوشیار و زیرک نبوده اند که بتوانند اعتقادات او را تغییر دهند ، بنابراین تصمیم بی سابقه ای گرفت و یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به محبس او رفت و خود را به سلول مرد یونانی رساند . دو راهب آخرین شب زندگی را با او گذرانده بودند . راهب بلاسکو هر دوی آنان را مرخص کرد .

یکی از دو راهب گفت : "اواز شنیدن نصایح ما اگر اه هم ندارد ."

زمانی که دو راهب اتاق را ترک گفتند، لبخندی بر لبان پیرمرد یونانی نشسته گفت: "بدون تردید راهب‌های شما مردان شایسته‌ای هستند، سینیور، اما چندان با هوش و اندیشمند نیستند."

او آرام و بی‌تشویش بود و با آنکه از زمان اجرای حکم خود آگاهی داشت همچنان ظاهر پر غرور و پر شکوه خود را حفظ کرده بود.

«عالیجناب مرا می‌بخشند از اینکه همچنان در تخت‌خواب مانده‌ام. شکنجه مرا سخت ضعیف کرده‌است و می‌خواهم که قدرت خود را برای مراسم امروز حفظ کنم.»

"نگذار که زمان را با حرف‌های بیهوده بگذاریم. ظرف چند ساعت آینده شما باید با سرنوشتی هولناک مواجه شوید. خدایمندان که من با همه اشتیاق حاضر هستم که ده سال از عمر خود را بدهم و شما را از این مهلکه نجات دهم. مدارک تکفیر شما کاملاً "بدیهی و روشن" میباشد و اگر بخواهم وظیفه‌ای را که بعهده دارم زیر پای بگذارم باید سوگندی را که یاد کرده‌ام نقض کنم."

"من آخرین انسانی هستم که آرزو میکنم شما سوگند خود را نقض کنید."

"زندگی شما پایان یافته است و من قادر به نجات شما نیستم. اما اگر دست‌از لجاجت بردارید و به آئین کاتولیک بازگردید من لااقل میتوانم شما را از رنج درآتش سوختن نجات دهم. دیمتریوس من شما را دوست میداشته‌ام و جز اینکه روح شما را نجات دهم دیگر در قبال دیونی که نسبت به شما دارم، قادر به اجرای کار دیگری نمی‌باشم. آن راهب‌ها مردانی نادان و کوتاه‌بین بوده‌اند. من این جا آمده‌ام تا آخرین کوشش خود را بعمل آورم تا شما را از خطای خود آگاه سازم با این امید که در آخرین لحظات از آئین نادرستی که در پیش گرفته‌اید انصراف جوئید."

"شما فقط وقت خود را تلف میکنید سینیور. اگر ما در باره مرگ سقراط پس از سرکشیدن جام شوکران با یکدیگر گفتگو کنیم، از این گفتگو

لذت بیشتری خواهیم برد. متأسفانه به من اجازه نداده‌اند که در این قفس تنگ با خود کتابی بیاورم، اما حافظه من قوی است و من در انزوای خود بارها و بارها آخرین سخنرانی سقراط را که با آنچنان شیوایی و با — آنچنان ظرافت روحی بیان شده در درون خود تکرار کرده‌ام.

"دیمتریوس! من این جا نیامده‌ام تا به شما دستور بدهم بلکه به این جا آمده‌ام تا از شما درخواستی بکنم."

"درخواست بکنید، بدانید که آخرین هدیه خود را از شما دریغ نخواهم کرد."

قاضی محکمه شرع با صدایی پراز هیجان و پراز اشتیاق و با همه توان و منطق توجیهی خود کلمه به کلمه استدلال و توضیحات کلیسارابراساس اعتقادات پایه‌ای دین مسیح ورد عقاید کفار و اعتزالیون اظهار داشت، بلاسکو در بیان این مفاهیم بسیار چیره دست بود و با زبانی قانع کننده داشت.

زمانی که بلاسکو سخنان خود را به پایان برد، پیرمرد یونانی جواب داد: "من کمتر از آن از سوختن در آتش در هراسم تا آنچه را که نادرست می‌پندارم، تأیید کنم."

"من از شما نمی‌خواهم که تظاهر به تأیید و قبول اعتقادات کیش کاتولیک بکنید بلکه از شما می‌خواهم که با همه احساس و همه وجود خود به آغوش آئین کاتولیک باز گردید و حقیقت این کیش را بپذیرید؟"

"پونتئوس پیلایس فیلسوف یونانی سؤال میکند "حقیقت چیست و کدام است؟" — یک انسان را نمیتوان واداشت که عقیده‌ای را بپذیرد همانطور که وقتی دریا طوفانی شد نمیتوان به ضرب شلاق آن را وادار به آرامش کرد. عالیشاناب از شما بخاطر محبتان سپاسگزارم و باور کنید که از شما هیچ کینه‌ای بخاطر حوادثی که روی داده است بدل ندارم. شما بر حسب فرمان وجدان خود عمل کرده‌اید و هیچکس نمیتواند بهتر از

این عمل کند، من سالیان درازی را پشت سر گذارده‌ام و چه امروز و چه سال آینده یا دو سال آینده جان بدهم تفاوت چندانی ندارد. اما من تنها یک درخواست از شما دارم. اگر چه من میروم و جان می‌دهم ولی شما هرگز مطالعات خود را در باب ادبیات متعالی و روحپرور یونان باستان رها نکنید. بدانید که متون ادبی یونان باستان می‌توانند اندیشه‌های شما را استوارتر و روح شما را مصفا تر سازد.

"آیا از خداوند بخاطر سرپیچی و عنادی که از خود نشان داده‌اید هراسی ندارید."

"خداوند نامهای بسیار و صفات بیشماری دارد. انسانها او را یهوه، زئوس و برهمین میخوانند. چه صفتی از صفات خداوندگاری را جستجو میکنی و با کدام نام او را می‌خوانی؟ اما در میان صفات بیشمار بارینتعالی بهترین صفت را سقراط، هرچند که کافر بوده‌است درخداوند جستجو کرده‌است و آن صفت عدل می‌باشد. خداوند میداند که انسان به آنچه که باید باشد اعتقاد ندارد بلکه به آنچه که میتواند باشد معتقد است ومن نمیتوانم بپذیرم و نمیتوانم یک چنین خطای بزرگی را به خداوند نسبت دهم که او مخلوقات و آنچه را که خود خلق کرده‌است بخاطر گناهی که مرتکب نشده‌اند کیفر دهد و بخاطر آنکه به شیوه‌ای دیگر تفکر میکنند به عذاب رساند. عالیجناب اگر از شامی‌خواهم که مرا تنها بگذارید تا به اندیشه‌های خود بپردازم امیدوارم مرا خودخواه نخوانید."

"نمیتوانم شما را در این شرایط ترک گویم. من باید همه کوشش خود را بعمل آورم تا روح جاودانه شما از آتش دوزخ در امان بماند. یک کلام بر زبان آورید تا این امید را به من بدهد که شما رستگار خواهید شد. یک کلام بگوئید که پشیمان هستید تا لاقابل کیفر زمینی را تخفیف بخشم."

یونانی لبخند بر لب آورد و گویی در لبخند او طنزی نهفته بود.

او پاسخ داد:

" شما وظیفه خود را انجام میدهید و من نیز به عقیده خویش پای بندم. این وظیفه شماست که مرا به کشتن دهید و این وظیفه من است که از عقاید خود شانه خالی نکرده پایداری کنم."

چشمان قاضی بهنگام بازگویی این خاطرات، از اشک آکنده شده بود، حلقه‌های اشک مانع از دیدن سقف میشد. اسقف، بیشتر این سخنان را در حالی بر زبان می‌آورد که بغض گلویش او را می‌فشرد. دوراهب با اندوه به سخنان او گوش فرا داده بودند و پدر آنتونیو آنچنان با دقت به این توضیحات گوش میداد تا بعداً بتواند جزء جزء آنها را بر روی کاغذ آورد.

" آنگاه من دست به کاری پس هولناک زدم. دن بلاستر در بستر بیماری بود و میدانستم که او همچنان در بستر خواهد ماند زیرا حال او بدتر از آن بود که بتواند در مراسم سوزاندن گناهکاران در آتش پاک‌کننده شرکت جوید. بنابراین من فرصت داشتم تا نقشه خود را بمورد اجرا بگذارم. نمیتوانستم فکرش را بکنم که آن پیر مرد بیچاره در میان آن شعله‌های بیرحم سوزانده شود. فریادهای او را بهنگامی که شکنجه میشد هنوز در گوشم پژواکی حزن آلود و انعکاسی دردآور داشت و احساس میکردم که تا پایان عمرم بایست پژواک آن صدای دردآور را تحمل کنم. بهمین جهت به — کسانی که مسئولیت اعدام او را داشتند گفتم که با او صحبت کرده و او صریحاً "اعتراف کرده‌است که به پدر، پسر و روح القدس اعتقاد دارد و دستور دادم بجای آنکه او را در آتش بسوزانند، خفه سازند و از طریق یکی از خدمه خود برای مأمور اعدام پول فرستادم تا کار او را هرچه زودتر و آسان‌تر تمام کند.

باید یادآور شد که جلاد یا مأمور اعدام میتواندست باتنگ کردن و آزاد ساختن حلقه‌ای که به گردن قربانی می‌افتاد زمان مرگ قربانی را طولانی و او را هرچه بیشتر بیازارد و در صورتیکه جلاد رشوه‌ای دریافت میداشت،

مرگ را برای قربانی آسان میساخت .

"میدانستم آنچه که میکنم گناه است ، بشدت از عمل خود افسرده و غمگین بودم و دقیقاً " میدانستم چه میکنم . اما این گناهی بود که من هرگز نمیتوانستم خود را از آن مصون داشته درامان نگاهدارم . من این جریانات را برای اعتراف گیرنده خود بازگو کردم و او برای من طلب بخشش و مغفرت کرد . من از سوی اعتراف گیرنده خود بخشوده شدم ولی هرگز خود را نبخشیدم و حادثه‌ای که امروز رویداد ، کیفر و مجازات من بود . "

پدر آنتونیو جواب داد : " اما سرور من آنچه که شما کرده‌اید بخاطر انسانیت و عظوفت قلبی شما بوده است . کسانی که با شما نزدیک و معاشر بوده‌اند و لااقل در حد من شما را میشناسند با قلب مهربان و عظوفت ذاتی شما آشنا هستند و چه کسی میتواند بخاطر آنکه تنها یک بار بخود اجازه داده‌اید تا احساسات عدالت خواهی خود را زیر پا بگذارید ، شما را سرزنش کند ؟ "

" این اقدام من شفقت و عظوفت نبوده است . چه کسی میداند شاید اگر شعله‌های آتش بدن آن یونانی را می‌لیسید ، در همان لحظه از کردار خود پشیمان میشد و روح سرکش او بخطاهای خود پی می‌برد و خداوند او را رستگار میکرد ؟ بسیار کسان بوده‌اند که در واپسین دم حیات رستگار شده و روح خود را نجات داده‌اند . من مانع از آن شدم که او یک چنین فرصتی برای رستگاری بیابد و بنا بر این روح او را برای ابد محکوم به شکنجه کرده‌ام . " حق هقی سنگین و خشن گلوی او را فشرد ، صدایی که از حلقوم او بیرون می‌آمد چون آخرین فریاد کسانی بود که در حال خفه شدن بودند . حق هق او صدای رمز آلود پرنده‌ای بود که در سکوت و تاریکی جنگل فریاد می‌کشید .

" شکنجه ابدی ! چه کسی میتواند یک چنین رنجی را تحمل کند ؟ چه کسی میتواند برای ابد در دریاچه‌ای از آتش پیچ و تاب بخورد ، دریاچه‌ای

از آتش که از میان آن بخارات رنج‌آوری متصاعد میشود. بدنهای کسانی که به عذاب ابدی دچار میشوند چون کرم زنده‌است، سخت تشنه است و بسیار کرسنه میماند با هر شعله‌ای که آتش زبانه می‌کشد فریادی سر میدهند، فریادی سخت هولناک به وحشت آفرینی رعد، به توفندگی امواج خروشان که بر ساحل دریا می‌تازد. شیاطین نیز از یک چنین عذابی در هراسند و از نگریستن به این دریاچه آتش وحشت دارند. اما اشک تحقیر و اشک پشیمانی که آنان از دیده فرو می‌چکند نه تنها از شکنجه آنان نمی‌کاهد که آتش را شعله‌ورتر نیز میسازد. کرمهای وجدان جسم آنان را می‌جود و آتش روح آنان را مصلوب میکند و این آتشی است که در مقایسه با آتش زمینی و آتشی که انسانها برای کیفر دادن گناهکاران بر می‌افروزند، چون تصویری از آتش است زیرا آن آتش از غضب خداوندگاری ریشه می‌گیرد و آن آتشی است که ایزد بر می‌افروزد و برای ابد فروزان خواهد ماند و ابزاری دردناک و هراس انگیز است زیرا که ابدی است.

"و ابدیت! چه هولناک است ابدیت! ابدیت بدرازنای میلیونها سال است، باندازه ذرات همه آبهای زمین است، میلیونها سالی که بشمارش همه قطره قطره‌های آبهای دریاها و رودخانه‌های جهان است. میلیونها سالی که بشمارش همه برگهای درختان جهان است، میلیونها سالی که به شمارش همه دانه‌های شن‌های سواحل اقیانوس‌هاست، میلیونها سالی که بشمارش همه قطرات اشکی است که انسانها از بدو خلقت بشریت توسط خداوند، فرو چکیده‌اند و در تمام سالهای این میلیون سالها، انسانها در عذاب و در آتش میسوزند. و پس از این سالهای بیشمارش، شکنجه و آزار این انسانهای گناهکار ادامه می‌یابد، گویی همه چیز از نو آغاز شده‌است و ابدیت باز هم در پیش روی آنان است، گویی که حتی لحظه‌ای نیز از آن سیری نشده‌است. و من آن یونانی بدبخت را به یک چنین ابدیت تلخی رهنمون شده‌ام. کدام مجازات و کدام کیفر میتواند این خطای هولناک مرا جبران کند؟ آه خدای

من ، من وحشت زده ام ، من گناهکارم . "

اوسخت افسرده بود ، اندوهی عظیم قلب او را میفشرد . او به دوراهی که به اوسخت خیره شده بودند نگریست . آنان در چشمان او نگاه کردند و آنگاه ، شعله‌ای سرخ از همان آتشی که از آن سخن میگفت در چشمان او دیدند گویی از فاصله‌ای بسیار دور شعله‌های سرخ جهنم دیده میشد .

" همه راهب‌ها راصدا کنید ، می‌خواهم به آنان بگویم که گناه کرده‌ام و بخاطر آرامش روح من به آنان فرمان دهید که در مورد گناه من مقررات را بمرور اجرا بگذارند . "

این بدترین نوع مجازاتی بود که در آن زمان امکان اعمال آن وجود داشت که زیر دستان یکنفر او را شلاق بزنند . پدر آنتونیو وحشت زده شده و خود را بر زانوان اسقف افکند و با دستهایش زانوان سرور خود را گرفت و گفت که بخاطر خدا از این آزمایش دشوار چشم ببوشید پدر آنتونیو گفت : " برادران راهب ما به شما علاقه‌ای ندارند و هم اکنون بخاطر آنکه

به آنان اجازه نداده‌اید تا در مراسم صبح امروز کلیسا شرکت کنند از شما سخن خشمگین هستند ، آنان شما را نخواهند بخشید و آنان از شلاقهایشان باتمام قوا استفاده خواهند کرد . بسیار کسان زیر شلاق جان داده‌اند . "

" من نمی‌خواهم زندگی خود را نجات بدهم . اگر من بمیرم عدالت برقرار خواهد شد . من به شما دستور میدهم که بر اساس سوگندی که یاد کرده‌اید تا نسبت به عدالت بی تفاوت نباشید ، فرمان مرا اجرا کنید . "

پدر آنتونیو از جای برخاست و گفت :

" سرور من ، شما حق ندارید که به یک چنین توهین آشکاری تن در دهید . شما اسقف سگوویا هستید . شما با این عمل خود بر همه اسقف‌های اسپانیا توهین می‌کنید . شما از قدرت و توانایی همه کسانی که از سوی خداوند به یک چنین مقام ومنزلی دست یافته‌اند می‌گاهید . آیا شما اطمینان دارید که در این عملی که قصد انجام آن را دارید هیچگونه خودنمایی و ظاهر فروشی

وجود ندارد؟ پدر آنتونیو هیچگاه جسارت آن را نداشت که با اسقف این چنین سخن گوید. اسقف در این لحظه در تردید قرار گرفت، سایه‌هایی از تردید در چهره‌اش پدیدار شد و دیگر مایل نبود خود را در مقابل همگان مورد تحقیر قرار دهد. اسقف نگاهی به راهب افکند.

او بالاخره پس از سکوتی طولانی بابیچارگی گفت: "نمیدانم، من چون انسانی سرگردان و وامانده‌ای هستم که به سرزمینی ناشناخته در شب تاریک پای نهاده‌ام. شاید حق با شما باشد و من تنها بخودم فکر میکنم و توجه ندارم که این اقدام چه اثری بر دیگران بجای میگذارد." پدر آنتونیو آهی عمیق کشید.

بنابراین شما باید در این جا بطور خصوصی بر من حد جاری‌سازید. "نه، نه، نه، من این کار را نخواهم کرد. من نمی‌توانم علیمبدن مقدس شما اقدام خشونت‌آمیزی بعمل آورم."

اسقف با تندى و سرسختی پیشین خود گفت: "آیا باید سوگندی را که یاد کرده‌امید به شما تذکر دهم؟ آیا آنقدر نسبت به من بی‌تفاوت هستید که حاضر نیستید کوچکترین فشاری بر من آورید تا روح مرا نجات دهید؟ در زیر تخت‌خواب چند شلاق قرار دارد."

پدر آنتونیو آرام و افسرده دو شلاق را از زیر تخت‌خواب بیرون آورد. لکمه‌ای خون بر روی آن‌ها خشکیده بود، اسقف به آرامی جامه کشیشی خود را بالا کشید بطوری که کمر او نمایان شد، آنگاه پیراهن خود را بیرون آورد. پیراهن از قلع بود و بدن او را چون رنده سوراخ سوراخ کرده بود. پدر آنتونیو میدانست که اسقف همواره یک چنین لباسی به تن میکند تا آرام و قرار از خود بستاند و وقتی اثرات زخم‌هایی را که آن پیراهن بر بدن او بجای گذارده بود مشاهده کرد پدر آنتونیو با سرعت پیراهن را از اسقف دور ساخت. او بدرستی یک قدیس بود. بدیهی بود که پدر آنتونیو همه این مطالب را در

نوشته‌های خود ضبط میکرد. پشت اسقف با شلاقی که خود بر پشت خود نواخته بود و حداقل یک هفته از زمان آثار آن میگذشت هنوز زخم بود. او بازوان خود را بدور ستون باریکی که دو قسمت رواقی اتاق را از یکدیگر جدا میکرد پیچید. و پشت خود را در معرض شلاق‌های دو راهب قرار داد. هر یک از آنان در سکوت یکی از شلاق‌ها را برداشتند و یکی پس از دیگری بر پشت او فروداوردند. با هر ضربه‌ای گوشت و پوست اسقف می‌لرزید، اما از میان لبهای بسته او ناله‌ای بیرون نجست. آنان بیش از دوازده ضربه بر او نواخته بودند که دستهایش از ستون رها شد و بر زمین سقوط کرد. آنان او را از زمین بلند کرده و به تخت‌خواب بردند. بر صورتش آب پاشیدند، اما دیگر بهوش نیامد. آندو بشدت متوحش شده بودند. پدر آنتونیو با شتاب یکی از خدمه‌ها را از طریق همکارش بدنبال پزشک فرستادند. پدر آنتونیو به خدمتکار دیر گفت که اسقف بیمار است ولی نباید موضوع بیماری او را باهیچکس در میان بگذارد. پدر آنتونیو پشت مجروح اسقف را شستشوداد و با نگرانی متوجه شد که نبض او نامرتب‌میزند. برای لحظهای فکر کرد که اسقف در حال مرگ است. اما پس از مدتی چشم گشود. چند لحظهای به پدر آنتونیو چشم دوخت. آنگاه لبخند زورکی بر لب آورد.

اسقف گفت: "چه آدم بیچاره‌ای هستم. من بیهوش شده‌بودم."

"سرور من صحبت نکنید و آرام دراز بکشید."

اما اسقف با آرنج نیم خیز شد.

"پیراهن مرا به من بازگردانید."

"پدر آنتونیو با نفرت و اشمئزاز به پیراهن او نگریست."

"آه سرور من شما نمیتوانید با وجود این زخمها این پیراهن قلمی

را تحمل کنید."

"آن را به من بدهید."

"دکتر هم اکنون سر میرسد. او نباید شما را در این پیراهن مشاهده کند."

اسقف دیگر باره با همان الگوی تند همیشگی خود سخن گفت:
"آن را به من بدهید."

بالاخره دکتر سر رسید. به بیمار دستور داد که در بستر بماند و—
دستور داد که دارو بیاورند دارو اثر تسکین دهنده داشت و او پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرو رفت."

بخش شانزدهم

روز بعد اسقف بلاسکو برای برخاستن از تختخواب پافشاری کرد. دعای صبحگاهی خود را خواند و اگرچه ضعف بدن او را فرا گرفته بود و لرزشی محسوس داشت، آرام بود و برای کارهای روزمره خود را آماده میساخت گویی هیچ حادثهای روی نداده است.

نزدیکیهای غروب یکی از برادران غیر روحانی که در دیر کار میکرد به وی اطلاع داد که برادر او دون مانوئل برای دیدارش به دیر آمده و در اتاق پذیرائی از میهمانان، بانتظار می باشد. اسقف تصور کرد که دون مانوئل از بیماری وی باخبر شده و بهمین جهت دیدارش شتافتماست. توسط همان شخص برای او پیام تشکر فرستاد و اظهار داشت که به علت گرفتاری نمیتواند او را بپذیرد بار دیگر برادر غیر روحانی مراجعت کرد و اظهار داشت که دون مانوئل میگوید تا با اسقف ملاقات نکند این جا را ترک نخواهد گفت زیرا کار فوق العاده ای با اسقف دارد. اسقف با آن تحسر برادرش را پذیرفت زیرا آزمون ورود به کاسل رودریگز، از برادر خودش جز جاه طلبی و نخوت ندیده بود. و اگرچه خود را بخاطر آنکه برادرش را

دوست نمیداشت سرزنش میکرد ولی قادر نبود براین احساس غلبه کند زیرا در برابر خویش مردی را میدید که خونخواری و وحشیگری و بیرحمی از صفات مشخصه او بود.

دون مانوئل بالباسهایی فاخر، مغرور و خشن و درعین حال قدرتمند و پر شکوه و پر از نیرو و حیات وارد اتاق شد، چهره‌اش آکنده از خودخواهی بود و اگر اسقف بخود نهیب نمیزد که بدبین مباش در چشمان براق و شجاع برادرش احساسات آدمکشی و بدخواهی را مشاهده میکرد، دون مانوئل پس از آنکه نگاهی به اتاق خالی و بی روح برادر افکند لبخندی بر لب آورد. اسقف به او اشاره کرد که بنشینید.

"برادر از این سمپایه، جایی راحت‌تر نمیتوانی برای نشستن نشان دهی؟"

"نه."

"شنیدم که بیمار بودم."

"حالا بهترم."

سکوتی سنگین بین آن دو برقرار شد. دون مانوئل همچنان به برادرش نگاه میکرد و نگاه او اسقف را میازرد. اسقف بالاخره پس از یک سکوت سنگین طولانی گفت: "شما گفتید که با من کاری دارید."

"آری برادر برای مطرح کردن موضوعی بماین جا آمدم. این‌طور که بنظر میرسد برنامه دیروز صبح شما در کلیسا با ناموفقیت مواجه شده و امید شما رنگ حقیقت بخود نگرفته است."

"مانوئل بهتر است که شما به امور خود بپردازید."

"چه باعث شد که فکر کنید، کسی را که مریم مقدس مامور کرده است تا وسیله ساز درمان بیماری دخترک شود، شما هستید؟"

اسقف مردد مانده بود، گوشش آنچه را که می‌شنید باور نداشت.

می‌خواست جوابی درشت به او بدهد اما زهد مسیحیت به او اجازه خشونت
نمیداد. اسقف جواب داد: "من نشانه‌ای از سوی دنیای قدیسین دریافت
کردم که دانستم آنچه را که آن دخترک میگوید حقیقت است و اگرچه ،
میدانستم که شایستگی چنین اقدامی را ندارم اما با این حال خود را
متعهد به اجرای آن فکر می‌کردم."

برادر شما بیشتر باید تحقیق و بررسی می‌کردید. مریم مقدس به آن دخترک گفته
بود که پسردون خواند و الو که بهترین خدمتگزار خداوند است قدرت درمان
او را دارد.

چرا شما به این نتیجه رسیدند که آن پسر شما هستید؟ آیا در دنیای مسیحیت
شما نمی‌خواهید کمی فروتن باشید؟
اسقف رنگ‌باخت و چهره زرد کرد.

"منظورت چیست مرد؟ آن دختر خودش بهم گفت که بانوی -
بزرگوار ما به او گفته است که آن فرزند دون مانوئل ، من ، یعنی شخص
اسقف می‌باشم."

"او دختر نادان و احمق است. او تصور کرده است که شما باید
برای درمان او تعیین شده باشید، چون شما اسقف هستید و اینکه
چگونه یک چنین تصویری را کرده است، نمی‌دانم، شاید بدین خاطر است که
مردم شهر در باره زهد و پرهیزگاری شما بسیار شنیده‌اند."

اسقف در اندیشه خود شروع بخواندن دعا کرد تا بتواند بر خشم
خود غلبه کند، خشمی را که از بی‌شرمی برادرش وجود او را آکنده ساخته بود.
"این موضوع را شما از کجا میدانید؟ چه کسی سخنان و کلمات مریم
مقدس را برای شما بازگو کرده است؟" دون مانوئل شاد و سرخوش بود، گویی
با برادرش شوخی می‌کرد.

"ظاهراً" دخترک دایی دارد که نامش دومینگو پرنز میباشد. ما وقتی
کوچک بودیم او را میشناختیم و اگر درست بخاطر داشته باشم تو و او با هم

همدوره بودهای ."

اسقف به علامت تصدیق سرتکان داد . دون مانوئل دامه داد .

" دومینگو پرنس یک دایم‌الخر است ، او غالباً " به همان می‌فروشی
می‌رود که خدمتکاران من به آنجا می‌روند و دومینگو پرنس با آنان دوست شده

است به امید آنکه جام شراب را میهمان آنان باشد ، شب گذشته زمانی که
او مست شده بود ، بطور طبیعی ، جریانات صبح روز گذشته مطرح می‌شود
و برای مردم شهرگفتگو در باره جریانات و حوادثی که در شهر اتفاق می‌افتد
بسیار طبیعی و عادی است . دومینگو به خدمتکاران من می‌گوید که جز این
انتظاری نداشته و کوشش کرده است که شما را از موضوع مطلع ساخته و به شما
اخطار دهد ، اما اجازه ورود به دیر به او نمی‌دهند ، آنگاه او کلماتی را که
بانوی مقدس‌مابه خواهرزاده‌اش گفته بود دقیقاً " کلمه به کلمه بیان می‌کند . "

اسقف کلافه شده بود نمی‌دانست چه بگوید . دون مانوئل به صحبت‌های

خود ادامه می‌داد و حال در چشمانش نشانی از تمسخر دیده می‌شد . اسقف
از خود می‌پرسید که تاجه حد یک مرد می‌تواند زبون و بیچاره باشد که از
تحقیر برادر خود احساس لذت و شادی کند .

" برادر آیا بفکر خودت راه ندادی که منظور از پسر دون خوان دوالرو

شما نبوده‌اید بلکه من بوده‌ام ؟ "

اسقف نمیتوانست آنچه را که گوش‌هایش می‌شنیدند باور کند . اگر

میتوانست بخندد ، حتماً " می‌خندید .

" برادر این موضوع شما را متحیر ساخته است ؟ بمدت بیست و چهار

سال من به شخص شاه خدمت کرده‌ام، بیش از صد بار جان خود را برای حفظ تاج و تخت و میهن بخطر انداخته‌ام. در نبردهایی بزرگ و خونین شرکت داشته و زخمهایی هولناک بر پیکرم نشسته است از گرسنگی و تشنگی و از سرمای جانگداز سرزمین‌های لعنت شده و از گرمای آتش‌افروز تابستانهای کشورهای گرمسیر رنجها دیده‌ام. شامتها چندین ده نفر از کفار را به آتش سپرده‌اید من برای بزرگداشت نام خداوند هزاران تن از کفار لعنتی را از دم تیغ گذرانده‌ام و محصولات آنان را به آتش کشانده‌ام. من شهرهایی بزرگ را در محاصره گرفته‌ام و پس از آنکه آنان را به تسلیم واداشته‌ام همه ساکنین آنان از مرد وزن و کودک را به تیغ شمشیر سپرده‌ام. محکمه، شرع تنها در چارچوب قوانین مشروع، مرتدین را محکوم می‌سازد و به آنان فرصت میدهد که توبه کرده و از گناهان خود را تبرئه کنند. تمام دقت شما در این است که عدالت را رعایت کنید و زمانی که کیفری به بی‌دینان دادید او را بی‌گناه فرض میکنید.

من میدانم که مردم هلند همه بی‌دین و مرتد هستند، بی‌دینی در خون آنان است. آنان نسبت به کیش و آئین و نیز شاهنشاه خود خائن هستند بسا بر این شایسته مرگ می‌باشند. هرکس که مرا بشناسد میداند که من به خداوند خدمت کرده‌ام.

اسقف متحیر مانده بود. وحشیگری و لاف‌زنیهای برادرش او را از خشم و نفرت آکنده ساخته بود. برای اسقف باور نکردنی بود که خداوند موجودی چون او را وسیله ساز درمان یک دختر علیل سازد اسقف گفت:

"خداوند میداند که من خود را شایسته یک چنین مقام رفیعی نمیدانم. در صورتیکه شما برای درمان دخترک بکوشید و موفق نشوید افتضاحی در شهر بپا خواهید کرد و فرصتی به مردمان شریر و کثیف خواهید داد تا خانواده‌دهد و الو را به تمسخر بگیرند. من از شما می‌خواهم که اقدام حادی بعمل نیاورید. این موضوعی است که نیاز به تفکر و ملاحظه دقیق دارد.

دون مانوئل بسردی جواب داد: "این موضوعی است که من روی آن فکر کرده‌ام و بادوستانم در مورد آن مشورت کرده‌ام. همانطور که میدانی دوستان من از مهمترین شخصیت‌های شهر هستند. حتی نظرکشیش و رئیس دیر را هم پرسیده‌ام. همه آنان یکسره رضایت داده‌اند."

بار دیگر اسقف در اندیشه فرو رفت. او میدانست که در شهر بسیارند کسانی که بر موقعیتی که او و برادرش کسب کرده‌اند غبطه می‌خورند و حسد می‌ورزند زیرا اگرچه آنان از خانواده‌ای اصیل بوده‌اند ولی دارایی و املاک زیادی نداشته‌اند. بنابراین بهتر بود که برادر خود را از این کار منع کند تا هردوی آنان بی‌آبرو نشوند. اسقف گفت:

"نباید فراموش کرد که بازهم این خطر وجود دارد که کاتالینا پسر دچار اشتباه شده باشد."

"دلیل اینکه، آن شیئی، سیب زمینی است در خوردن آن است. اگر من نیز ناموفق بمانم آشکار است که آن دخترک یک ساحره است و باید بدست محکمه شرع سپرده شود تا مورد بازجویی قرار گرفته و مجازات گردد."

"اگر شما رضایت مقامات شهری را گرفته‌اید بنابراین من نمیتوانم مانعی در برابر شما باشم. اما از شما می‌خواهم که تا میتوانید در این کار رازداری کنید تا موجب افتضاح دیگری نشود."

"برادر بخاطر نصیحت شما از شما سپاسگزارم. من کاری را خواهم کرد که شایسته باشد."

"با بیان این کلمات دون مانوئل از اتاق اسقف خارج شد. اسقف آهی عمیق کشید. فکر میکرد که جام تلخ بدبختی او مالا مال شده است. در برابر صلیب سیاه بزانو نشست و به آرامی دعا خواند. آنگاه یکی از برادران غیر روحانی را به نزد خود فراخواند و به او دستور داد که برود و دومینگو را به حضورش بیاورد.

"اگر دومینگو را در خانهاش نیافتید. درمیخانه مجاور قصری که

برادرم دون مانوئل در آنجا سکونت دارد ، خواهید یافت . به او بگوئید که
لطفی به من کرده و هرچه زودتر بدیدن من بیاید . "

بخش هفدهم

پس از مدت کوتاهی برادر غیر روحانی دومینگو رابه اتاق اسقف ره‌نمون شد. برای چند لحظهای دو مرد آرام به یکدیگر خیره شدند. از آن زمان که آندو مردانی جوان بودند و شاید بهتر است گفته شود پسرانی جوان بودند و در مدرسه مذهبی الکالا دهنارس درس میخواندند یکدیگر را ندیده بودند. حال هر دو در میان سالگی کهنه به پیران سالگی پای نهاده بودند و هر دو پوست و استخوان و قرتوت شده مورد دستبرد و تاخت و تاز زمان قرار گرفته بودند. یکی از سختی و درشتی روزگار که با پرهیز از غذا و روزه‌های دشوار همراه شده و کار کمر شکن بر آن مزید شده بود و دیگری از زیاده‌روی در مشروب‌خواری و ولگردی، با این حال اگر قرار بود که بین ظاهر آندو تشابهی برقرار شود، قابل توصیف نبود:

اسقف افسرده و متوحش بنظر میرسید حال آنکه، کاتب و نامه‌نویس، ظاهری بی‌خیال و سر حال داشت. به عنوان پائین‌ترین خدمه کلیسا، جیب‌های نخ نما به تن داشت که رنگ سبز آن در طول زمان در اثر استمرار در پوشیدن به مغز پسته‌ای میمانست و لکهای غذا و شراب زینت بخش آن بود. اما

هر دو زیرک و هوشیار بنظر میرسیدند .

دومینگو گفت : " عالیناب با من امری داشتند ؟ "

لبخندی کمرنگ و ملایم بر لبان پریده رنگ اسقف نشست .

" دومینگو از وقتی که یکدیگر را ندیدیم ، زمان درازی میگذرد "

" زندگی ما به دو مسیر کاملاً متفاوت از یکدیگر کشانیده شد فکر

میکردم که عالیناب وجود حقیری چون مرا فراموش کردهاند . "

" ما تا زمانی که زنده هستیم یکدیگر را خواهیم شناخت و آشنای

یکدیگر خواهیم بود . از اینکه شما با یک چنین تشریفاتی میخوانید

شرم دارم . سالهاست که نشنیدم که دوستی مرا بلاسکو بخواند . دومینگو

لبخندی بر لب آورد که اسقف را خلع سلاح میکرد .

" بلاسکوی عزیز ، بزرگان دوستان زیادی ندارند و این بهایی است

که برای بزرگی خویش میبایست بپردازند . "

" بگذار برای ساعتی بزرگی حقیر مرا فراموش کنیم و مانند دو دوست

قدیمی با یکدیگر باشیم . تو اشتباه میکردی که فکر کردی ترا فراموش کردم

زیرا من و تو خیلی به یکدیگر نزدیک بودیم و همواره از وضعیت تو آگاهی

داشته ام . "

" اطلاع شما درباره وضعیت و خصوصیات من ارتباطی با تهنیت

من نداشته است ؟ "

اسقف روی سه پایه نشست و به دومینگو اشاره که — روی

دیگر سه پایه بنشیند .

— من از طریق نامههایی که مینوشتی با تو در تماس بودم .

— چطور چنین فکری را می کنید من تا کنون برای شما نامه ای

ننوشته ام .

" نه از طرف خودت ، بسیاری از اشعاری را که بهنگام جوانی

مینوشتی آنها را خوانده و با دستخط تو آشنا بودم . فکر میکردی

درنامه‌هایی که پدرم و مارتین، برادرم برای من میفرستادند، خط‌ترا شناسایی نمی‌کردم. بخوبی میدانستم که آنان هرگز نمی‌توانند چنین توصیفات و چنین اندیشه‌ها و عباراتی را بکار گیرند و از فحوای کلمات نامه‌ها روح عصیانگر ترا میدیدم.

دومینگو به آرامی خندید.

"ذوق ادبی دون‌خوان و مارتین، برادران در سطح بالایی

نیست.

وقتی آنان می‌گفتند که در سلامت کامل هستند و وضع محصولات، خوب نیست، هرچه را که می‌خواستند بگویند گفته بودند ولی من برای آنکه نامه را جاندار کنم و به آن روح و تازگی ببخشم همه شایعاتی که در شهر بر سر زبان‌ها بود صحبت‌های دلپذیری را که میشد درنامه نوشت مطرح می‌ساختم."

"دومینگو، چقدر جای تاسف دارد کنه این چنین ذوق ادبی خود را به ویرانه کشیده‌اید. آنچه را که من از طریق کار و کوشش بدست آوردم تو با ذوق هنری خود کسب کردی. غالباً از طریق نامه‌هایی که می‌نوشتی از بلندپروازی و گستاخی افکار دچار حیرت میشدم و جریان افکار تو چون سیل بهاری بود که از کوهستانی بزرگ‌وتند و خروشان سرازیر شود و اگرچه سیلابهای بهاری به هرز می‌روند ولی من هیچگاه در مورد شکوفایی و درخشش اندیشه‌های شما تردید نکرده‌ام. تو بدنیا آمده‌بودی که سرآمد همگان باشی اما بخاطر خوی و روحیه ناآرامت حال مانند زینتی درخشان هستی که به کلیسای مقدس ماراه یافته‌ای."

دومینگو جواب داد: "با این حال من در شرایط فعلی کسی جز یک طلبه فقیر، یک نماینده نویس که قادر به یافتن هنرپیشگانی برای

بازی کردن در نمایش‌هایش نیست، یک سرگردان که برای کشیشان فوق‌العاده احمق موعظه مینویسد و کسی جز یک دائم‌الخمر آسمان‌جل نیست. بلاسکوی مهربان من، من شغلی و حرفه‌ای ندارم. زندگی مرا به ویرانی کشانده‌است. جایگاه من نه در گوشه معابد و خانه زاهدان بوده‌است نه در آتش جهنم، بلکه این جریان حوادث بوده که مرا به این‌جا کشانده‌است. من زندگی را بهر ترتیب پشت سر گذارام از گرسنگی و تشنگی رنجها کشیده‌ام. پایم از بی‌کفشی رنجور شده و بارها و بارها کتک خورده‌ام و هر بدشانی را که یک‌انسان میتواند در طول عمر خود تجربه کند، تجربه کرده‌ام. من زندگی‌کرده‌ام و حتی حالا که پیری به آرامی در رگهایم می‌خزد و به پیش می‌رود حسرت جوانی و زندگانی گذشته را ندارم. درست‌است من ویران شده‌ام زیرا بر مجموعه‌ای از آثار ادبی و شعری خفته‌ام ولی آن زمان که برای نوشتن نامه‌های بعروستایی دور دست می‌روم و یا آن زمان که در اتاق خود در میان انبوه کتابهای اشعار، غزلیات و سخنرانیها نشسته و مطالعه میکنم درخود آنچنان شادایی را حس میکنم که حاضر نیستم جایگاه خود را با یک پاپ یا کاردینال عوض کنم.

"آیا نمی‌ترسی که خشم خداوندگاری ترا هدف قرار دهد. پاداش و کیفر گناه مرگ‌است."

"آیا این اسقف سگ‌وایست که از من سؤال میکند یا آن دوست قدیمی من بلاسکو دوالرو؟"

"من هرگز یک دوست یا حتی یک دشمن را هم بدام نینداختم. تا زمانی که علیه ایمان و کشیش مسیحیت سخنی بر زبان نرانده‌اید درامان هستید."

"بنابراین پاسخ من چنین‌است: ما میدانیم که خداوند دارای صفات و توانایی‌های بی‌شماری است. برای من قبول این نکته دشوار

است که خداوندی که دنیا را تا این حد زیبا خلق کرده است، مایل نیست که انسان از لذایذ زندگی بهره‌مند شوند. آیا خداوندی که به ستارگان شکوه و جلال و به پرندگان آوای خوش و به گلها لطافت بخشیده است مایل نیست که ما از این همه زیبایی و نغمه و شکوه بهره‌مند شویم؟ من در برابر انسانها آنچه را که شما گناه می‌خوانید کرده‌ام و انسانها مرا محکوم ساخته‌اند. خداوند مرا یک مرد ساخته است با همه احساسات مردانگی و آیا خداوند به من صفاتی بخشیده است که همه آن صفات میبایست سرکوب و ممنوع شوند؟ خداوند به من روحی سرکش و ماجراجو بخشیده است، خداوند به من عشق به زندگی عطا کرده است و من فروتنانه امیدوارم آنگاه که رویاروی خالق خود قرار می‌گیرم، او نقیضهای مرا نادیده انگارد و من از توجه او نسبت به خویشتن اکنده از نشاط و عطوفت شوم.

اسقف ترشرو و آزرده بنظر میرسید. او میتوانست به‌شاعر حقیر بگوید که ما برای این بر روی زمین جای گرفته‌ایم تا شادیه‌ها را سرزنش کنیم، در برابر وسوسه‌ها مقاومت ورزیم، بر خویشتن خویش مسلط شده و صلیب خود را خود بر دوش کشیم تا در نهایت، گناهکارانی که ما هستیم از رحمت و التفات او بهره‌مند شویم. آیا همه این پاسخ‌ها در ذهن اسقف نبود؟ ولی اسقف سکوت کرد و در دل برای او دعا کرد که خداوند این مرد رنج‌دیده را به توبه بخواند و خطاهای او را نادیده انگارد. سکوت بین آن‌دو برقرار شده بود.

"من امروز بدنبال شما نفرستادم تا شما را وادار سازم راهی را که طی میکنید اصلاح سازید. برای من دشوار نیست که بر عقاید نادرست و پراز اشتباه شما ردیه‌ای بدهم ولی میدانم که شما تا چه حد در نشان دادن باطل‌ها بصورت منطقی و صحیح استاد هستید و تا چه حد از سفسطه برای آزار دادن دیگران لذت می‌برید. من این

آمادگی را دارم که باور کنم بیشتر آنچه را که بیان داشتید، تنها بدانجهت گفتید که از طریق من خود را سرگرم سازید. شما یک خواهرزاده دارید.

"آری."

— از ماجرای اوچه ساختهاید که شهر را به آشوب کشانده‌اید؟

"او دختری پرهیزگار و قابل اعتماد است. او، کاتولیک خوبی است ولی مذهبی تمام عیاری نیست."

"تا آنجا که اطلاع یافته‌ام او نزد شما تحصیل علم و ادب کرده‌است بنابراین میتوانم روی او حساب کنم."

"اما او تمایلی به تخیلات ندارد و اهل خیالبافی نیست. در حقیقت او مانند سایر انسانهای بیچاره درگیر مسایل حقیقی میباشد. هیچکس نمیتواند او را به خیالبافی متهم سازد."

"بنابراین شما اعتقاد دارید که برآستی باکره مقدس بر او ظاهر شده است."

"تا همین دیروز من تصور دیگری داشتم ولی زمانی که او کلمه به کلمه سخنان باکره مقدس را برایم بازگو کرد، متقاعد شدم که حق با او میباشد و باکره مقدس بر او ظاهر شده‌است. بهمین دلیل بود که بدیدار شما شتافتم. من فوراً موضوع را درک کرده و می‌خواستم که شما را نیز متقاعد سازم که مداخله نکنید چرا که مداخله شما بهمورد است اما آنان اجازه ملاقات شما را به می‌ندادند.

اسقف آهی از حسرت کشید و گفت:

"این هم نتیجه محبت دوستان و اطرافیان من که با منع و جلوگیری از ملاقاتهایی که به سود من میتوانست باشد، بار سنگین مرا سنگین‌تر می‌سازند."

گذشت زمان موجب نشده است تا محبتی را که در جوانی در قلب من نسبت به شما پای گرفته است زایل سازد، همانطور که میدانید من، من گناهکار، به آوای کورتیدن قلب خویش گوش فرا داده و با تمام قوا کوشیدم تا شما را از حقارتی که میدانستم برای شخص شما آزار دهنده و رنج آور است نجات دهم. آن زمان که خواهر زاده ام کلمات باکره مقدس را کلمه به کلمه تکرار کرد آنگاه دانستم که چه کسی برای درمان او تعیین شده است.

"خواهر زاده شما به من گفت که باکره مقدس مرا بنام خوانده

است."

"این یک اشتباه طبیعی است که یک دختر در سن و سال او میکند. او درباره زهد و پرهیزگاری شما، پاکی و عفت شما و قبول دشواری و ریاضت کشیدن شما بسیار شنیده است. باکره مقدس به او گفته بود که قدرت درمان تو در دستان یکی از پسران پدر شماست که به خداوند بیش از همه خدمت کرده است.

"اما فقط همین حالا من این حرف را میشنوم."

"حالا شما میدانید که این قدرت در دستان چه کسی قرار دارد.

این که از روز روشنتر است. اسقف رنگ باخت. نگاهی پر اضطراب به دومینگو افکند و پرسید:

"برادرم مارتین."

"آری، همان نانوا."

"قطرات عرق بر پیشانی اسقف نشست. او لرزید آنچنانکه کسی

بر قبر او قدم گذاشته باشد.

"امکان ندارد. تردیدی نیست که او مرد شایسته ای است اما یک مرد

زمینی، یک انسان مادی و غیر روحانی است."

" چرا امکان ندارد؟ تنها به این خاطر که سوادى ندارد؟ این یکی از رازهای دین ماست که خداوندی که به انسان منطق عطا کرده او را فراتر از وحوش و جانوران قرار داده است ولی همانطور که به ما گفته شده است، به انسانها قدرت درک فوق العاده زیادی نداده است و بهمین جهت شما متوجه حقیقت نمیشوید. برادر شما مرد ساده و خوبی است، او شوهری وفادار برای همسرش و پدری مهربان برای فرزندانش و فرزندی متعهد در برابر پدر و مادرش میباشد. زمانی که والدینش گرسنه بودند به آنان غذا میرساند و آن زمان که بیمار میشدند به آنان توجه و رسیدگی میکرد، او با تسلیم و رضا، تحقیر پدر و خشونت مادر را صرفاً "به آن خاطر که از خانوادهای اصیل بوده و حال به شغلی حقیر تن در داده است تحمل میکرد، او بی آنکه روی ترش کند کسانی را که وی را احقاق می خواندند می پذیرفت، او در کمال خوشرویی توهین و طعنه های مردم کوچه و خیابان را تحمل کرده است. او همانند پدر همه ما، حضرت آدم، با عرق جبین خویشان درست میکند و با غروری شرمگونه معتقد است که شغلی انسانی و سودمند دارد. او از نیازمندان دستگیری میکند، در برخوردهای خود با مردم مهربان و خونسرد است و دوستی صادق برای همه انسانهاست. راههای وصول به حق بسیارند و این راهها را میتوان آموخت و بدیهی است که بلافاصله پشتکارش، زندگی صادقانه اش، عشق به هموعش و رفتار معصومانه اش، او یعنی مارتین ناتوا از شما که راه وصول به خداوند و راه رستگاری را در نیایش و تحمل عذاب جسمانی میدانید و یا برادران مانوئل که شکوه خود را در قتل عام زنان و کودکان و ویران کردن شهرها میداند، بیشتر مقرب خداوند گار است."

اسقف با ناراحتی دست خود را بر پیشانی کشید، چهره اش از افسردگی تکیده شده بود.

"دومینگو، تو بخوبی مرا میشناسی (صدایش میلرزید) و میدانی که من در حالی به این عمل دست زدم که نگرانی نتیجه کار از قلبم زایل شده بود. میدانستم که شایسته آن نیستم که وسیله‌ای بین خداوند و انسانی دیگر باشم اما من نشانه‌ای دریافت کردم که متقاعد شدم به من امر شده بود که اراده خداوندگاری را تحقق بخشم. من دچار اشتباه شده بودم. و حال برادر من مانوئل تصمیم دارد تا کوشی را که من در آن با شکست مواجه شدم، تجربه کند.

"حتی زمانی هم که او یک پسر بچه بود همه میدانستند که قدرت جسمی او بیش از قدرت فکریش می‌باشد."

"او همانقدر که نادان است، کله شق و خیره سر نیز هست. مقامات شهر او را تشویق به اجرای این آزمایش کرده‌اند تا از این طریق او را بی اعتبار سازند. او حتی موافقت کشیش شهر و ریاست دیر را هم گرفته است."

با همه توان خود میبایست مانع او شوید."

من قدرتی ندارم تا مانع او شوم."

اگر برادر شما برای اقدام احمقانه خود پافشاری کند، بدون تردید با شکست مواجه خواهد شد و آنگاه است که به علت ناموفق شدن، کینه آن دختر بیچاره را بدل خواهد گرفت. مردم نیز جانب او را خواهند گرفت. مردم در این موارد شفقت و انسانیت را فراموش میکنند. به عنوان یک دوست قدیمی از شما تقاضا میکنم که او را از این اقدام که منتهی به دشمنی او نسبت به کاتالینا و نیز خشم کور مردم نسبت به این دخترک علیل می‌شود، باز دارید."

به صلیبی که عیسی مسیح بدان مصلوب شده است سوگند اگر لازم باشد جان خود را میدهم تا آن کودک را خطری تهدید نکند."

دومینگو از جای برخاست

از شما با همه قلب سپاسگزارم. بدورد دوست عزیزم. راههای ما از یکدیگر جداست و ما نباید دیگر بار یکدیگر را ملاقات کنیم بدورد برای همیشه."

"آه دومینگو، بدورد، من مرد بدبختی هستم، برای من دعا کن. در همه دعاهایی که می‌خوانی، از خدا برای من بخواه که مرا از این زندگی پر درد و رنج خلاص سازد."

او درهم شکسته شده بود. سیمای او آنچنان پراز زهد و آنچنان نشان از ریاضت‌های طولانی داشت که محبت و عطوفت مردی دایم الخمر را بر انگیخت. بر اثر یک احساس ناگهانی دومینگو، اسقف را در آغوش گرفت و هر دو گونه او را بوسید. مرد آلوده به گناه قدیس را به سینه فشرد و سرعت از اتاق او خارج شد.

بخش هیجدهم

آن شب، حادثه‌ی بسیار غریبی بوقوع پیوست، ماه کامل مسیر همیشگی خود را دنبال کرد و با آنچنان درخششی نور پاشاند که آسمان بی‌ابر را چون ردای آبی‌باکره مقدس که پیراهن سفید او را پوشانده بود جلوه‌گری میکرد. مردم شهر کاسل رودریگز در خواب فرو رفته بودند. ناگهان همه‌زنگها در شهر صدا آمدند و با آنچنان آوایی که میتوانست مردگان را نیز بیدار کند. این آوای پهراس همگان را از خواب بیدار کرد و عده‌ای بطرف پنجره‌ها و عده‌ای نیز در حالیکه نیمی از لباس‌های خود را به تن داشتند به خیابانها دویدند. صدای زنگ کلیساها در آن نابهنگام به این مفهوم بود که بخشی از شهر به آتش کشیده شده است و زنان خانه‌دار وحشت زده شروع به جمع‌آوری اشیاء گران قیمت خود کردند زیرا زمانی که آتش شعله میکشید، کسی نمیدانست شعله‌ها تا کجا پیش خواهد رفت، بنابراین هر کس میکوشید تا قبل از آنکه آتش به خانه‌اش سرایت کند، اثاثیه و اشیاء گران بها را از حوزه نفوذ آتش دور سازد. عده‌ای از مردم آنچنان وحشت زده شده بودند که

تختخوابهای خود را از پنجره بیرون انداختند و عده‌ای قسمتی از اثاثیه خود را به خارج از خانه‌ها می‌آوردند.

مردم به خیابانها ریخته و خیابانها از انبوه مردم اکنده بود. بر اثر یک احساس مشترک همه مردم در میدان بزرگ شهر که مهد غرور شهر بود اجتماع کرده بودند. هر کس از دیگری می‌پرسید که کجا آتش گرفته است. مردان فحش میدادند و زنان گریه و زاری میکردند آنان به پیش به پس و اینسو و آنسوی میدویدند تا خانه‌هایی را که آتش گرفته است بیابند. به آسمان نگاه میکردند تا محل برخاستن دود و شعله های آتش را کشف کنند. هیچ چیز دیده نمیشد. مردمی که از هر سوی به میدان هجوم می‌آوردند به یکدیگر می‌گفتند که نشانی از آتش وجود ندارد و جایی آتش نگرفته است و آنگاه چون بادی که بر همگان وزیده شده باشد این اندیشه به مغزها خطور کرد که جوانان شیطان خودشان را لوس کرده و برای وحشت زده کردن و به خیابان کشاندن مردم چنین عمل کثیفی را انجام داده‌اند، مردم خشمگین تصمیم گرفتند که جوانانی را که یک چنین عملی را انجام داده‌اند بقصد جان کتک بزنند بهمین جهت بسوی برجهای کلیسا هجوم آوردند. آنان در آنجا با یک منظره بهت‌آور و غریب مواجه شدند. طنابهایی که به زنگها، متصل بود بالا و پائین میرفت بی‌آنکه کسی یا روحی آنها را بکشد. آنان برای لحظهای به حرکت طنابها خیره شدند و سپس با مشعلها و فانوسهایی که در دست داشتند بسرعت سراسیمه پله‌ها را در پیش گرفته و از برج‌ها خارج شدند. وقتی آنان به سطح زمین رسیدند از شدت صدای زنگها کر شده بودند. زنگها با حداکثر قدرت از سویی به سویی دیگر میرفت و توبی زنگ با شدت به اینسو و آنسوی بدنه زنگ برخورد میکرد. هیچکس در بالای پله‌ها نبود. هیچکس نمیتوانست

با آنچنان قدرت و شدتی زنگها را صدا آورد. گویی زنگها بناگاه دیوانه شده بودند و برای خودشان زنگ میزدند.

آنان با آنچنان شتاب و آنچنان وحشتی از پله‌های برج پائین آمدند که گویی شیطان بدنبال‌آنان بود. آنگاه به خیابان دویده و با وحشت و قیافه‌های حیرت‌زده آنچه را که دیده بودند بازگفتند.

معجزهای بوقوع پیوسته بود. این خدا بود که زنگها را صدا آورده بود و هیچکس نمیدانست این واقعه را برای شهر به فال نیک یا فال بد بگیرد. عده زیادی از مردم زانو زده و دعا میکردند. گناهکاران گناهان خود را بیاد آورده و احساس میکردند که زمان خشم خداوندگار فرار رسیده است. کشیشان در کلیساها را گشوده بودند و مردم بدنبال کشیش‌ها برای نیایش به درون کلیساها هجوم برده بودند تا از خداوند تقاضای شفقت بکنند. ساعتی چند پس از هجوم مردم به خیابانها، زنگها آرام گرفتند و بدنبال‌آن مردم بخانه‌های خود باز گشتند و شهر را سکوتی سنگین و غمگین پوشاند.

بخش نوزده

هیچکس نمیدانست چگونه آغاز شد و آیا این تصور که زنگها خود بخود

بصدا آمد مانند به ذهن یک آدم خیالباف خطوط یافت و یا هر کس مستقلا
خوبه یک چنین عقیده‌ای رسید، بهر حال این تصور چون و با شایع شد و
شما نمیتوانید بگوئید که این و با را یک نفر غریبه از دور دست‌ها بشهر آورد
و یا بادی مسموم بشهر کشاند، چرا که یک نفر این جا غش کرده بود و زنی
دیگر آنجا مرده بود و پیش از آنکه شایعه خطر طاعون باشد، قبرکن‌ها
آنقدر مشغله پیدا کردند و سرشان شلوغ شد که نمیرسیدند برای همه مردگان
قبر بکنند پیش از آنکه صبح فرارسد مردم کاسل رود ریگز به این نتیجه رسیدند
که حادثه مرموز شب گذشته در ارتباط با ظاهر شدن باکره مقدس به کاتالینا
بوده است. کلانترها در بخش‌های خود، کشیش‌ها در سلولهای خود،
نجیب‌زداگان در قصرهایشان، مردم عادی در خیابانها، زنان خانه‌دار در
فروشگاهها، مغازه‌داران در مغازه‌هایشان همه و همه درباره این موضوع سخن
میگفتند، راهب‌ها در صومعه‌هایشان و راهبه‌ها در دیرهایشان دست از نیایش
کشیده و در این مورد به گفتگو نشسته بودند.

و حال مردم به این نتیجه رسیده بودند که بدون تردید آن کسی که مورد نظر مریم باکره بوده و این ماموریت ازورای عباراتی معما آمیز بعهدده او گذارده شده باید مشخص گردد .

در میان مردم و بخصوص کشیشان کم نبودند افرادی که سؤال میکردند آیا خداوند از افراط اسقف در ریاضت کشیدن ، بخشم نیامده است و آیا در حقیقت در فروتنی اسقف فراتنی و غروری وجود ندارد که شایسته نگوشت الهی باشد . اما بر دامان دون مانوئل لکهای ننشسته بود او بهترین سالهای عمر خود را صرف خدمت به خدا و شاه کرده بود . شاه اسپانیا نظری خاص به وی مبذول داشته و مهر تأیید بر مقام و خصوصیات برجسته و پاکدامنی او نهاده بود . همگان اعم از روحانی و عوامی ، دارا و ندار ، نجیب زاد و کاسب پیشه همه و همه متقاعد شده بودند که دون مانوئل همان کسی است که گزیده شده تا معجزه کرده و اراده خداوند گاری را تحقق بخشد . . . هبنتی مرکب از کشیشان عالیمقام اعضای خاندان سلطنت و اشراف زادگان و مقامات شهری متفقاً "ویکصدا از او خواستند تا رسالتی را که از دنیای دگر بمعهدده او نهاده شده بپذیرد . دون مانوئل با رفتار پر از جبروت ، و نظامی وار خود به آنان اطلاع داد که آماده است تا خود را در اختیار آنان قرار دهد . آنگاه دن مانوئل از کشیش اعظم کلیسا تقاضا کرد که غروب همان روز در مراسم اعتراف شرکت جوید و از آنجا که قصد شرکت در مراسم صبحگاهی نیایش را داشت می بایست که شام نخورد و روزه باشد بنا بر این میهمانی شامی را که با تعلق دوستانش از پیش برنامه ریزی کرده بود لغو کرد . او مرد زیرکی بود و تصمیم داشت که همه مقررات مربوطه را رعایت کند تا خدشای در برنامه مهمی که برای او کسب اعتبار میکرد بوجود نیاید . سلاح از خود دور ساخت به گناهان خود اعتراف کرد و بری از هر گناه به خداوند توکل جست .

رئیس دیر دومینیکن خود شخصا " از تصمیمی که گرفته بود اسقف را مطلع ساخت و در عین حال از اسقف خواست که در رأس راهب هایی

که مراسم را اجرا میکنند شرکت جوید دون / بلاسکودرزوایای پیشنهاد رئیس دیر بد ذاتی و خیانت را مشاهده میکرد اما با این حال بخاطر حرمت ظاهری که بروی نهاده شده بود تشکر کرد و بطور قاطعی شرکت در مراسم را پذیر شد. اسقف بلاسکودر مانده شده بود ولی هیچ اهمیتی به نظر دومینگو درباره برادر کوچکش، مارتین، نمیداد. اسقف بخوبی از علاقه دومینگو به آزار دیگران و لذتی که از تناقض گویی می برد آگاهی داشت و در عین حال اطمینان داشت که دون مانوئل آدمی نیست که بتواند معجزه را تحقق بخشد. اسقف بلاسکو علاقه مند نبود که در مراسم رسمی، که دست و پای برادرش را به زنجیری اعتباری می کشاند، شرکت کند ولی بخوبی میدانست که اگر شرکت در این مراسم امتناع جوید، به حساب بد ذاتی و رنجیدگی او میگذارد و مایل نبود که مقامات کلیسا، فرصتی بدست آورند و درباره او بد فکر کنند. اسقف قوی را که به دومینگو داده بودند تا مانع از اجرای مراسم توسط دون مانوئل شود زیر پا گذارد و با آنکه بخوبی از حماقت و وحشیگری توده ها آگاه بود و با آنکه میدانست توده مردم اگر از مشاهده آنچه را که انتظار دیدنش را دارند، یعنی تحقق معجزه، ناامید شوند چه بسا که به دخترک بیچاره حمله برده و او را مورد آزار قرار دهند و از آنجا که قادر به جلوگیری از اجرای مراسم نبود احساس میکرد در صورتیکه در آن مراسم شرکت داشته باشد میتواند دخترک را نجات دهد.

بدین ترتیب صبح بعد همراه با دو منشی با و فای خود و در راس گروه از دیر خارج شد و بطرف کلیسا رفت. انبوه مردم از صبح زود در برابر کلیسا اجتماع کرده و خواستار تحقق معجزه در برابر چشمان خود بودند. راه برای اسقف گشوده شد و اسقف و بدنال و راهب آرام آرام به صحن کلیسا راه یافتند. اسقف روی صندلی مخصوص و بلند خود که فاصله کمی از محراب داشت نشست. صحن کلیسا از شخصیت های برجسته آکنده شده بود. در این لحظه دون مانوئل وارد در کلیسا شد و وعده های ازنجیب زادگان و شخصت مهم شد وی را همراهی میکردند.

اونیز بر روی صندلی بزرگی که در کنار برادرش برای او پیش بینی شده بود جای گرفت. او زره‌ای به تن داشت که قسمت سینه آن از طلای ناب بود و شلی بر دوش داشت که خطوط سبزی که نشان شوالیه‌ای بود بر روی آن نقش بسته بود، نجیب زادگانی که در صحن کلیسا بودند در صفوف منظم و فشرده ایستاده بودند آنان می‌گفتند و می‌خندیدند و به یکدیگر سر تکان داده و لب‌خند می‌زدند. در صحن اصلی کلیسا مردم با صدای بلند بایکدیگر گفتگو میکردند و آنچنانکه گویی در میان گاو بازی هستند یکدیگر را صدا می‌کردند. اسقف آنان را با خشم زیر نظر داشت. مراسم مسخره بنظر میرسید و به ذهنش خطور کرده بود که از جای خود برخاسته و آنان را بخاطر رفتار نا پسند و نامطلوبشان مورد سرزنش قرار دهد.

در پای پله‌های محراب کاتالینا با چوب زیر بغل خود ایستاده بود. اگر از بالای سرهای مردمی که در کلیسا اجتماع کرده بودند به کلیسا نظری افکنده میشد، مشاهده میشد که دارای شکوه و جلال خاص خود می‌باشد کلیسا دارای ساختمانی قدیمی، معماری باشکوهی بود. مجسمه سرهای خاندان هانریکوز که به ترتیب زندگیشان بر دیوارها نصب شده بود به زیبایی کلیسا می‌افزود. سقف کلیسا چوبکاری شده و به رنگهای زیبایی آراسته شده بود. در بالای محراب تصاویر قاب شده متعددی قرار داشت و در داخل محراب مجسمه‌های قدیسین با جامه‌های الوان و گران قیمت ایستاده بودند. محلی که بطرز استادانهای حکاکی شده بود. در نماز خانه که سنگهای قبر وجود داشت، سنگهایی که مربوط به زمانهای قدیمی تر بودند قدیمی و سخت بودند و سنگهایی که قبرهای جدید را می‌پوشاند. مرمرین و صاف بودند و بطرز زیبایی بر روی آنها حکاکی شده بود و در زیر این سنگهای مرمرین دوک و همسران وی خفته بودند. نور کم رنگی از پنجره‌های ارسی و از میان شیشه‌های رنگی بدرون صحن کلیسا که از ازدحام مردم هوایی سنگین داشت، راه می‌یافت.

کشیش‌ها وارد شدند. آنان لباس‌هایی را که مخصوص مراسم خاص

وروزهای بزرگ است به تن داشتند . این لباس‌های زینتی از سوی شخصیت‌ها و نجیب‌زادگان شهر به کلیسا هدیه شده بود .

یک عضو پایین کلیسا سینی ، جام شراب‌عشای ربانی را در دست داشت و سینی در پوششی زیبا جای گرفته بود . دعای صبحگاهی خوانده شد . از جمعیتی که همه زانو زده آوازی آرام برمی‌خاست و صدای زنگ‌ظریفی توجه همه شرکت‌کنندگان در مراسم راه عروج عیسی مسیح جلب میکرد . عالیجناب کشیش کلیسا . برگزار کننده مراسم ، نیایش صبحگاهی را به پایان برد و صحنه را به دون مانوئل و کاتالینا سپرد . و بالاخره لحظهای که مردم مشتاقانه انتظار آن را می‌کشیدند فرا رسید . صدای غریبی از مردم برخاست این صدا ، صدای حرف‌زدن و سخن گفتن نبود ، صدای حرکت و جابجا شدن مردم نبود بلکه صدا شبیه وزیدن باد در جنگل کاج بود . گویی این صدای آرزوی آنان بود که شنیده میشد .

دون مانوئل از جای خود برخاست و بطرف دخترک که زانو زده بود رفت . در زرهی کعبه تن داشت و شل سبز رنگی که مقام عالی و موقعیت والای او را نشان میداد از شانه‌هایش آویزان شده بود ، هیبتی دلپذیر و دوست داشتنی یافته بود . صحنه کلیسا و لحظهای را که او در آن پای نهاده بود به مانوئل هیبتی و عظمتی بی‌همانند می‌بخشید . دون مانوئل نسبت به قدرت خود اطمینان داشت . او دست خود را بر سر دخترک گذاشت و با صدایی رسا آنچنان که گویی به هنگ خود فرمان میدهد ، بطوری که صدای او به آسانی بدورترین زوایای کلیسای بزرگ میرسد ، کلماتی را که به او موخته شده بود تکرار کرد .

"به نام خدا پدر ، خدا پسر ، خدا ، روح القدس به شما کاتالینا پرز فرمان میدهم بپا خیزی ، برپا هایت استوار شوی ، آن چوبدستی بیفایده را کنار بیندازی و راه بروی ."

و دخترک تحت تأثیر هیبت محیط وحشت زده شده بود ، متزلزل از جای

برخاست، روی پایش بایب اطمینانی سست ایستاد. آنگاه چوب زیر بغل را به کناری انداخته قدمی به پیش نهاد و بناگاه فریادی از وحشت با سر بر زمین افتاد. یکبار دیگر معجزه با شکست مواجه شده بود.

آنگاه غرش عمومی بهاخاست و انتظار میرفت که جنون و خشونت جمعیت حاضر در کلیسا را فرا گیرد، مردان صدای اعتراض خود را بلند کرده بودند و زنان جیغ میکشیدند و بدین ترتیب خشم خود را نشان میدادند. آنان فریاد میکردند: "ساحره، ساحره باید سوزانده شود، باید سوزانده شود. او را بسوزانید."

آنگاه با یک حرکت ناگهانی به پیش رفتند تا دخترک را در میان گرفته و او را تکه تکه کنند. بر اثر هیجان، بر یکدیگر فشار میاورده اند و عده ای بر زمین افتاده و دیگران بر روی آنان پا می گذاشتند و فریادهای لرزه آور آنان هر لحظه بیشتر اوج میگرفت.

اسقف از جای خود برخاست و با یک حرکت سریع خود را به میان محراب انداخت و در این لحظه رویاروی توده بهم فشرده ای از مردم خشمگین قرار گرفت. آنگاه دستهای خود را بالا برد و با نگاه سیاه خشمگین خود بمردم نگریست.

او با بانگی رعد آسا فریاد زد: "برگردید، برگردید، برگردید شما که هستید به این جایگاه مقدس بی حرمتی کنید؟ شما میگویم برگردید، برگردید." چهره و برخورد او آنقدر هولناک و خشک بود که گویی صدای او هزاران گلو بیرون می آمد و گویی ورطه ای هولناک بناگاه در برابر آنان گشوده شده بود جمعیت مهاجم بطور ناگهانی از حرکت باز ایستادند، آنان پای پس کشیدند. برای لحظه اسقف آنان را بزیر نگاه گرفت. چشمان او از خشم تیره شده بود.

اسقف فریاد برآورد: "شرم آواراست، شرم آور." آنگاه مشت های خود را گره کرده و بسوی مهاجمین پرتاب کرد، گویی آنان را نشانه تندر خشم خویش قرار داده بود. اسقف ادامه داد: "زانو بزنید، زانو بزنید و طلب استغانه

وبخشش کنید. شاید بخاطر بی حرمتی که به خانه خداوند کرده اید، مورد بخشش قرار گیرید."

در میان این کلمات آنچنان قدرت و آمریتی نهفته بود که بسیاری از حاضرین زانو زدند.

عده دیگری متحیر مانده نمی دانستند چه کنند و به قامت هولناک اسقف خیره مانده بودند. اسقف آرام آرام به سراسر کلیسا نگریست. همه حاضرین احساس میکردند که نگاه خشمگین اسقف بر آنان دوخته شده است. سکوت بر کلیسا حاکم شد و جز هق هق گریه چند زن در این سوی و آن سوی صحن کلیسا صدای دیگری شنیده نمیشد.

اسقف پس از چند لحظه سکوت گفت "گوش کنید" به آنچه که میگویم گوش کنید. "و حال صدای اسقف دیگر تهدید کننده نبود! در آوای او خشونت و آمریت موج میزد: "گوش کنید شما کلماتی را که بانوی گرامی ما به این دختر، کاتالینا، گفته اند میدانید و شما از وقایع حیرت آوری که در این شهر بوقوع پیوست و همه شما را به اعجاب و حیرت گشاند و نیز افکار شما را مغشوش ساخت، آگاه هستید. مریم باکره مقدس به این دختر گفت که پسر دون خوان دوالرو که بهترین خدمتگزار خداوند است قدرت آن را دارد که به لطف خداوندگاری این دختر را درمان کرده و او را از علیلی نجات بخشد. در غرور بر از گناه و بیپهوده امان، من، کسی که با شما سخن میگویم و برادرم دون مانوئل تصور کردیم این ماهستیم که تعیین شده ایم تا این دختر را درمان کنیم، ما بخاطر یک چنین خود پرستی بشدت کیفر خواهیم دید. اما دون خوان هنوز پسر دیگری دارد."

جمعیت با فریادهای تمسخرآمیز خود و نیز با خنده هایشان کلام او را قطع کردند.

آنان فریاد میکردند: "نانواه، نانواه."

اسقف فریاد زد: "ساکت."

مردم با گذاردن انگشت بر روی دهان، یکدیگر را ساکت کردند.

"بخندید؛ چون خارهایی که در زیر ظرف گلی روی اجاق میسوزند و این نتیجه خنده احمق هاست خداوند از شما چه خواسته است؟ جز اینکه صادق باشید، صادقانه رفتار کنید، عشق بورزید و در برابر خدای خود فرو تن باشید؟ ای ریاکاران و کافران! شرمتان باد، شرمتان باد."

هر بار که این کلمه "شرمتان باد" را تکرار میکرد، دارای گزندگی بیش از بار نخستین بود و آنان که صدای او را میشنیدند، گویی کاسه ای آب یخ بر چهره آنان می پاشیدند بطوری که بناگاه آرام شدند. خشم اسقف به اوج خود رسیده بود. او به جمع زانو زندگان با تحقیری دردناک نگریست.

— آیا اعضای محکمه شرع این جا هستند؟

صدای غریبی چون آهی که از اعماق سینه بیرون بزند، از جمعیت بر خاست زیرا اعضای محکمه شرع ابزاری دردناک و بسیار هراس انگیز برای مردم شهر بودند. آنان میدانستند که فراخواندن اعضای محکمه شرع چه عواقبی دارد. همه حضار در کلیسا سر فرود آوردند. در پشت سر اسقف صدای پای چندین مرد که جابجا میشدند شنیده شد.

اسقف گفت: "همانجا بایستید و اجازه دهید مردم در همان حالت باقی بمانند."

از آنجا که اعضای محکمه شرع از قدرت و نفوذ و برتر از همه بخاطر اعمال هولناک و کفرهای شدیدی که میدادند از سوی مردم حمایت میشدند در نتیجه این افراد از موقعیت عالی اجتماعی نیز برخوردار بودند.

در کاسل رودریگز تعداد اعضای محکمه شرع هشت نفر بودند. تنها چند لحظه بدرازا کشید که اعضای محکمه از جای خود برخاسته و در پشت سر اسقف جای گرفتند. اسقف منتظر ماند تا اینکه از صدای پاهای آنان و حرکاتی که در پشت سرش صورت میگرفت مطمئن شد که همه در پشت سر او

ایستاده‌اند. آنگاه در حالیکه دست راست خود را دراز کرده و با انگشت اتهام به موجوداتی که از وحشت لرزه بر اندام آنان افتاده بود اشاره میکرد گفت:

" گوش کنید. " محکمه شرع نه از سر خشم اقدامی بعمل می‌آورد و نه از سر شتاب، این محکمه نسبت به گناهکاران راه انصاف و عدالت را می-پیماید و نسبت به توبه کرده ها مهربان و رحیم است. " او لحظه‌ای سکوت کرد. سکوتی که برای حضار سخت هولناک بود.

— این به شما که از نسل افعی ها هستید ارتباطی ندارد که بسوی این دختر دل شکسته دست دراز کنید. اگر او فریب خورده و یا در وجودش شیطان رخنه کرده است، به محکمه شرع ارتباط دارد تا حقیقت را شناسائی کند. اگر او در آزمائش شکست خورده است، اعضای محکمه شرع این جا هستند و او را محاکمه خواهند کرد. اما آزمایش کامل نشده است. مارتین دوالرو کجاست؟

چندین صدای گوشه‌ای جواب دادند: " این جاست، این جاست. "

" به او راه بدهید تا به نزد ما بیاید. "

" نه، نه، نه. "

این صدای مارتین نانوا بود.

اسقف با صدایی خشک و جدی گفت: " اگر او با اراده و میل خودش به این جا نیاید او را مجبور کنید و او را بزور بیاورید. "

صدای کشمکش شنیده میشد، گویی عده‌ای تقاتل میکردند و او را میکشیدند و به جلو میفرستادند.

اما پس از چند لحظه جمعیت راه گشودند و مارتین آرام آرام به قسمت مقدس کلیساویه محراب نزدیک شد. کسانی که اطراف محراب بودند، عقب — ایستادند و او را تنها گذاشتند. مارتین از دکان نانواپی آمده بود تا از قضایای سحرآمیزی که قرار بود بوقوع بپیوندد سر درآورد.

لباس کاربه تن داشت و صورتش از گرمی تنور و کشمکشی که کرده بود تا از دست مردم خود را برباند، سرخ شده بود. روز گرمی بود و دانه‌های مروارید گونه عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. صورت گوشه‌لود مهربان و دوست داشتنی او در هم فرو رفته بود.

اسقف گفت: "بیا."

"گویی نیرویی مقاومت ناپذیر او را بسوی پله‌های محراب می‌خواند. مارتین فریاد زد: "برادر، برادر، این چه کاری است که می‌خواهی بکنی؟ چطور آنچه را که شما نتوانسته‌اید انجام دهید من میتوانم به انجام برسانم. من کسی جز یک کارگر ساده نیستم و بر دیگر همسایگان مسیحی خود برتری ندارم."

"ساکت باش."

اسقف حتی فکرش را هم نمیکرد که ناتوا بتواند معجزه کند و تنها اندیشماوز فرا خواندن مارتین آن بود که دخترک بیچاره را از خشم مردم نجات بخشد و این تنها راهی بود که بنظر اسقف میرسید. اسقف خواهان مهلتی بود تا خشم مردم فرو نشیند. اسقف میدانست که در حال حاضر دخترک در امان است. اعضای محکمه شرع آنجا حاضر بودند و او را در حفاظ خود داشتند و از آنجا که کلیسا و محکمه شرع زندان نداشت، بنابراین او را به دیر می‌بردند تا در آنجا از خشم و گزند مردم در امان بماند. اسقف یکبار دیگر خطاب به مردم وحشت زده فریاد زد.

"آیا کوزه‌گیر گل کوزه‌گری قدرت و توانایی ندارد؟ آیا این کوزه‌گر نیست که از گل یک ظرف معمولی می‌سازد و از همان گل ظرفی ارزشمند؟ برای خداوند نیز دشوار نیست که از انسانی فروتن و حقیر موجودی متعالی و رفیع و از انسانی بلند پایه و بزرگ موجودی فروتن و حقیر بسازد. آن دختر را به نزد من بیاورید."

کاتالینا همانجایی که بر زمین افتاده بود، بی حرکت مانده بود.

صورتش در میان بازوانش پنهان مانده بود و بدن ظریف و کوچولوی او را حق گریه میلرزاند. هیچکس توجهی به او نداشت و به او بیش از سگ مرده‌ای که در کنار جاده‌ای افتاده باشد، تگریسته نمیشد. دوتن از اعضای محکمه‌شرع‌آورا روی پایش بلند کرده و رویاروی اسقف قرار دادند، او را با آن دقت و سرعتی راه‌می‌بردند که گویی چوب زیر بغل در زیربازویش است. کاتالینا کف دستهایش را به علامت لایه و التماس بیکدیگر، چسباند. قطرات اشک سیل وار از صورت او سرازیر میشدند.

— ای سرورمن، سرورمن به من رحم کنید. به شما التماس میکنم که تکرار نخواهد شد، به من اجازه دهید که به خانه به نزد مادرم بروم.

اسقف فرمان داد: "زانو بزن، زانو بزن."

دخترک با حق حق شدید گریه بزانو نشست.

اسقف به برادرش، مارتین فرمان داد: "دستت را روی سر او بگذار."

"نمیتوانم. نمیخواهم. من می‌ترسم."

اسقف به خشونت گفت: "بتو فرمان میدهم و آنچه را که به تو می‌گویم

اگر اجرا نکنی در غیر اینصورت دچار رنج تکفیر خواهی شد." ارزشی بدن مرث بیچاره را فرا گرفت، زیرا میدانست که برادرش به تهدیدی که کرده است

بدون تردید عمل خواهد کرد. او با شرمروی و سرافکنندگی دست لرزان خود را بر سر دخترک گذاشت. دستهای او حتی پاکیزه نیز نبودند.

— حال همان کلماتی را که برادرت مانوئل بیان داشت تکرار کن.

— من آن کلمات را در خاطر ندارم.

— پس من آن کلمات را برای تو می‌گویم و تو پس از من آنان را تکرار کن.

اسقف همه عبارات را بیان داشت و مارتین بدنبال وی تکرار کرد. آنگاه

به عبارت سرنوشت ساز رسیدند، صدای اسقف رسا و بلند بود، آنچنان که همه حضار قادر به شنیدن صدا بودند ولی صدای مارتین آنچه آرام بود که حتی بزحمت توسط اطرافیان نشنیده میشد. همانطور که بر کاتالینا دستور داده

شده بود، او از جای خود با ناامیدی برخاست، چوب زیر بغل را به کناری نهاد و برای لحظهای متزلزل در جای خود متوقف ماند. او سقوط نکرد او همچنان ایستاده بود. آنگاه با فریادی و هق هقی در حالیکه محلی را که در آنجا قرار داشت فراموش کرده بود، چرخ می زد و از پله های محراب پائین رفت و فریاد زد:

"مادر، مادر."

ماریا پرز در کنار دو مینگو ایستاده بود و با شادی صحنه باور نکردنی را می نگریست. او با شتاب جمعیت را به کناری زده و رویاروی دخترش قرار گرفت. کاتالینا خود را در آغوش او افکند و بشدت گریست. جمعیت حاضر در کلیسا گنج ترازان بودند که تکانی بخود داده و یا کلامی بر زبانهایشان بچرخد. آنان دچار بهت زدگی شده بودند و بناگاه هلهله ای بر پا شد که تاکنون کس نظیر آن نشنیده بود و فریاد زدند:

"معجزه، معجزه."

آنان فریاد میزدند، دست میزدند و شادی میکردند. زنان دستمال — هایشان را در بالای سرشان می چرخاندند. مردان فریاد اله اله سر داده بودند گویی یکی از گاو بازان از مهلکهای جسته بود. آنان کلاهایشان به هوا پرتاب میکردند و دروای همه این صداها، صد آوای زنان بگوش میرسید. آوایی گوش خراش، عده ای از زنان آوازی خواندند عده ای با لحن مراکشی. مریم باکره را ستایش میکردند. بنظر میرسید که شادی مردم و هلهله ها را پایانی نیست. غریبه ها یکدیگر را در آغوش می کشیدند. مردان و زنان از شادی میگریستند. آنان با چشمان خود شاهد وقوع معجزه بودند.

ناگهانی بر فراز همه این هیجانات سکوتی سنگین حاکم شد و همه چشمها بسوی اسقف بازگشت. مارتین با شرمروی و حیا که بسختی میتوانست باور کند که چه حادثه ای روی داده است، از پله های محراب پائین آمده بود و اسقف تنها بر روی محراب بلند پشت به محراب و روی به

مردم ایستاده بود. در لباس کهنه و پر و صله. کر چه سخت لاغر و بلند قامت بنظر میرسید ولی در هاله‌ای از نور پوشانده شده بود. این هاله از آن نوع نورها نبود که تنها بدور سر قدیسین حلقه میزند بلکه نوری بود که از سر تا پا وجود او را فرا گرفته بود.

مردم فریاد زدند: "قدیس قدیس و آنان همه با نگاه به اسقف خیره مانده و به این صحنه تکان دهنده می‌نگریستند. آنان فریاد می‌زدند: "دروغ بر زنی که ترازائی. " و به آرامی میگفتند: "به به چه روز بزرگی است- امروز."

آنان نمیدانستند چه می‌گویند. به یکدیگر با شادی و عشق و وحشت می‌نگریستند. تنها دومینگو متوجه این نکته شده بود که یک قطعه از شیشه رنگارنگ از سی کلیسا شکسته است و از همان قطعه شکسته بطور اتفاقی شعاع خورشید آنچنان بر اسقف پاشیده میشد که به او شکوه و عظمتی خاص می-بخشید.

اسقف به علامت سکوت دست بلند کرد و فوراً "همه صداها آرام گرفت. او لحظه‌ای ایستاد و دریای چهره‌ها را که به او می‌نگریستند، زیر نگاه گرفت. چهره اسقف غمگین و خشک بنظر میرسید آنگاه سر بلند کرد. چشمان پر-اندوه او همگان را دچار جذب و کشش کرده بود و همچنان که به آسمان می‌نگریست آرام آرام اعتقاد نامه نیس را که با جمله "من اعتقاد دارم به خدای واحد. آغاز میشود زیر لب خواند. کلمات این اعتقاد نامه برای همه شنوندگان و حاضرین در کلیسا آشنا بود زیرا هر یکشنبه آن را در مراسم کلیسا شنیده بودند و حاضرین نیز با صدای آرام کلمات اعتقاد نامه را تا پایان تکرار کردند. آنگاه او بسوی بالاترین قسمت محراب رفت و دومینگو از میان شیشه شکسته به خورشید نگریست. خورشید در سفر روزانه خود از پشت شیشه شکسته عبور کرده بود و دیگر نوری از آنجا بداخل صحن کلیسا نمی‌تابید. اسقف در برابر محراب زانو زد و به آرامی خداوند را نیایش کرد و او را سپاس

گفت و از قلب پر اندوه و آسیب دیده او باری سنگین برداشته شده بود و احساس میکرد که خود او بوده است که سلامتی را به دخترک بازگردانده و تنهادست مارتین که بر سر دخترک بوده به عنوان ابزاری پیش نبوده است بعلاوه هاله نوری که پیرامون او را فرا گرفته بود نشانی از عطوفت خداوند گاری بوده و او مورد بخشش قرار گرفته است و بر گناه دردناکی که هنگام ضعف در مورد آن مرد یونانی از خود نشان داده بود در پیشگاه باریتعالی ، خط بطلان کشیده شده است . خداوند بر همه چیز آگاه است و برگزیده و آینده و حال دانا می باشد خداوند ، خود از قلب یونانی آگاه بوده و میدانست که اعتقادی ناپایدار دارد و بدون تزدید او را محکوم بمرگ جاودانه کرده است . درست است که او از کیفر زمینی جست و در آتش نسوخت ولی عدالت خداوندگاری در مورد او اجرا شده است .

اسقف از جای خود برخاست و به آرامی از محراب بیرون آمد . او چون انسانی که در رویا قدم بر میداشت ، راه میرفت . دو مرد مذهبی که منشیان او و نیز دوستان او بودند متوجه عزم خروج اسقف شده بدنبال او براه افتادند و در این لحظه رئیس دیر دومینیکن به راهبان خود اشاره کرد که بدنبال او حرکت کنند . وقتی اسقف در بالای پله های محراب قرار گرفت ، اندکی مکث کرد و متوقف شد و خطاب به مردمی که در کلیسا حضور داشتند گفت :

" عنایت عیسی مسیح ، عشق خداوندگاری و توجه روح القدس ، همه و همه بر شما باد . "

آنگاه از پله ها پائین رفت . جمعیت در پشت سر او به یکدیگر فشار آوردند تا راه را برای او و همراهانش بگشایند . صدای درود بر توای اسقف بزرگ در کلیسا پیچید . اسقف چون سایه ای از میان جمعیتی که زانو زده بودند گذشت و هنگام عبور بر آنان درود میفرستاد . او متوجه نگاه پر از طنز دومینگو نشد .

در آن لحظه زنگهای کلیسای کارملیت به صدا آمد و بدنبال آن همه زنگها بصدا آمدند. اما این بار بصدا آمدن زنگها نتیجه یک عامل فوق طبیعی نبود. دون مانوئل چون جنگجویی آگاه متوجه همه جزئیات بود و میدانست که وقتی زنگ کلیسای کارملیت بخاطر وقوع معجزه بصدا آید دیگر زنگها نیز بصدا خواهد آمد.

اسقف بمحض اینکه به در کلیسا نزدیک شد، در را از دو لنگه گشودند او در آفتاب روشن ماه اوت گام نهاد.

جمعیت در پی او فشار آورده تا خارج شوند و مردم گروه گروه با حفظ فاصله‌ای محترمانه اسقف را دنبال میکردند. تا اسقف به دیر رسید. اسقف قصد ورود به دیر را داشت که فریادی از حلقومی بیرون زد و در پی آن فریاد های دیگری برخاست. همه مردم خواستار آن بودند که اسقف برای آنان موعظه کند. در برابر دیوار دیر سکویی برای موعظه و خطابه وجود داشت و هر زمان که ناطقی بزرگ و سخنگویی شیوا به شهر می‌آمد، از آنجا که فضای دیر کوچک بود و همگان در آن جای نمی‌گرفتند سخنرانیها و خطابه‌ها در خارج از دیر ایراد میشد. رئیس دیر به پیش رفت و تقاضای مردم شهر را به سمع اسقف رساند. اسقف نگاهی به اطراف خویش افکند آنچنانکه گویی نمیدانست در کجا ایستاده است و در کجا قرار دارد. میشد فکر کرد که او تا بحال متوجه مردمی که در اطرافش بوده‌اند نبوده است. لحظه‌ای ایستاد تا افکارش را متمرکز سازد و آنگاه بدون حرفی از سکو بالا رفت.

صدایش دارای جذبه و کشش بود، لحن صدایش غنایی بی‌همانند داشت و بر هر شنونده‌ای اثری مثبت بجای میگذاشت. او لب به سخن گشود: "و شما که نمیتوانید حتی به اعماق قلب یک انسان راه یابید، شما که نمیتوانید حتی اندیشه‌های یک انسان را از چهره او بخوانید بنابراین چگونه میتوانید خداوند را بشناسید، خدایی که خالق همه چیز است و آگاه بر همه چیز و جامع و شامل بر هر منظور و مقصودی است؟"

حرکات و شیوه سخن گفتن او بسیار پر توان و مشخص و برجسته بود. صدای او به دورترین فضای سخنرانی میرسید و زمانی که از محبت سخن میگفت، لحن صدای خود را پائین می‌آورد و با این حال همه حاضرین میتوانستند صدای او را بشنوند.

و آنگاه که با صدای رسا خواستار توبه از گناهان میشد، گویی صدای او چون تندی بود که هر سکوتی را در هم مینوردید. زمانی که او در باره کوتاهی عمر سخن گفت و به آنان هشدار داد که زندگی کوتاه است و چه خطرانی فرزندان آدم را از گهواره تا گور محاصره کرده است، شنندگان او بلرزه افتادند.

و آنگاه که از دشواریهای جهنم و بی‌پایانی رنجها و شکنجه‌های آن سخن گفت مردم در خود میلرزیدند و میگریستند و در درون خود ذوب میشدند و آنگاه که از زیبایی‌های بهشت سخن میگفت شنندگان خود را دچار جذبه و لذتی بی‌پایان میساخت، با شنیدن موعظه‌ی او بسیاری از انسانها هماندم توبه کردند و انسانی دیگر نشدند. او سخنرانی خود را با ستایشی بی‌پایان از باکره مقدس و نیایش خداوند بزرگ پایان برد. هیچگاه تا کنون این چنین شیوا و آتشین سخن‌نگفته بود و هیچگاه این چنین آتشی در دل مردم نیفکنده بود.

وقتی او را تا اتاق هدایت کردند، آنقدر خسته و فرسوده بود که به دیوار نزدیکش اجازه داد تا او را در بسترش بخوابانند و او را هیچان و خستگی آکنده بود.

فصل بیستم

آن شب، شور و غوغایی دیگر بود. در اماکن تفریحی جای سوزن انداختن نبود در دورادور میدان مردم خوشحال و خندان در باره حادثه غریبی که آن روز در شهرشان بوقوع پیوسته بود سخن میگفتند. هیچکس تردید نداشت. که این اسقف مقدس بوده است که معجزه کرده است و بخاطر فروتنی و بی‌نیازی که احساس میکرد برادر ناتوانش را وسیله‌ساز کرده بود که معجزه را به تحقق کشاند تا بدینوسیله به مردم بفهماند که فروتنی انسان را به مقام عالی میرساند و غرور و سرکشی حقیر میکند. بسیار کسان میگفتند که او را در حال عروج دیده‌اند. عده‌ای میگفتند که پاهایش در بالای زمین قرار گرفته و عده‌ای دیگر اظهار میداشتند که او را با شکه تمام در میان آسمان دیده‌اند.

فصل بیست و یکم

وقتی جمعیت کثیری که در کلیسا بودند، از آنجا خارج شدند و بدنبال اسقف بحرکت آمدند، مارتین که خود را در گوشه‌ای پنهان کرده بود تا کسی به او توجهی نداشته باشد همچنان در کلیسا ماند تا هیچکس دیگری جز او آنجا نماند. او همچنان در کلیسا مانده تا بدون اینکه جلب توجه کند بگریزد، زیرا میدانست که این هیجانات تشریفات چندی را بدنبال دارد و او دکان نانوايي را بعهده دو شاگردش گذاشته و به تماشا آمده بود و نگران دکان نانوايي بود تا هر چه زودتر خود را به آنجا برساند. زیرا مارتین تنها نان برای مردم نمی پخت بلکه همچنین برای کسانی که در خانه فرصت آشپزی نداشتند در گوشه‌ای از تنور آبگوشت و پوره سیب زمینی می پخت. وقتی بالاخره اطمینان حاصل کرد که بدون آنکه توجه کسی را جلب کند میتواند خارج شود پای به میان صحن گذاشت و بناگاه نگاهش متوجه چوب زیربغل کاتالینا شد که روی سنگ محراب افتاده بود. از آنجا که روحی پاک داشت صلاح ندانست که شیئی زائد در محراب باشد، آنرا برداشته و با خود از کلیسا خارج کرد. اما وقتی کشیش بزرگ کلیسا بخانه‌اش رسید و مشغول صرف غذا؛

تشریفاتی خود که سخت بدان نیازمند بود شد، چوب زیر بغل کاتالینا را بیاد آورد که همچنان در محراب باقی مانده بود و این شیئی بود که نباید از نظر پنهان میماند. او فوراً "مستخدمی را بدنبال آن فرستاد و زمانی که مستخدم به او گفت که نتوانسته آن را بیابد سخت خشمگین شد. آن شیئی ارزشمندتر از آن بود که گم شود بهمین جهت هنوز غذای خود را به پایان نبرده بود که عده‌ای را مامور پیدا کردن چوب زیر بغل کاتالینا کرد. و هنوز روز بعد از روز حادثه به پایان نرسیده بود که برای سرکشیش کلیسا پیام آوردند که چوب در گوشه‌ای از دکان نانوايي مارتین دیده شده است. او کسی را بدنبال چوب فرستاد، نانوا آن را برای کشیش پس فرستاد و کشیش با دقت آنرا در گوشه‌ای نهاده تا در باره آن تصمیم بگیرد.

حال دیری نگذشته بود که دونا بیتریز خبر بزرگ سلامتی کاتالینا را شنید و دو تن از راهبه‌های خود را به خانه ماریا پرنز فرستاد تا تحقیقی کلی در باره واقعه بعمل آورند و در مورد صحت و سقم خبر درمان کاتالینا اطلاع حاصل کنند و ضمن اینکه خود دخترک را از نزدیک مشاهده می‌کنند در صورتیکه او را سلامت یافتند زنجیری از طلا به وی هدیه کرده و در مقابل از او بخواهند که چوب زیر بغلی را که بهنگام علیلی از آن استفاده می‌کرده به راهبه‌ها بدهد تا آن را به عنوان نذری در نمازخانه نگاهدارند. زمانی که راهبه‌ها باز گشتند و به دونا بیتریز اطلاع دادند که نه کاتالینا و نه مادرش از سرنوشت چوب زیر بغل اطلاعی ندارند، او سخت ناراحت شد. رئیس دیر راهبه‌ها مصمم شد تا آن را بدست آورد، اما از آنجا که این موضوعی نبود که بتواند به راهبه‌های خود اعتماد کند و به کفایت آنان در بازیابی چوب زیر بغل اطمینان نداشت بدنبال مباشر املاکش فرستاد و از او خواست

که تحقیق بعمل آورد که چه کسی آن شیئی قیمتی را صاحب شده است و بنام دونا بیتز آن را بدست آورد. دو روز گذشت و بدنبال آن مباشر او، به دونابیتز اطلاع داد که چوب زیر بغل کاتالینا در نزد سر کشیش کلیسا است و او تصمیم ندارد که آن را از دست بدهد. دونا بیتز سخت خشمگین شد و به مباشر خود گفت که هم احمق است و هم ساده لوح. اما او زنی زیرک بود. فوراً "نامه‌ای محترمانه و پر از تعارفات رسمی برای کشیش کلیسا نوشت و طی آن با کلماتی دلپذیر از او خواست که عصا را به او بازگرداند تا در کلیسایی که در بالای پله‌های آن باکره مقدس ظاهر شده است نصب گردد. دونا بیتز ضمن نامه یاد آور شده بود که جای واقعی چوب زیر بغل در کلیسای او می‌باشد.

و وجود یک چنین شیئی در آن کلیسا موجب تهذیب و تزکیه نسل های آینده خواهد شد. سر کشیش کلیسا نامه‌ای در پاسخ نامه دونابیتز نوشت با همان تعارفات و احترامات و ضمن آن یاد آور شده بود که اگر چه آماده است بخاطر مسیح هر آنچه را که دونا بیتز طلب میکند در اختیار او بگذارد، اما از آنجا که معجزه در کلیسای کالگیت روی داده است، او احساس میکند که موظف به حفظ نشانه لطف الهی در آن کلیسا می‌باشد. او در ضمن یاد آور شده بود که باقی ماندن چوب زیر بغل در صحن کلیسای کالگیت نشانه آن است که خداوند اراده کرده است چوب همچنان در کلیسا باقی بماند. بدنبال این نامه که همراه با احترامات و اظهار ادب بود، نامه دیگری رد و بدل شد که نشانی از آن ادب و احترام نخستین در آن دیده نمیشد. رئیس دیر بیش از پیش طلب میکرد و سر کشیش کلیسا بیش از پیش سر سختی از خود نشان میداد. چندین نفر در این میان آتش بیار معرکه شدند و هریک جانب یکی را گرفتند. رئیس دیر، کشیش را الاغ تمام عیار

و بی‌تربیت خواند و کشیش کلیسا رئیس دیر را پیر زن زشت و عجزه‌ای خواند که شیوه مدیریت او در دیر موجب آبروریزی برای مسیحیت شده است.

دونا بیتریز بالاخره تصمیم گرفت خلق و خوی مسیحی خویش را رها سازد و خشم خود را بر کشیش آنچنانکه شایسته اوست خالی کند. دونا بیتریز بار دیگر مباشر خود را بسراغ او فرستاد و به مباشر خود دستور داد که به کشیش بگوید حرمت لباسی که به تن کرده است را حفظ کند و در صورتیکه از دادن چوبدستی امتناع ورزد نباید انتظار داشته باشد که از سوی برادرش، دوک، حمایت شود و نباید انتظار داشته باشد که برای ترقی در کلیسا از سوی دربار حمایت گردد و بعلاوه دیگر اشیای را که در مورد ارتباط او با زن‌ها بر سرزبان‌هاست نادیده نگرفته و حقایق را در برابر اسقف مطرح خواهد ساخت. رئیس دیر با این تهدیدها بر سه نقطه ضعف او یعنی حرص و طمع، جاه طلبی و آئینده او انگشت گذارده بود.

سر کشیش کلیسای کالکیت توسط دوک کاسل رودریگز به سمت ریاست کلیسا منصوب شده بود و در این صورت امکان آن بود که او را تحت فشار قرار دهند تا از منصب خود کناره گیری کند. او بهیچ وجه مایل نبود چنین موقعیتی را از دست بدهد، اما از آنجا که نه قانون و نه عدالت از وی حمایت نمی‌کرد تنها می‌توانست به طرفداران کلیسا دل ببندد ولی چون آرزوی رسیدن به مقام اسقفی را داشت مایل نبود با رئیس دیر درافتد، بخصوص که اسقف‌مرد سخنگیری بود و سر کشیش مایل نبود که تهدیدهای دونا بیتریز عملی گردد و خطر حد شرعی را از خود دور نمیدید و بنا براین ناچار شد که چوبدستی را برگرداند و بهمین جهت قبل از هر گونه پیشامدی چوبدستی را خود تسلیم کرد و چوبدستی را به پیغام رسان دونا بیتریز داد و طی نامه‌ای ضمن اظهار

عمیق احترام خود نسبت به او اظهار داشت که پس از تفکر زیاد به این نتیجه رسیده است که جای چوبدستی در کلیسای بانوی کارمل سبب شد.

رئیس دیر چوبدستی را به نقره تزئین کرد و آن را در نمازخانه بانوان آویخت تا وسیله‌ای برای تزکیه مومنین باشد.

فصل بیست و دوم

در هرج و مرجی که بدنبال خروج اسقف از کلیسا در میان حاضرین رخ داد ، دومینگو با زود فشار از میان جمعیت راهی باز کرد و خواهر و خواهر زادماش را از یک در جانبی به خارج از کلیسا برد و پس از عبور از چندین کوچه و پس کوچه آنان را سالم بخانه رساند . همه کوشش ماریا پرز این بود که دخترش را به بستر ببرد و او را وادار به استراحت سازد و سپس مسهلی به او داده و سلمانی را خبر کند تا او را حجامت نماید . اما کاتالینا میخواست از پاهایش استفاده کند و مایل نبود به هیچ یک از این دستورات عمل کند . فقط برای تفریح و احساس لذت ، بالا و پائین میدوید و اگر مادرش جلوگیری نمی کرد چرخهای گاری را هم به اتاق می آورد و با آن بازی میکرد . همسایگان آمدند تا به او تبریک گفته و از وقوع معجزه احساس شگفتی کنند . او بارها و بارها برای یک یک آنان از باکره مقدس بهنگام ظاهر شدنش تعریف کرد و گفت که او چه پوشیده و چه سخنانی بر زبان آورده بود و در مقابل آنان از موعظه اسقف سخن میگفتند و یادآور میشدند که موعظه چقدر آتشین و تا چه حد شیوا ایراد شده بود ، بطوری که بر اثر

جذب و هیبتی که اسقف داشت مردم کنترل خود را از دست داده بودند بعد از ظهر همان روز زنان بزرگ شهر بدیدار کاتالینا آمده و از او خواستند که کمی راه برود و زمانی که کاتالینا به آرامی و بدون دشواری قدم برداشت، آنان فریادهای کوتاهی از حیرت کشیدند، گویی تابحال راه رفتن کسی را ندیده بودند. آنان هدایایی از قبیل دستمال، شال گردن ابریشمی، جوراب و حتی لباسهای نیمدار، سنجاق سینه طلا، گوشواره و سنگهای نیمه قیمتی و دستبند برای او آوردند. کاتالینا تاکنون در عمر خود صاحب چنین اشیاء گران قیمتی نشده بود. با این حال به خود نهیب میزد که بخاطر این همه هدیه نباید مغرور شود و همواره باید بخاطر داشته باشد که دختر یک پیشه‌ور ساده‌است و باید فروتن بوده و همه این هدایا را به گوشه‌ای نهاده از آنها استفاده نکند.

شب فرارسید. ماریا پرز، دومینگو و کاتالینا شام خوردند، آنان پس از آن همه ماجرا که در آن روز گذرانده بودند سخت خسته بودند اما با این حال بی شک و نا آرام بودند. مادر و دختر حرفهای بسیاری با یکدیگر گفتند و دیگر حرفی برای گفتن نداشتند. دومینگو از آنان خواست که به بستر بروند اما کاتالینا می‌گفت، همچنان زده‌تر از آن است که بتواند به بستر برود و بخوابد. دومینگو برای آرام ساختن آنان و برطرف کردن هیجان‌ناشان و در عین حال برگرداندن توجه آنان به ظرایف هنری شروع به خواندن نمایشنامه‌ای که اخیراً نوشتن آن را به پایان برده بود کرد. کاتالینا با نوعی بی توجهی به نمایشنامه گوش می‌داد. به نوعی که گویی تنها یک گوش خود را به دانش داده بود. نمایشنامه درام بود و با چاشنی اشعار او شیوا تر شده بود. دومینگو توجه نداشت که کاتالینا چندان توجهی به سرودها و نوشته‌های او ندارد، کاتالینا بناگاه از جای خود برخاست و فریاد زد.

"آنجاست خود اوست."

دومینگو از خواندن باز ایستاد. اخمی پیشانی و چهره جذاب او را فرا گرفت. صدای گیتاری که در خیابان نواخته میشد، بگوش میرسید.

دایی دومینگو پرسید: "چه شده؟" هیچ‌نویسنده‌ای دوست ندارد که ضمن خواندن یکی از نوشته‌هایش، کلام او را قطع کنند.
 "مادر! دیه‌گو آمده می‌توانم پشت پنجره با او صحبت کنم، نمیتوانم؟"
 "فکر میکنم تو باید بیش از این غرور داشته باشی."

پنجره مشبک بود تا مانع از ورود دزدان بخانه شود. یک دختر عاقل و با شخصیت چون کاتالینا که میداند مردان هوسران هستند و برای کسانی که بکارت بزرگترین هدیه خداوند کاری به آنان است، اجازه نمیدهند که هیچ‌مردی هر قدر هم آنان را ستایش کند به خانه آنان راه یابد. اما برای دختران این رسم بود که شب هنگام پشت پنجره مشبک بنشینند و با معشوق خود سخن گویند و بدین ترتیب خود را سرگرم سازند.

ماریا پریز ادامه داد: "زمانی که تو علیل و زمین گیر بودی، او ترا ترک کرد و حال که مرکز توجه همه مردم شهر قرار گرفتای دمش را لای پایش گذاشته و آمده این جا."

آه مادر! شما باندازه من مردان را نمیشناسید. آنان ضعیف هستند و به آسانی قریب دیگران را میخورند. اگر ما مردم را بخاطر حماقت‌ها و نادانی‌هایشان نبخشیم، دنیا به چه شکلی در خواهد آمد؟ طبیعی است که او نمی‌بایست با منی که علیل بودم ازدواج کند. پدر و مادرش برای او یک همسر خوب در نظر گرفته بودند. او خودش صدها بار به من گفت که مرا بیش از جانش دوست دارد."

تو دختر احمقی هستی و "اومردی حیایویی شرمی است و تو باید

بیش از این برای خودت ارزش قائل شوی"
دومینگو گفت: "زن، بگذار برود پشت پنجره . این دختر، پسره
را دوست دارد و همه قضیه همین است . میتوانم بجرات بگویم که
در این دنیای وانفسای خراب شده، این پسره از پسرهای دیگر بدتر
نیست "

ماریا پیز با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و شمعی را که
دومینگو در کنار آن سرگرم خواندن کتاب بود و برداشت و گفت:
" بیا برویم به آشپزخانه، آنجا میتوانی برای من دنباله‌نمایشنامه‌ها
را بخوانی . "

دومینگو جواب داد: " من یک چنین کاری را نمیکم ، رشته کار
قطع شده و من دیگر در حال و هوای خواندن نیستم . ماریا، تو زن
خوبی هستی ، اما تو شعرمخس را از دم گاو فرقی نمیگذاری و من نمیتوانم
خودم را راضی کنم مگر آنکه نمایشنامه را برای آدمی که گوش میکند
بخوانم . "

کاتالینا در اتاق تنها گذارده شد . او بطرف پنجره رفت و در
تاریکی شب پیکرهای را دید که قلب او را سخت به تیش می‌افکند:
" دیه گو "
" کاتالینا "

حال از این مرحله از داستان قهرمان دیگری معرفی میشود .
پدرش خیاط بود و کار و کسب خوبی داشت زیرا برای برجسته‌ترین
مردم شهر لباس میدوخت و دیه‌گوا از ابتدائی‌ترین سالهای زندگی
کاربرد سوزن را فرا گرفته بود و میدانست که چگونه شلوار بدوزد
یا سجااف دوزی کند . او جوانی بلند قامت بود که دارای پاهایی زیبا،
کمری باریک و شانه‌های پهن بود . موهای سرش بسیار زیبا بود و با

روغنی که به سر میزد، برقی و درخششی خاص داشت، پوست صورتش زیتونی و چشمانی سیاه و دهانی خوش ترکیب و بینی کشیده‌ای داشت و بطور خلاصه، جوانی بسیار خوش قیافه بود و کاتالینا فکر میکرد که اوزیباترین مرد روزگار است. او دارای روحیه سلحشوری و پرجسارتی بود، بطوری که از کار کردن در کنار دست پدرش و از سوزن زدن و چشم دوختن به پارچه‌های ابریشمی، مخمل و حریر خسته شده بود. او احساس میکرد که برای جریانات بزرگتری بدنیا آمده است.

و در رویاهای پر آشوب خود برای خود نقشی پر شکوه در زندگی در نظر میگرفت.

او بناگاه عاشق شد و وقتی به پدر و مادرش گفت در صورتیکه

به وی اجازه ازدواج با کاتالینا را ندهند به عنوان سرباز به کشورهای دوردست و بدآب و هوا می‌رود و یاسواربرکشتی و برای ماجراجویی به قاره آمریکا خواهد رفت، آنان سخت بهت زده شدند. تنها ثروت کاتالینا، خانه کوچکی بود که در صورت فوت مادرش به او به ارث میرسید و تنها دورنمای خوش کاتالینا آن بود که روزی پدرش از سفر بازگردد و از سرزمین‌های ناشناخته غرب با خود طلا بیاورد. اما پدر و مادر دیه‌کو بسیار حيله‌گر و مکار بودند. او تنها هیجده سال داشت فکر میکردند که هیجانات پسر جوانشان پس از مدتی مستوجه موضوع و یا شخص مناسب‌تری خواهد شد. آنان با او گفتگو کرده و بطور معقولانهای به او فهماندند که در حال حاضر زن گرفتن معقول نمی‌باشد و تا زمانی که دوران شاگردی به پایان نرسیده است به مصلحت نیست که ازدواج کند، اما اگر پس از دوران شاگردی باز هم بر عقیده خود پای بر جا بود آن زمان میتوانند در این مورد با او گفتگو کنند. آنان اعتراضی نداشتند که پسرشان شب به شب در برابر پنجره خانه کاتالینا بایستد و ضمن نواختن گیتار برای دخترک با او گفتگوهای

عاشقانه داشته باشد، اما زمانی که گاو پای دخترک را لگد کرد و او را تقریباً "فلج ساخت، پدر و مادر دیه‌گو، این حادثه را جز یک تقدیر الهی نمی‌دانستند. دیه‌گو بر اثر این ماجرا دچار ناراحتی و تردید شدید درونی شده بود اما بالاخره بر اثر تحریکات والدینی که به آنان علاقه‌مند بود، پذیرفت که موضوع ازدواج با یک دختر علیل متنگی می‌باشد و وقتی مادرش به او دختری از خانواده‌ای ثروتمند را پیشنهاد کرد، آنقدر در گوش دیه‌گو خواند تا توجه او را نسبت به دختر مورد نظرش جلب کرد. پدران دو جوان در کنار هم به گفتگو نشستند و از آنجا که ازدواج آن‌دو به نفع پدران بود بر سر مقدمات ازدواج خیلی زود توافق رسیدند تنها موضوعی که باقی مانده بود تعیین شرایط ازدواج بود و چون هردو مردی تاجر پیشه بودند، گفتگوهای آنان بدرازا کشید.

در یک چنین وضعیتی، دیه‌گو یکبار دیگر خود را به پشت پنجره خانه کاتالینا رساند. و حال کاتالینا سلامت خود را باز یافته بود دیه‌گو علاوه بر اینکه اندازه‌گیری پارچه‌ها، برش و سوزن زدن را در طول دوران کوتاه عمرش فرا گرفته بود میدانست که نباید خود را مقصر جلوه دهد و کاتالینا نیز اگر چه سنی از او (نمی‌گذشت ولی) میدانست که سرزنش یک مرد بی‌فایده و بی‌ثبات اگر گناه دیه‌گو شرم‌آور بود، اما دیه‌گو جسارت آن را داشت که با لبخندی سرو ته قضیه را هم بیاورد و کاتالینا نیز میدانست که سرزنش بی‌مفیده است. بهمین جهت آنان وقت را تلف نکردند تا از سوی کاتالینا سرزنی و از سوی دیه‌گو پوزشی باشد و یکسره به سر موضوع رفتند.

دیه‌گو گفت: " عزیز من، روح من، ترا می‌پرستم."

و کاتالینا پاسخ داد: " عشق من، عشق ارزشمند من."

حال دیگر ضرورتی ندارد که جملات عاشقانه و حتی احمقانه‌ای که بین دو نوجوان رد و بدل شد بازگو شود آنان همان کلماتی را تکرار

کردند که عاشقان و دل باختگان بیان میدارند. دیه‌گو زبانی‌گویا و شیوا داشت و واژه‌ها به بهترین شکلی از دهان او خارج میشد، بطوری که کاتالینا احساس میکرد که آن هفته‌های عبوس و کشار علیلی به‌این لحظه‌های پر جذبه و کشش می‌آزرد. اتاق تاریکی که در پشت سر کاتالینا قرار داشت تقریباً "او را از نگاه دیه‌گو مخفی میداشت. اما صدای نرم و دلپذیر و خنده‌های ملایم و کشار کاتالینا آتشی به جان دیه‌گو می‌افکند.

"لعنت بر این پنجره آهنی، چرا نمیتوانم چهره زیبای تو را ببوسم و دست ترا بر قلب تپنده خویش بگذارم"

کاتالینا بخوبی مقصود دیه‌گو را درک میکرد ولی اندیشه‌های دیه‌گو او را نمی‌آزرد زیرا میدانست که مردان موجوداتی هوسران هستند. با این حال این کلمات به کاتالینا غرور می‌بخشید و قلب او را از شادی به لرزش و امید داشت که پسری این چنین به او عشق می‌ورزد و در برابر این سخنان نفس در سینه‌هایش حبس می‌ماند.

"آه عزیزم، آنچرا که تو از من طلب می‌کنی، من توان برآوردن آن را ندارم و چرا چیزی از من می‌خواهی که در خارج از توان من است؟ اما اگر تو برآستی مرا دوست میداری، نباید از من چیزی طلب کنی که گناهی دردناک است و در هر صورت این پنجره مشک سدی در برابر من و تو است"

پس دست‌های را در دست‌هایم بگذار"

پنجره‌ای را که کاتالینا در پشت آن نشسته بود، فاصله اندکی از سطح زمین داشت، بطوریکه کاتالینا برای آنکه بتواند دست‌هایش را در دست‌های دیه‌گو بگذارد، ناگزیر شد بر کف اتاق زانو بزند و آنگاه از میان میله‌های زیر شبکه دست‌های خود را به بیرون بفرزاند و دیه‌گو با اشتیاق بر دست‌های او بوسه زد. دست‌های کاتالینا سخت کوچک بود، با انگشتانی کشیده و ظریف، با همان ظرافتی که دست‌های بانوان عالی‌مقام

دارند. کاتالینا به دستهای خود می‌بالید و برای آنکه آنها را صاف و سفید نگاهدارد هر شب دستهای خود را با مواد پاک‌کننده می‌شست. زمانی که انگشتان کاتالینا با زبان دبه‌گو آشنا شد، کاتالینا خود را عقب کشید و از شرم سرخ شد و گفت:

"ای بی‌حیا، بعد می‌خواهی چه کنی؟" نگاه دستهای خود را عقب کشید و اضافه کرد: "مراقب رفتار خودت باش و بگذار با یکدیگر معقولانه گفتگو کنیم."

"چطور میتوانم معقولانه گفتگو کنم در حالیکه تو عقل و شعور مرا ربوده‌ای؟ زن! مثل این است که از جویبار بخواهی سر بالا رازی کند."

"پس بهتر است که خودت را کنار بکشی. خوب دیگر کم کم دیر میشود و من خسته هستم. دختر عمده فروش منتظر توست و دلیلی ندارد که او را تنها بگذاری."

کاتالینا این جمله را با طنز شیرینی ادا کرد و پاسخی را که می‌خواست دریافت داشت.

"لاکلارا؟ او را چه به من؟ اونمی که پشتش قوز دارد و چشمش هم چپ است و موهایش هم مثل سگ‌گر میماند."

کاتالینا با سر خوشی جواب داد: "درغو! درست است که صورتش کمی آبله‌رواست و دندانهایش هم زرد است و یکی از دندانهایش هم افتاده است اما صرف نظر از این نقص‌های جزئی دختر بد گلی نیست و در ضمن خوش‌جنس هم هست. من نمیتوانم پدرت را بخاطر آنکه مایل است تو با او ازدواج کنی سرزنش کنم"

"پدرم میتواند برود و ..."

آنچه را که دیده‌گوبه پدرش نسبت داد تا حدی پر خشونت و غیر مودبانه بود و یک نویسنده با نزاکت نمیتواند بخود اجازه دهد که آنچه

را که آن جوان بیان داشت بر کاغذ بیاورد بنابراین خواننده خود میتواند حدس بزند که دنباله کلام دیه گو چه بوده است. کاتالینا با این زبان ناآشنا نبود و با شنیدن این عبارات ابرو در هم نکرده بلکه شیوه بیان محبوبش نوعی رضایت به او بخشید.

دیه‌گو ادامه داد: "امروز صبح در کلیسا بودم و وقتی ترا با آنهمه زیبایی در آنجا می‌دیدم که ایستاده‌ای گویی شمشیری در قلبم فرو میکردند و میدانستم که همه پدرهای دنیا نمی‌توانند ترا از من جدا سازند."

"من آن موقع گیج بودم، نمیدانستم در کجا هستم، حتی ندانستم که چه اتفاقی برای من روی داده است سرم گیج میرفت و آنگاه احساس کردم که یک میلیون سوزن در پایم فرو می‌رود آنچنانکه قادر به تحمل درد نبودم و دیگر هیچ نفهمیدم تا اینکه خود را در آغوش مادرم یافتم و او هم می‌خندید و هم می‌گریست و من بناگاه بغض ترکید"

"تو دوییدی و وقتی توانستی بدوی همه ما از شادی فریاد زدیم، شادی که همراه با حیرت بود. تو مانند خرگوشی که از چنگال سگ می‌گیزد دوییدی، تو مثل حوری جنگلی که صدای آدمیزاد شنیده باشد می‌دوییدی، تو می‌دوییدی مثل... " در این جا دیگر ذوق ادبی او نکشید، آنگاه با کمی شرم‌رویی اضافه کرد: "تو مثل فرشته‌ای که از آسمانها آمده بود می‌دوییدی. تو زیباتر از شفق، دلرباتر از صبحدم و فریباتر از سپیده صبح بودی."

کاتالینا این کلمات را می‌شنید و در خود احساس شفای بی‌مانند میکرد و مایل بود که باز هم از این واژه‌ها و از این عبارات بشنود، اما صدای مادرش رشته گفتگوی آنان را قطع کرد.

مادرش گفت: "دختر برو به بستر. تو که نمی‌خواهی همه همسایه‌ها در پشت سرمان غیبت کنند و باید که شب را حسابی استراحت کنی."

شب بخیر محبوب من .

شب بخیر . روشنایی چشمان من

این گفتگوها زمانی صورت میگرفت که بین پدر دیهگو و پدرکلارا بخاطر چند قطعه زمینی که پدر دیهگو انتظار داشت پشت قبالة ازدواج عروسی انداخته شود ، شراب شده بود . و برنامه‌ای که میتوانست به احتمال قوی بخوبی برگزار شود با غیر منطقی بودن خیاط و خشم عمده فروش با شکست مواجه شد و دو پدر پس از رد و بدل کردن کلماتی مستهجن و توهینی چند به یکدیگر ، موضوع ازدواج را بکلی منتفی ساختند . خیاط برای غیر منطقی بودن خودانگیزه داشت ، معجزهای که بوقوع پیوسته بود برای کاتالینا شهرتی بسیار به ارمغان آورده بود و خیاط تشخیص میداد که شهرت کاتالینا میتواند برای او سود بسیاری بهمراه داشته باشد زیرا نه تنها کاتالینا دختری خوب و صمیمی بود بلکه در خیاطی مهارت نیز داشت و گفتگوهای بر سر زبانها بود که بعضی از بانوان متشخص شهر که شیفته نجابت و رفتار خوب کاتالینا بودند ، حاضر بودند که به کمک یکدیگر جهیزیه خوبی برای او فراهم آورند .

خیاط تصمیم گرفت با تأیید ازدواجی که قبلاً " آنرا رد کرده بود نه تنها همسری خوب برای پرش دست و پاکند بلکه همچنین به کسب و کار خود سرو سامانی بدهد .
و بدین ترتیب ، آخرین مانعی که در برابر خوشبختی دو عاشق قرار داشت برداشته شد .

بخش بیست و سوم

آنان ابتدا " اطلاع نداشتند که در حالیکه همه شب در دو سوی میلمهای مشبک پنجره به گفتگوهای احمقانه و بهراز و نیازهای عاشقانه که شرح آن گذشت سرگرم میباشند، بانوی بزرگی در نمازخانه کوچک خود که تنها چند صدمتر از آنان فاصله دارد طرحی را در دست اجرا دارد که دقیقاً " به آندو ارتباط می یابد .

دونابیتریز زن مومنای بود که بطور دقیق وظایف خویش را انجام میداد، دیری را که او اداره میکرد نمونه کاملی از یک دیر خوب برای جامعه بود و بازرسانی که از این دیر دیدار بعمل میاوردند . هیچگاه نتوانسته بودند نقصی در کیفیت اداره دیر ببابند . او مقررات جامع و کاملی برای دیر وضع کرده بود و سرویسی که دیر به کلیسا میداد از عالیترین و بهترین نوع خدمات کلیسایی بود . اما دونابیتریز در قلب خویش نسبت به یکی از راهبه های " آویلا " بنام ترزا دسپدا که او را با نام مذهبی مادر ترزای مسیح میخواندند ، تنفری سخت داشت و نه اعتقادات مذهبی و نه تاکیدات کشیش اعتراف گیرنده هیچیک موجب آن نشد که دونا بیتریز بتواند احساس تنفر خود را

سرکوب سازد.

با آنکه همگان او را مادر ترزای مسیح می خواندند، دونابیتریز از زمانی که او وارد دیر پیروان تجسم خدا بصورت مسیح در "اولا" شد، همان دیری که دونا بیتریز ابتدا به عنوان دانش آموز و سپس به عنوان طلبه در آنجا زندگی کرده بود، او را جز لاسپدا با نام دیگری نمی خواند. مادر ترزا موجهاتی برای خشم دونا بیتریز فراهم آورده بود زیرا مدعی بود که خداوند لطفی خاص نسبت به او دارد و نیز مدعی بود که دارای جاذبه روحانی خاصی می باشد و ادعا کرده بود که چهره منور عیسی مسیح بر او ظاهر شده است و بالاخره مدعی بود که زمانی که شیطان در اتاق کارش ظاهر شده با پاشیدن آب مقدس بر شیطان، او را فراری داده است. خشم دونابیتریز زمانی نسبت به مادر ترزا به اوج رسید که مادر ترزا به بهانه اینکه مقررات دیر فاقد کفایت لازم است.

خود اقدام به تأسیس دیری در نزدیکی دیر کارملیت کرد و مقررات شداد و غلاظی برای آن وضع کرد. راهب هایی که مادر ترزا را ترک میگفتند و به دیر کارملیت روی می آوردند، مقررات دیر را بسیار دردناک و غیر انسانی تعریف میکردند و حتی خلاف شرع توجیه میکردند و همه کوشش خود را بکار می بردند تا دیر جدید التاسیس را تعطیل کنند. اما ترزا دسپدا زنی پر انرژی، مصمم و شجاع بود و برغم همه همه مخالفت هایی که از سوی دیرهای مختلف بعمل میامد دیر دیگری با حاکمیت همان مشخصات و مقررات ایجاد کرد. یکی از تغییرات ظاهری که مادر ترزا در دیر خود بوجود آورده بود اینکه، راهبه ها بجای آنکه کفش های ضخیم بپاکنند صندل به پا میکردند و مادر ترزا قبل از مرگش، توانست تغییرات چندی در دیرها بوجود آورد. هیچکس با قدرت و شدت دونا بیتریز علیه مادر ترزا مبارزه نکرد.

دونا بیتریز هرگز با ریاضت‌ها و سختگیریهای فوق‌العاده‌ای که در دیر لاسپدا اعمال میشد، موافقت نداشت و بطور طبیعی تضاد و تنافری بین دو زن صاحب اراده که ریاست دو دیر را بعهده داشته برقرار بود. عامل اساسی این تضاد در غرور، برتری‌جویی و جاه طلبی بود که هر یک از آندو خود را برتر از همه مردم حس میکردند. و این رقابت تا جایی ادامه یافت که مادر ترزا ابتدا از اسقف تقاضا کرد تا در کاسل رود ریگزا اجازه تاسیس در دیگری را بدهد و وقتی به این مقصود رسید کوشید تا در دربار و در میان کشیشان نفوذ کرده و در آنجا نیز کسب قدرت کند، اما دونا بیتریز مصمم بود که مانع از آن شود که لاسپدا در شهر کاسل رود ریگزا پای پایباید، زیرا که دونا بیتریز این شهر را قلمرو نفوذ خود میدانست و تحمل شخص دیگری را نداشت.

این نبرد دردناک بین دوزن ادامه داشت و حتی پس از مرگ لاسپدا اگر چه دونا بیتریز برای روح او طلب آموزش کرد ولی نمیتوانست نفسی براحتی نکشد. دونا بیتریز امیدوار بود که پس از مرگ لاسپدا و پس از آرام گرفتن روح ناآرام و سلطه‌گر او، اصلاحات او نیز بزودی بمیرد و راهب‌هایی که تحت مقررات او پرورش یافته بودند مجدداً بر قالب همیشگی باز گردانند. دونا بیتریز نمیتوانست که لاسپدا چه تأثیر عمیقی بر دختران دیر خود و نیز کشیشانی که با او در ارتباط بوده‌اند بجای نهاده است. پس از مرگ او، معجزاتی که از وی صورت گرفته بود بر سر زبانها افتاد و از اتاقی که او را دفن کرده بودند، بوی خوشی بیرون میامد بطوری که پنجره اتاق او را گشودند تا بوی خوش او به مشام همگان برسد و پس از ۹ ماه از مرگ وی، وقتی نبش قبر کرده و جسد او را بیرون آوردند مشاهده کردند که بدنش همچنان سالم و فاسد نشده باقیمانده است و همه حاضرین از بوی خوش جسد او آکنده شدند. بیماران یا مس‌اشیاء مانده از او شفا طلبیدند و

شفا می یافتند. بدین ترتیب بسیاری از مردم با نفوذ شهر طرفدار مقررات او شدند و بالاخره دونابیتریز نیز مجبور میشد که دیر یا زود به مقررات و قوانین شرعی لاسپدا تن در دهد.

فکر حاکم شدن مقررات لاسپدا بر همه دیرها مدتها، دونابیتریز را نا آرام ساخته بود. اگرچه از دیر کارملیت تحت لوای همان مقررات ملایم، قدیسی بر خاسته بودند ولی ظهور این قدیسین مربوط به سالهای گذشته بود و مردم عموماً "بیشتر علاقه مند بودند که به اماکن مقدس و نظامات مذهبی روی آورند که بتازگی معجزاتی از آن ناشی شده باشد. اما اگر دونابیتریز نمیتوانست اقدامی بعمل آورد تا نظام و مقرراتی را که در دیر او حاکم بود برتر نشان دهد، بدون تردید نمیتوانست حاکمیت مقررات خود را حفظ کند و مشروعیت دیر را تثبیت نماید. قدرت الهی وی را به راهی رهنمود شد و اگر در این راه گام نمیگذاشت دچار خطا میشد. لازاروس یک قدیس بود، تنها بدین خاطر که ابزاری برای تحقق یکی از معجزات سرور ماعیسی مسیح گردید.

کاتالینا دختری عفیف و نجیب بود و بازگشت سلامت جسمی به او نه تنها در برابر یکی دو راهب خیالبا ف و هیجانی صورت نگرفته بود و نه تنها در برابر کشیشان خود خواه واقع نشده بود بلکه صدها نفر از مردم شهر شاهد معجزه بودند. همینکه او مورد لطف خداوندگار قرار گرفته است موردی است برای آنکه بقیه زندگی خود را وقف خدمت به خداوند سازد. دونابیتریز شنیده بود که او عاشقانه یکی از جوانان شهر را دوست میدارد، اما دونابیتریز به این موضوع بهایی ننیداد

Lazarous سبنا بر انجیل یوحنا - برادر مرثاه و مریم بود که

توسط عیسی مسیح از خواب مرگ بیدار گردید.

زیرا فکر میکرد که ازدواج آن دختر با پسر یک خیاط در برابر امتیازات روحی و مادی که در قبال ورود به دیری که او ریاست آن را برعهده دارد ناچیز میباشد. اگر آن دختر با توصیفات که درباره او میشد مطابقت میکرد، ورود او به دیر میتواند برای دیراعتباری کسب کند و امتیازات چندی به ارمغان آورده و توجه همگان را به دیر جلب کند. او بعد کفایت جوان بود که بتواند تعلیمات دیر را فرا گیرد و دونا بیتریز مطمئن بود که از آن دختر جوان میتواند انسانی متدین و مومن و شایسته بسازد.

دلیلی وجود نداشت که تصور شود که باکره مقدس دیگر به آن دختر جوان توجه و عنایتی ندارد و بعید نبود که در آینده باز هم مورد لطف باکره مقدس قرار گیرد. شهرت او عالمگیر خواهد شد و زمانی که رحل اقامت به دنیای باقی بندد، بدون تردید یکی از جمله کسانی است که رستگار خواهد شد و مقامی فراتر از راهبه آویلا خواهد یافت.

دونا بیتریز بر روی طرح خود چند روزی به تعمق پرداخت و هر چه در این مورد بیشتر فکر میکرد، طرح را مطلوبتر و مفیدتر می یافت، اما زنی چون او میبایست جانب احتیاط را داشته باشد و بدون دریافت تأیید از معلم روحی، اقدامی بعمل نیاورد. دونا بیتریز بدنبال کشیشی که کاتالینا نزد او آموزشهای مذهبی میگرفت فرستاد. او مردی شایسته و ساده و بی ریا بنظر میرسید که برای مقام روحانی دونا بیتریز احترامی خاص قائل بود. او پیشنهاد دونا بیتریز را مورد تحسین و ستایش قرار داد و اظهار داشت که چه کسی بهتر از کاتالینا که مورد عنایت و توجه باکره مقدس بوده است و از دونا بیتریز بدین خاطر که نسبت به آن دختر توجه نشان میدهد سپاسگزاری کرد یا یادآور شد که بدیهی است بخاطر لطفی که مریم باکره نسبت به او نشان داده است، او موظف

است تا بقیه عمر خود را در خدمت به خداوند بگذارند. اما کشیش اظهار داشت که مانعی در برابر این طرح وجود دارد.

طبق شرایطی که برای پذیرش راهبه‌ها در ابتدای تاسیس این دیر نهاده شده است، راهبه‌ها می‌بایست از خانواده‌ای نجیب زاده، باشند و اگرچه خون کاتالینا با یهودیان و یامراکشی‌ها مخلوط نشده است اما او از خانواده‌ای متوسط بود.

دونا به‌تیریز خود را برای پاسخ به این مشکل نیز آماده کرده بود من به آن دختر به عنوان یک نجیب زاده می‌نگرم زیرا باکره مقدس و بانوی گرامی ما به او توجهی خاص مبذول داشته است. از نظر من آن دختر در حد نجیب زاده ترین دختران میباشد.

پاسخی این‌چنین که از سوی بانویی بزرگوار داده شد، کشیش ساده دل را آکنده از ستایش و تحسین کرد و بر حرمت و علاقه او نسبت به آن بانو افزود. موضوع ورود کاتالینا به دیر تا این حد با توافق روبرو شده بود و تنها بررسی مقدمات و راههای دعوت او به دیر می‌ماند. دونا به‌تیریز در نظر داشت که دخترک را به دیر دعوت کرده و با او درباره موهبتی که خداوند به او اعطا کرده سخن گوید و با او بفهماند که در قبال لطف خداوندکاری مدیون و مرهون میباشد و در صورتیکه مقاومت ورزد از طریق کشیش اعتراف گیرنده کاتالینا بخواهد که کاتالینا را تشویق به پیوستن به دیر کند و در صورتیکه ضرورت پیش‌آمد به او دستور دهد که به دیر وارد شود.

روز بعد از آن، کاتالینا بحضور دونا به‌تیریز خوانده شد. دونا پیش از این نیز کاتالینا را دیده بود ولی در آن زمان توجهی بهاو نکرده بود. دونا بناگاه از زیبایی او دچار بهت شد و با لبخندی که بندرت در قالب حرکات صورت او می‌گنجید، به شیوه دوستانه‌ای او را پذیرفت. دونا به‌تیریز از راهبه‌های زشت خوش نمی‌آمد. تا آنجا

که مشهور بود او از پذیرفتن راهبه‌هایی که فاقد چهره خوشایندی بودند، هر چند که زیبایی درون می‌داشتند اکراه داشت. دونا شیفته زیبایی و حجب و حیای کاتالینا شده بود و از صدای شیرین و حرکات زیبای او لذت می‌برد.

در رفتار و گفتار کاتالینا نشانی از عوامانه بودن دیده نمی‌شد و کلام او تحت تعالیم دومینگونه تنها عامیانه نبود که شیوا نیز بود. دونا به‌تیریز نمی‌توانست باور کند که در یک چنان شوره زاری یک چنین گلی شکوفا شده باشد. با مشاهده دخترک هر تردیدی که در مورد طرح خود داشت زایل کرد و به او تصمیم خود را بازگو کرد و یاد آور شد که سرنوشت پر افتخاری در انتظار اوست و چه افتخاری از آن بالاتر که در زیب و در لباس راهبه‌ها و خدمتگزاران بخداوند درآید. کاتالینا سخت تحت تاثیر هیبت بانوی بزرگ که هم از نظر روحانی و هم از نظر دنیایی مقامی رفیع داشت و شایع بود که بسیار سختگیر است "قرار گرفته بود. اما دونا به‌تیریز چهرهای بخود گرفته بود که همه چیز برای کاتالینا آسان بنظر میرسید و کاتالینا متحیرمانده بود که با یک چنین روی گشاده‌ای که دونا به‌تیریز دارد چرا تا این حد راهبه‌ها از او در هراس می‌باشند. کاتالینا در برابر محبت‌ها و عنایت رئیس دیر احساس آرامش کرد و به خود جسارت داده و ماجرای کوتاه زندگانی خود را که همراه با فقر و دشواری بود بازگو کرد و نیز از امیدها و شادیهای خود سخن گفت و هرگز تصور نمی‌کرد که رئیس دیر با چه مهرتی او را تشویق میکند تا همه خصوصیات زندگی خود را صادقانه برای او بیان کند و او را بسوی هدفی که دارد رهنمون شود. رئیس دیر بدون آنکه روی ترش کند و یا از سخنان کاتالینا ابراز کسالت نماید با ادقت و روی خوش به سخنان کاتالینا در مورد زیبایی دیه گو محبت و خوبی او گوش فرا داد و حال میدانست که پدر و مادر دیه گو که نسبت به

او تا این حد نا مهربان بوده‌اند حال تغییر روحیه داده و مانعی در برابر خوشبختی آندو نمی‌باشند. رئیس دیر مایل بود که از لیان خود کاتالینا چگونگی ظاهر شدن باکره مقدس و کلماتی را که بر زبان آورده بودند اینک در یک لحظه از زمان بی آنکه از او نگاه برگردد، ناپدید شده بود را بشنود.

دونا بیتریز پس از آنکه بطور دقیق همه سخنان کاتالینا را در مورد ظاهر شدن و ناپدید گشتن مریم باکره شنید، بطور جدی ولی به ملایمت به او پیشنهاد کرد که در ازاء لطفی که خداوند به او کرده و عنایتی که نسبت به او نشان داده، موظف است که پاسخگو باشد و برای اینکه بتواند عنایت خداوندگاری را پاسخگوید باید به دیوار در شده و روح خود را به خداوند بسپارد. کاتالینا از این پیشنهاد یکه خورد و پای پس کشید. اما او عادت کرده بود که همان فکری که به مغزش خطور می‌کند بدون ملاحظه بیان دارد و این بار نیز بی آنکه از هیبت دونا بیتریز بهراسد، بی پروا اظهار داشت:

"آه! عالیجناب، مادر محترم، من نمیتوانم به سلک راهبه‌ها درآیم زیرا شیوه تفکر من فرسنگها از شما جدا میباشد، و اگر در این شرایط از دیده‌گو جدا شوم قلب او خواهد شکست. او میگوید که تنها ساعاتی را احساس زنده بودن میکنم، که پشت پنجره‌ها یکدیگر سخن میگوئیم و من خود از دوری او افسرده و دل‌تنگ خواهم بود."

"بچه جان من هیچگاه چیزی را که تو مایل به آن نیستی بر تو تحمیل نمی‌کنم. روی آوردن به عزلت دیر تنها به نفع خودت میباشد زیرا در این جاست که میتوانی عشق خود را به خداوند نشان دهی و نفس خود را اصلاح سازی. باید اعتراف کنم که از تو ناامید شدم و اگر تو اندکی نسبت به لطف باکره مقدس سپاسگزار بودی هیچگاه چنین پاسخی را نمیدادی و من نمیتوانم تصور بکنم که این مرد جوانی

را که می‌گویی، در صورت جدایی از تو بیش از دو یا سه هفته افسرده باشد و حتی اگر همانقدر که تو می‌گویی خوب و مهربان است، پس از چند هفته ترا فراموش خواهد کرد. در مقابل تو خودت را بخداوند می‌سپاری و نه تنها می‌توانی روح خودت را نجات دهی بلکه با نیایش بدرگاه او می‌توانی روح آن جوان را نیز نجات داده، رستگاری ابدی را نصیب خود و او سازی.

اما در این مورد دیگر صحبتی نمی‌کنیم، تنها چیزی را که می‌خواهم بگویم این است که با اعتراف گیرنده خود نیز مشورت کن. ممکن است که او به تو بگوید که پیشنهاد من فاقد ارزش است و در آن صورت وجدان تو نیز آسوده خواهد شد.

آنگاه دونا بیتریز، کاتالینا را با اهدای گردن بندی از دانه‌های کهربایی مرخص کرد.

بخش بیست و چهارم

دو یا سه روز بعد از گفتگوی دونا بیتریز با کاتالینا، زمانی که به او اطلاع دادند که دخترک در اتاق پذیرایی دیر انتظار ملاقات با او را دارد و می‌خواهد در دیر سکنی گزیند حیرتی نکرد. دونا بیتریز بدنبال دخترک فرستاد، او را به استقبال رفته و برگونه‌هایش بوسه زد و او را به بانوی طلبه‌ها سپرد و سفارش‌های لازمه را درباره او بعمل آورد. به کاتالینا اتاقی داده شد که مشرف بر باغ زیبای دیر بود و اگر چه اثاثیه آنقدر هاهم راحت نبود و بیشتر برای ریاضت‌کشی مناسب نبود مع‌هذا اتاقی تمیز، قابل سکونت و خنک بود.

دونا بیتریز نیازی به سؤال کردن نداشت و تقاضاهای او رنگ دستور و فرمان بخود می‌گرفت دستور داده بود که با کاتالینا در کمال محبت رفتار شود و او را آزاد بگذارند. و کاتالینا بخاطر رفتار مهربان چهره زیبا و فریبندگی که داشت همه قلب‌ها را با خود مهربان ساخت. راهبه‌ها و اطرافیان او سرخوشی و شور و نشاط او را درست میداشتند. و با او چون یک دوست مواجه میشدند. اگر چه بستری که بدان می‌آرامید، طبق ضابطه و مقررات بود ولی در مقایسه با آنچه که در خانه به آن خو گرفته بود

بستری شیک و دلپذیر بود و غذایی که در دیر خورد میشد اگرچه کاملاً ساده و بدون ادویه بود ولی با این حال از غذای فقیرانه خانم‌اش بسیار خوش طعم تر بود. غذاهای آنان شامل ماهی، مرغ و حیواناتی میشد که از املاک رئیسه دیر شکار میکردند و زنان غیر راهبه دیر او را به اتاق خود دعوت میکردند تا در خوراک خوش طعم آنان سهیم شود. دونا بیتریز چون گذشته همه چیز را تحت نظر داشت. او از اینکه مشاهده میکرد دخترک زندگی پر نشاطی را در دیر میگذراند و فارغ از آشوبها و مشکلات جهان خارج در آرامش و امنیت و فعالیت‌های خوشایند و تفریحی بسر میبرد خوشحال بود. یکنواختی زندگی در دیر با ملاقات بانوان و آقایان با شخصیت شهر که در ساعات استراحت و تفریح بیدار آنان میامدند، زایل میشد و بعلاوه گفتگو با رئیسه دیر و سایر راهبه‌ها برای او دل‌تنگ کننده نبود زیرا موضوع گفتگوها به موضوعات مذهبی منتهی نمیشد. کاتالینا بر غم همه توجهاتی که نسبت به او میشد در مورد ترک دیر تردیدی بخود راه نمیداد. او از آن جهت به دیر وارد شده بود که اعتراف گیرنده اش، او را تشویق به ورود کرده بود و بدنبال کشیش اعتراف گیرنده، مادرش با اصرار و پافشاری او را به دیر فرستاده بود. اما کاتالینا دیر را بیروح و بی‌لطف حس میکرد. اگر کاتالینا مقایسه‌ای بین زندگی خوب و پر از محبت دیر با زندگی فقیرانه خود بعمل نمی‌آورد، کار غریبی کرده بود. در خارج از دیر لحظاتی پیش می‌آمد که او و مادرش کاری را که غالباً توسط آن ارتزاق میکردند، بدست نمی‌آوردند و در این موارد تنها مشاغل غیر عادی دایی دومینگو بود که آنان را از گرسنگی نجات میداد. او از مراسمی که در کنار دیگر اعضای دیر در کلیسای کوچک ولی زیبای مجاور دیر برگزار میشد لذت می‌برد. رئیسه دیر بهنگام اجرای این مراسم یک گوش به موزیک داشت و کاتالینا از صدای موزیک کلیسا و

سرودهایی که خوانده میشد لذت می برد. کاتالینا با هوشیاری که داشت مراسم کلیسایی و سرودهای آنرا نه تنها برای خود ناخوشایند نمی یافت بلکه غنای روحی نیز به او می بخشید. مواردی پیش می آمد که زندگی در دیر را نه زندانی دلتنگ کننده که دلپذیر می یافت دوست داشت که خوشحال باشد و خوشحال بود، او دوست داشت که محبوب و مورد علاقه واقع شود و میشد و اگر چه دیر او را از دست داده بود و واقعا "به او می اندیشید ولی به خود تلقین میکرد که بعدها به روزهای آنرا در دیر چون روزهای دلپذیرتر که در حاشیه زندگی جای دارد خواهد نگریست.

همه روز، نزدیکهای غروب، دونا بیتریز، کاتالینا را به نزد خود فرامی خواند و ساعتی را با او به گفتگو می نشست. او هیچگاه اشارهای به تمایل خود برای نگاهداشتن کاتالینا در دیر و وارد کردن او به زندگی مذهبی بعمل نمی آورد. هر چند که دونا بیتریز خیلی زود دریافت که علاوه بر اینکه کاتالینا دختری پاکدامن و عقیف است، بسیار تیز هوش و سریع الانتقال می باشد و به آسانی میتواند مطالب را درک کند و نیز دارای شخصیتی است که در صورت وارد شدن به سلک راهبها چون گوهری درخشان، خواهد درخشید. رئیس دیر با او همه شب گفتگو میکرد، نه به عنوان سرپرست و همه کاره دیر و نه به عنوان مادر مقدس بلکه چون دوستی صمیمی. همه کوشش دونا بیتریز آن بود که نفوذ لازمه را بر دخترک بدست آورد، اما میدانست که باید با احتیاط رفتار کند. دونا بیتریز داستانهای از قدیسین که روح خود تطهیر کرده و به تزکیه نفس دست یافتند نقل میکرد و نیز از قدیسینی سخن میگفت که نقشی برجسته در مسایل سیاسی داشتند. او درباره مسایل مربوط به دیر، نحوه مدیریت و نظارت بر املاکش با کاتالینا سخن میگفت تا از حوزه نفوذ خود در شهر کاسل رود ریگز نشانی بدست دخترک داده باشد.

این سخنان، دختر ماریا پرز دوزنده را بحیرت وامیداشت. اما در دیر کمتر میتوان چیزی را پنهان داشت و اگر چه دونا بیتریز هرگز با کسی نقشه خود را در میان نگذاشته بود ولی هنوز چند صبحی نگذشته بود که همه راهبها و همه زنان غیر روحانی دیر میدانستند که برای چه مقصود و منظوری کاتالینا از امتیازات متعددی در دیر برخوردار می باشد و چرا دونا بیتریز تا این حد به او توجه و علاقه نشان میدهد. یکی از راهبهای متظاهر که قادر به راز داری نبود، یک روز ضمن ابراز علاقه به کاتالینا اظهار داشت که آرزو دارد که او برای همیشه در کنار آنان باقی بماند. یک زن غیر راهبه که صرفاً "بدین خاطر به دیر آمده بود که شوهرش در جنگ بود به او اظهار داشت که آرزو میکرد شوهر نداشت و آزاد بود تا بخدمت کلیسا در آید. آن زن به کاتالینا گفته بود:

"اگر من جای تو بودم از عالیجناب مادر گرامی می خواستم که مرا به عنوان طلبه و کارآموز در دیر بپذیرد."

"آه، اما من می خواهم ازدواج کنم"

"شما هیچگاه از اینکه در دیر مانده اید پشیمان نخواهید شد. مردان

طبیعتاً "موجوداتی وحشی، بی صفت و فراموشکاری هستند."

آن زن دارای صورتی پهن و بیحالت و چاق بود و کاتالینا در دل به شوهر او حق میداد که به همان بدی باشد که همسرش بازگو میکرد و دلایل رفتار او را می پذیرفت.

زن زشت روی که زبانی چرب در دهان داشت ادامه داد: "چطور در حالیکه بازوان داماد آسمان بر روی شما گشوده شده و فرشتگان می خواهند شوهر شما باشند دچار تردید می باشید؟"

در یک مورد دیگر، زمانی که راهب سرگرم تفریح و استراحت بودند، زنی غیر روحانی گونه کاتالینا را نیشگونی ملایم گرفت و بازبانی

عوامانه گفت:

"خوب شنیدم که بزودی قدیس کوچولوی خوشگل این دیر-
میشوی. پس باید به من قول بدهی که در دعاهایت مرا بیاد داشته باشی،
چون من خیلی گناه کردم و روی تو برای اینکه مرا به بهشت ببری
حساب میکنم."

کاتالینا وحشت زده شده بود. او بهیچ وجه تمایل نداشت که به
سلک راهبه‌ها درآید و نیز تمایلی نداشت قدیس شود. او موارد متعددی
را بیاد میآورد که از او خواسته شده بود در دیر بماند. در یک مورد
برای او مسجل و مبرهن شد که همه مایلند او به زندگی مذهبی پای
گذارد. آن شب که چون همیشه به دیدار رئیس دیر به نماز خانه کوچک
او رفت، حال نزاری داشت و روحیه خود را باخته بود. دونا بیتریز
مشاهده کرد که اتفاقی افتاده است. پرسید:

"بچه جان موضوع چیست؟" و بطور ناگهانی کلام کاتالینا را که
درباره موضوعی عادی صحبت میکرد قطع کرد.
کاتالینا سرخ شده و به لکنت افتاد.

— هیچ مادر کرامی.

— آیا از گفتن رازها من درهراسی؟ آیا نمیدانی که ترا چون دخترم
دوست میدارم؟ امیدوار بودم که تو نیز اندکی علاقه به من میداشتی.
کاتالینا بگریه افتاد. دونا بیتریز با رستی محبت آمیز بازو گشود:
"بها و این جا بنشین، عزیزم و به من بگو که چه چیز ترا
افسرده کرده است."

کاتالینا به پیش رفت و در برابر پای رئیس دیر زانو زد.
او حق کنان گفت: "می‌خواهم به خانم باز کردم."
دونا بیتریز روی ترش کرد اما خیلی زود چهره خود را تغییر
داده و رفتار گذشته خود را در پیش گرفت.

آیا از اینکه در این جا هستی خوشحال نیستی؟ ما همه کوش خود را بکار برده‌ایم که ترا خشنود سازیم تو توانستای عشق و علاقه همگان را جلب کنی.

— عشق آنان مرا زندانی می‌کند. من خود را موجودی بدام افتاده حس میکنم، راهبه‌ها، بانوان و همه و همه، این را امری حتمی و مسجل میدانند که من باید وارد دیر شوم و زندگی راهبه‌ها را در پیش گیرم، اما من تمایلی ندارم.

رئیس دیر بشدت از راهبه‌ها خشمگین شد، زیرا آن دختران احمق بخاطر اشتیاق بیش از حدشان، همه رشته‌های او را پنبه کرده بودند، اما او اجازه نداد که رد پای خشم در چهره‌اش پدیدار شود و به آرامی جواب داد:

هیچکس نباید ترا مجبور کند که به اقدامی تن در دهی و تنها الهام خداوندی است که میتواند ترا به این جا بکشاند. اما تو نباید آن دختران را مورد سرزنش قرار دهی زیرا به علت علاقهای که نسبت به تو در خود احساس میکنند، مایلند که ترا برای همیشه در کنار داشته باشند. من به سهم خویش انکار نمی‌کنم که به خود اجازه دهم که آرزو کنم باکره مقدس در دل تو آرزوی ماندن در این جا را شعله ور سازد زیرا که او به شخص تو توجه و علاقه خاصی نشان داده است. تو در دیر ما از حرمت و شکوه بی‌مانندی برخوردار خواهی شد و میدانم که نه تنها فروتن و پاکدامن هستی بلکه زیرک و هوشیار نیز می‌باشی متأسفانه بیشتر راهبه‌های ما پاکی و صداقت را با زیرکی و هوشیاری یکجا ندارند. من زن سالیدهای هستم و تحمل بار مسئولیت‌های دیر مرا بی‌طاقت و ناتوان می‌سازد. شاید این گناه باشد که انسان تن به رویاهای دوست داشتنی آسوده‌طلبی بدهد اما اگر ترا در کنار داشتم برای من شانس بزرگی بود زیرا طبیعت خوب و مهربان تو موجب میشد که

مسئولیت‌های خود را با تو تقسیم کنم و آن زمان که زمان من به پایان
میرسید و پدر آسمانها مرا به نزد خود می‌خواند، تو جای مرا پر میکردی،
او سکوت کرد و منتظر پاسخ ماند. آنگاه به آرامی گونه دخترک را
نوازش داد.

— مادر گرامی، عالیجناب، شما نسبت به من خیلی مهربان هستید.
من نمیتوانم چگونه این همه محبت شما را پاسخگو بوده، سپاسگزارم
باشم. در صورتیکه مرا ناسپاس بخوانید، قلبم شکسته خواهد شد. من
شایسته آنهمه محبت و توجهی که شما در اندیشه خود نسبت به من
دارید، نیستم.

اگر چه در این کلمات نشانی از انکار و عدم قبول پیشنهاد
وجود نداشت، اما دونا بیتریز آنقدر روشن و آگاه بود که مفهوم ضمنی
سخنان کاتالینا را درک کند. او احساس میکرد در کنار وحشتی که
دخترک در دیر و نظامات حاکم بر دیر دارد، نوعی کله شقی نیز در
رفتار وی وجود دارد و دونا بیتریز میدانست که پا فشاری او ممکن
است موجب تثبیت انصراف وی از روی آوردن به دیر شود.

رئیس دیر ضربه مستقیمی از کاتالینا دریافت نکرده بود ولی
در حال حاضر احساس میکرد که عقب نشینی و سکوت عاقلانه و صحیح
میباشد.

— این موضوعی است که دقیقاً "بخود تو بستگی دارد تا بر اساس
ندای وجدانت عمل کنی و من بهیچ وجه میل ندارم در نگرش وجدان
تو اعمال نفوذ کنم.

— بنابراین من عالیجناب اجازه دارم که بخانه باز گردم؟

— تو آزادی هر زمان که خواستی از این جا بروی، اما از تو می‌خواهم
همان مدتی که اعتراف کننده تو تعیین کرده است این جا بمانی. —
مطمئن هستم که آنقدر مهربان هستی که با حضورت در دیر برای چند

روزی که مانده ما را از دیدار زیبایی و فریبندگی و لطف و مهربانیت محروم نسازی.

کاتالینا نمیتوانست چیزی بگوید جز اینکه بگوید از ماندن در دیر خوشحال خواهد بود. رثیسه دیر با بوسهای پر محبت او را مرخص کرد. یکبار دیگر، دونا بیتریز در نماز خانه خصوصی خود در اندیشههای سخت فرو رفت اوزنی نبود که شکست را بپذیرد، او در کاتالینا نشانههایی از ناپایداری دیده بود ولی از آنجا که ماندن در دیر برای کاتالینا انگیزهای بهمراه نداشت سرعت توانسته بود بر تزلزل و ناپایداری خود حاکم شود. مغز دونا بیتریز قدرتمند و خلاق بود و با خود اندیشید که طرحهای تازهی را دنبال کند. او آگاهانه امکانات و محدودیتهای خود را ارزیابی کرد و احساس کرد که بهره‌گیری از هر وسیله‌ای موجه میباشد و مستقاعد شد که در این مورد گناه مفهومی ندارد. زیرا با کشاندن او به دیر، رفاه این جهانی و رستگاری آن جهانی او را تضمین میکرد و در عین حال به امکاناتی دست نمییافت تا به نظام دیر خود اعتباری تازه ببخشد. اولین کوشش او از طریق ترغیب و بر انگیزختنش با شکست مواجه شده بود و نتوانسته بود کاتالینا را براه بکشد و در این مرحله دونا بیتریز راه حل دیگری بهتر از توسل جستن به بلاسکو دووالرو اسقف سگوویا نمییافت، زیرا که این اسقف بود که با معجزه او را درمان کرده بود و بعلاوه قدرت شرعی او فوق‌العاده زیاد بود. او همانجا نشست و نامه‌ای برای اسقف نوشت. و از او تقاضا کرد که جهت مذاکره درباره موضوعی بسیار با اهمیت به ملاقات او نیازمند می‌باشد.

بخش بیست و پنجم

اسقف یادداشتی برای دونا بیتریز فرستاد و طی آن اعلام داشت که روز بعد به دیر خواهد آمد و آنچنان سر وقت بموقع رسید که در اسپانیای آن زمان، وقت شناسی، امری غیر عادی و غیر معمول بود. رئیس دیر مستقیم و بدون پرداختن به حاشیه به موضوع مورد نظر خود پرداخت.

عالیجناب تقاضا کردم به اینجا تشریف بیاورید تا درباره کاتالینا پرز با شما گفتگو کنم.

اسقف بر صندلی که دونا بیتریز به وی تعارف کرد نشست، اما بر لبه صندلی نشست تا از آرامشی که صندلی میتواندست — او بدهد پرهیز کند، او در سکوت منتظر ماند و نگاه بر زمین دوخته بود تا رئیس دیر هم چنان به سخنان خود ادامه دهد.

— به توصیه اعتراف گیرنده اش او برای مدتی در دیر ما عزلت گزیده است و من فرصتی یافته ام تا با او گفتگو کنم. در این مدت شخصیت و حالات او را زیر نظر داشته ام. او از بیشتر بانوان نجیب زاده این شهر فرهیخته تر و با فرهنگ تر است. رفتار او عالی و منش

او نمونه‌ای از منش یک انسان متعالی است و صادقانه به بانوی بزرگ، باکره مقدس عشق می‌ورزد و از همه نظر شایسته زندگی مذهبی است و پس از عنایتی که خداوند در حق او از طریق دستهای مبارک شما کرده‌است، همه‌براین عقیده‌مند که او باید زندگی خود صرف خدمت به کلیسا و خداوند کند. او گوهری درخشان در دیر ما خواهد بود و تردیدی ندارم در صورتیکه به او توصیه بفرمائید در برابر توصیه شما مقاومت و مخالفت نخواهد کرد.

اسقف پاسخی به دونا بیتریز نداد. بدون آنکه سر بلند کرده و نگاهی به رئیس دیر بیفکند بطور نامحسوسی سر خود را کج کرد. اما مشخص نبود که این حرکت در جهت تأیید نظریات گفته‌های اوست یا در جهت رد آنها. دونا بیتریز ابروان خود را بالا گرفت آنگاه در برابر سکوت اسقف ادامه داد:

— دخترک کم سن و سال است، او راه را از چاه نمی‌شناسد و بسیار طبیعی است که جذب خوشبها و فریبندگیهای این جهان دون شود. من زنی گناهکار و نادان هستم و فکر نمی‌کنم گفتگوی من با او برای تشویقش به ماندن در دیر موثر افتد. فکر کردم این شایسته شماست عالیجناب که او را بحضور پذیرفته و به او یادآور شوید که در دیر بماند. شاید هیچکس صلاحیت شما را نداشته باشد که با او بفهماند وظیفه و در عین حال خوشبختی او در کجا قرار دارد.

آنگاه اسقف لب به سخن گشود.

من، بنا ندارم که با زنان وارد معامله شوم و من این اندیشه را بصورت یک قاعده کلی در همه موارد زندگی خود تعقیب می‌کنم و تاکنون هرگز نقض عهد نکرده‌ام بهمین جهت از پذیرفتن اعترافات آنان نیز معذورم.

— عالیجناب، من بخوبی از بی میلی شما در برقراری ارتباط با

همچنان خود آگاه هستم، اما این یک مورد استثنایی است، شما به او زندگی می‌دهید و او را به زندگی راستین باز میگردانید. شما نمیتوانید اجازه دهید که روح او بدوزخ افتد، حال آنکه با یک هشدار او را نجات می‌دهید. این درست مثل آن است که انسانی را از غرق شدن نجات — دهید آنگاه او را در ساحل دریاها کنید تا از گرسنگی و تشنگی جان دهد.

— اگر او تمایلی به زندگی مذهبی ندارد، بنابراین، ما وظیفهای نداریم که او را مجبور به ورود به این زندگی کنیم.

— عالیجناب باید بدانند که بسیاری از زنان بدلائیل مختلف به زندگی رهبانیت راه می‌یابند و عده‌ای بدین خاطر که شوی مناسب نمی‌یابند و یا اینکه در عشق با شکست مواجه میشوند، اما انگیزهای که زنان را به دیر می‌کشاند اگرچه غیر روحانی است ولی مانع از آن نمیشود که راهبه‌هایی فوق العاده نشوند.

— در این مورد تردیدی ندارم و خود معتقدم که خداوند در صورتیکه صلاح بداند، گیلان را در میان لبنان یک انسان در هم خرد میکند و او را به خدمت فرا می‌خواند. اما در مورد این دختر دلیلی وجود ندارد و فکر نمیکنم هیچیک از مواردی که ذکر کردید مصداق داشته باشد. من باید به شما میگفتم که نجات و رستگاری را تنها در کلیسا و دیر نمیتوان جستجو کرد بلکه در زندگی عادی نیز میتوان بدست آورد.

— اما رستگاری در خارج از دنیای مذهبی هم دشوارتر است و هم نامطمئن‌تر. چرا بانوی بزرگوارمان باکره مقدس، به شما آن قدرت را عطا کرد تا به آن معجزه بزرگ دست بزنید، آیا مگر دلیل این اعطای قدرت آن نبود که مردم را به توبه فرا خواند؟

— به ما موجودات گناهکار و حقیر نیامده است که درباره انگیزه‌های خداوند بزرگ تحقیق کنیم.

— اما لاف می‌توانیم اطمینان حاصل کنیم که این معجزه اثر مطلوبی بجای گذاشته است.

— میتوانیم.

دونابیتریز از پاسخ‌های کوتاه و منقطع اسقف ناخشنود بود. او بیشتر عادت داشت که پاسخ‌هایی را که دریافت میدارد گویا و یا طولانی باشد. دونابیتریز وقتی برای بار دیگر زبان به سخن گشود در لحن صدایش تیزی و برندگی محسوس بود.

— این پاداش بسیار کوچکی در ازاء لطف و حمایتی است که خانواده من از شما بعمل می‌آورند. آیا در خواست مرا برای دیدار با آن دختر رد می‌کنید؟ اگر رفتار و سلوک آن دختر را برای چند دقیقه زیر نظر بگیرید با من هم عقیده خواهید شد که او در کجا میتواند خوشبختی را بیابد.

اسقف بالاخره سر بلند کرد ولی نه برای آنکه به رئیس دیر بنگرد بلکه به خارج از پنجره نگاه کند. او نگاه به باغ افکند اما با مشغولیت فکری که داشت نه سروهای بلند قامت را دید و نه خرزهرهای پر از گل را.

اسقف از پا فشاری دونابیتریز دچار حیرت و تعجب شده بود. او نمیتوانست باور کند که این زن سخت و مغرور در قلبش براستی رفاه و آرامش و رستگاری یک دختر سوزن زن را بخواهد. رئیس دیری که خود او در آنجا سکنی داشت درباره دونابیتریز و خصوصیات ویژه او مطالبی را با اسقف در میان گذاشته بود و بیاد داشت که رئیس دیر به او گفته بود که دونابیتریز با چنگ و دندان مبارزه کرده بود تا مانع از تاسیس دیر دیگری در کاسل رود ریگز شود. تنفری که نظام قدیمی او نسبت به نظام جدید وضع شده از سوی مادر ترزا داشت، زبانزد عموم بود. سوءظنی در مغز اسقف پای گرفت و در ذهن خود ارتباطی

میان وارد کردن کاتالینا به دیر و اختلاف دیرینه او با نظام دیر مادر ترزا یافت و علت اینکه میکوشید تا پای او را به میان کشد این بود که دخترک تمایلی نداشت تا به دیر وارد شود. حال او برای اولین بار به دونابیتریز و چشمان سیاه او نگریست چشمانش پر از اندوه بود و اسقف با نگاهی عمیق کوشید تا از چشمان او عمق افکارش را بخواند. دونابیتریز با غرور نگاه او را تحمل کرد.

— فرض کنید که این دختر جوان را پذیرفتم و به این نتیجه رسیدم که این وظیفه من است که به یاری خداوند او را تشویق کنم تا به زندگی مذهبی پای بگذارد، مایلم بدانم که او در کدام دیر آرامش بیشتری خواهد داشت در دیر شما یا در دیر مادر ترزا.

برقی از خشم بناگاه در چشمان دونابیتریز ظاهر گردید و سرعت محو شد ولی اسقف برق خشم را در چشمان او دید و اطمینان یافت که به حقیقت نزدیکتر میشود.

— برای مادر دخترک جدایی کامل از او بسیار دشوار است، دیر مادر ترزا در کاسل رود ریگز معروفیت و محبوبیتی ندارد.

— تا آنجا که من اطلاع دارم شما کوشیدید تا از طریق اسقف وقت مانع از آن شوید که مادر ترزا اجازه تأسیس دیر در کاسل رود ریگز را بدست آورد.

— هم اکنون چندین دیر در این شهر وجود دارد. لاسپدا نمیتواند یک چنین دختری را به عنوان راهبه بپذیرد، زیرا جامعه رهبانان آن دیر دارای مقررات دشواری هستند و با او بد رفتاری می کنند.

— شما عالیجناب از زن بسیار مقدس و محترمی با احترام اندکی یاد می کنید.

— او زنی از خانواده های بسیار حقیر و فاقد اصالت بود.

— سرکار خانم شما اشتباه می کنید، او از خانواده نجیب زاده های

بود.

رئیس دیر با تندی جواب داد: "لاطلاات است. پدرش نشان نجیب زادگی را اوایل همین قرن دریافت داشت. شما می‌بایست مرا بخاطر اینکه مانند مرحوم شاه سابق شکیبایی ندارم مورد عفو قرار دهید ولی شاه سابق بی‌آنکه فردی دارای شایستگی لازم باشد به او نشان اهداء میکرد. امروزه مملکت از این نجیب زاده‌های آشغالی آکنده شده است. کلیتی را که دونا بیتریز نسبت به نجیب زاده‌های غیر واقعی میداد، شامل اسقف نیز میشد بهمین جهت لبخند کمرنگی بر لبان اسقف نقش بست.

— هر تفسیری که در مورد مادر ترزا دارید مهم نیست ولی این نکته را نمیتوان انکار کرد که مادر ترزا زنی زاهد و پا کدامن بود که از سوی خداوند مورد عنایت و توجه قرار داشت و کوشش‌های زاهدانه او شایسته عالیترین ستایش هاست.

دونا بیتریز از اینکه مشاهده میکرد اسقف ناظر بر خطوط صورت اوست و حرکات ناشکیبانه دستهای او را زیر نظر دارد خشمگین بود. — عالیجناب باید به من اجازه دهند که با نظرشان مخالفت کنم. — او را میشناسم و مواردی پیش آمد که با او گفتگو کردم. او موجود ناآرام و عاصی بود که برای سرگرمی خویش و ارضای احساسات عصیانگرانه‌اش تحت لوای مذهب دست به اقدامات جنون آمیزی زد. چه عاملی موجب شد که او دیر خود را ترک گوید و از شهر خود بیرون رفته و دیر دیگری تاسیس نماید؟ در مکتب اینکارنیش راهبه‌های بسیار مقدسی وجود دارد که با قوانین دشوار آنجا سازگاری دارند.

قوانین دیر اینکارنیش توسط سن آلبرت وضع شد ولی بعدها توسط پاپ یوحنیوس چهارم تخفیف داده شد. براساس این قواعد، راهبه‌ها از روز عروج عیسی مصلوب در سپتامبر تا کریسمس، چهار روز در

هفته را روزه دار بودند، و از چهار یکشنبه قبل از میلاد مسیح تا ماه روزه که مدت چهل روز است از خوردن گوشت خودداری میکردند. به هر راهبه روزه‌های دوشنبه و چهارشنبه و جمعه حد شرعی زده میشد و از نماز شام تا نماز صبحگاهی سکوت محض بر دیر حاکم میشد. جامه آنان سیاه و کفش‌هایشان کهنه بود و بسترهایشان بدون تشک نرم بود.

دونا بهترین ادا می‌داد: "من باید زن نادانی باشم اما نمیتوانم درک کنم که پوشیدن صندل‌هایی که رویه آن از طناب می‌باشد چه مزیتی بر کفش چرمی دارد و چگونه ممکن است که خداوند جامه‌ای را که از گونی است بر صدف ترجیح دهد. لاسپدا وانمود میکرد که از نظام گذشته حاکم بر دیر گسسته است و بدینوسیله موفق شده است فرصت بیشتری برای نیایش و تفکر درباره خداوند بدست آورد، اما با این حال بیشتر عمر خود را در سرگردانی و آوارگی از نقطه‌ای به نقطه دیگر گذراند. او ادعا میکرد سکوت از ضروریات فلسفه اوست ولی بزرگترین وراجی بود که در تمام عمر خویش دیده بودم.

اسقف با طعنه گفت: "اگر عالیجناب شما زندگی نامه او را که به قلم خودش نوشته شده است بخوانید متوجه خواهید شد که او موجود مقدسی است."

— من این کتاب را خوانده‌ام، کتاب توسط پرنسس ابولی برای من فرستاده شد. در حد زنان نیست که کتاب نویسند و کتاب نویسی کار مردان است زیرا که مردان دارای مطالعات بیشتر و قدرت درک بیشتری می‌باشند.

— مادر ترزا شرح حال خود را بفرمان اعتراف گیرنده خود نوشته

۱- Incarnation مکتبی از مسیحیت است که معتقد است

روح خداوند در جسم عیسی مسیح حلول کرده است.

است.

زهر خندی بر لبان دونا بهتریز نشست.

— این نکته توجه شما را جلب نمی‌کند که اعتراف گیرند او تنها همان مطالبی را به او یادآور شده است که خود او مایل به اجرای آنها بوده است؟

— متاسفم از اینکه می‌بینم شما درباره زنی که مورد توجه و حرمت نه تنها راهب‌هایش بلکه همه کسانی که به نوعی افتخار دیدار او را داشته‌اند، بوده است، این چنین قضاوت می‌کنید.

— اواز ما فاصله گرفت و نظام دیرینه دیر ما را تهدید به نابودی کرد و برای من غیر ممکن است باور کنم که جز برای غرور و جاه طلبی خویش این ابتکارات و نوآوریها را عرضه کرده باشد.

— عالیجناب بدون تردید اطلاع دارند که بخاطر معجزاتی که از وی در طول زندگیش صادر شد و نیز معجزاتی که پس از مرگ وی از او مشاهده شد، بسیاری از شخصیت‌های با نفوذ و شایسته شهر به او ایمان آورده و او را مقدس می‌شمردند.

— بله اطلاع دارم.

— آیا حق دارم تصور کنم دلیل اصرار شما برای وارد کردن آن دخترک، کاتالینا پروز به دیر نتیجه این اندیشه ساده لوحانه است که بخاطر شهرتی که او کسب کرده است در صورتیکه او به دیر شما وارد شود، شهرت او شهرت دیر مادر ترزا را تحت الشعاع قرار خواهد داد، زیرا که بنیان‌گذار دیر کارملیت رستگار شده است و شهرت کاتالینا می‌تواند دیر شما را نیز معتبر کند؟

اگر رئیس دیر از تشخیص اسقف دچار بهت زدگی هم شده بود، هیچ شانهای در چهره وی که دال بر بهت زدگی او باشد مشهود نبود. — در مکتب ما بحد کفایت قدیس وجود دارد که بتواند برتری

مکتب ما را بر سایر مکاتب اثبات کند و تعجب میکنم که چگونه شما عالیجناب به یک چنین نتیجه‌گیری نادرستی رسیده‌اید.

— شما سرکار خانم پاسخ مرا ندادید.

دونا بیتریز مغرور تر از آن بود که راست بگوید.

— اگر با تمام کوچکی خود بتوانم روح سرگشته‌ای را به کمال رسانده

و او را شایسته پیوستن به قدسین نمایم بدون تردید زندگی خود را بیهوده تلفی نخواهم کرد. بعلاوه اگر بتوانم با وارد ساختن او به دیر خود مانع از تحمل شکنجه‌هایی که در دیر ترازا اسپدا میشود گردم آنگاه خود را انسان مفیدی حس میکنم. اگر شما در این مورد مایل به کمک کردن به من نباشید تا روح سرگشته‌ای را نجات دهم، من خود دست بکار خواهم شد.

اسقف نگاهی طولانی و سخت به دونا بیتریز افکند.

وظیفه خود میدانم که به شما خاطر نشان کنم مجبور ساختن کسی

بر خلاف اراده و میل شخصی او برای وارد شدن به یک دیر یا کلیسا جنایتی است که مجازات آن تکفیر می‌باشد.

دونا بیتریز رنگ‌باخت و چهره زرد کرد نه بخاطر تهدیدی که او بعمل آورده بود بلکه از خشم زیرا که او بخود جرات داده بود و چنین کلامی را بر زبان رانده بود. برای اولین بار در زندگیش، او حاکمیت یک مرد را بر خود احساس میکرد. دونا بیتریز سکوت کرد، سکوتی که از رنجش او ناشی میشد. اسقف از جای خود برخاست و به شیوه همیشه به او حرمت نهاد و قصد کرد که اتاق را ترک کند. دونا بیتریز بی آنکه از جای خود برخیزد با غرور سری بطرف او تکان داد.

بخش بیست و ششم

دونابیتریز در مراسم شامگاهی شرکت جست، اما با اندیشهای آشفته و افکاری مفشوش، او بهیچوجه قصد نداشت طرحی را که در پیش روی داشت رها سازد و در این فکر بود که اگر چه اسقف از بکار گرفتن قدرت و ترغیب خویش جهت یاری رساندن به او خودداری کرده است ولی باید راه دیگری را جستجو کند. دونابیتریز هر چند که در وهله نخست در این اندیشه بود که ورود کاتالینا به دیری که پدرش بنیاد نهاده بر شکوه دیر خواهد افزود، اما در عین حال در فکر رفاه و آسایش و نیز تزکیه دخترک بود. رئیس دیر بخوبی میدانست که تنها مانع واقعی در برابر او، علاقه و عشق احمقانه کاتالینا به آن جوان خیاط، دیه گو نام است. و این که بخاطر یک چنین دلیل جزئی، کاتالینا از پیوستن به دیر امتناع میکرد، او را آزار میداد. اما انسانهای آگاه و دانا با مسایل با همان صورت که هستند برخورد می کنند و میدانند که با مسیر جریانات آنچنان مواجه شوند که در نهایت به نتیجه مطلوب دست یابند.

سپس اولین اقدامی که پس از مراسم عشای ربانی بعمل آورد این بود که بدنبال یکی از سرپرستان نو آموزان که راهبهای بنام دونا آنا

دس خوزه بود، فرستاد. او زنی زیرک، تیز هوش و قابل اعتماد بود و قلباً به دیر عشق میورزید. علاقه و اعتقاد او به رئیس دیر بسیار و اطاعت و فرمانبرداری او در حد عالی بود، بطوری که اگر دونا بیتریز به او میگفت خود را در رودخانه بیفکن و غرق کن، بدون هیچگونه تردید و دلی چنین میکرد. رئیس دیر تصمیم خود را در مورد کاتالینا با او در میان گذاشت. دونا آنا تصمیم او را ستود. او زنی وفادار، مطیع، مهربان و یاری مددگار بود. او به زندگی روحانی راه یافته بود برای آنکه گویی تنها برای این زندگی ساخته شده بود. دونا آنا پس از شنیدن صحبت‌های دونا بیتریز گفت:

— جای تأسف است که این دختر بخاطر خانواده سطح پائین و غیر نجیب زاده‌ای که دارد نمیتواند به ما بپیوندد. دونا بیتریز با خشکی جواب داد: "خداوند اهمیتی به مقام دنیوی انسانها نمیدهد. در نظر او تفاوتی بین یک نجیب زاده و یا کسی که در خانواده‌ای حقیر متولد شده است وجود ندارد. اگر دخترک مایل باشد که به ما بپیوندد مشکل چندانی وجود ندارد.

دلیلی ندارد که قانونی را که پدرم وضع کرده است توسط برادرم در صورتیکه شرایط استثنایی در میان باشد، نقض نشود."

— دختران شما و راهبه‌ها او را به عنوان دوست و شریک زندگی خواهند پذیرفت.

— برای شخص من موجب رضایت است که او را در میان زنان شایسته و نجیب زاده بیایم زنانی را که خداوند هدایت و رهبری آنان را بدست من سپارده است.

دونا بیتریز چند لحظهای سکوت کرد تا تاثیر کلمات خود را بر دونا آنا دریابد. آنگاه به دونا آنا پیشنهاد کرد که در حال حاضر مصلحت این است که در میان راهبه‌ها و زنان غیر روحانی دیر و نیز

در میان کسانی که به عنوان میهمان به دیر میایند شایع کنیم که دونا بیتریز آماده است تا کاتالینا را به عنوان، مبتدی و طلبه رهبانیت به دیر بپذیرد. پس از اینکه این موضوع شهرت یافت کاتالینا بار دیگر بر سر زبانها می افتد و در سراسر اسپانیا از او سخن میگویند و بدیهی است که او در برابر یک اقدام انجام شده قرار می گیرد و به آغوش مذهب روی میآورد و این برای شهری که در آن زندگی میکنند افتخار به ارمغان میآورد و بدون تردید برای دختر سادمای چون کاتالینا دشوار است که در برابر فشارهای عمومی مقاومت کرده و از ورود به دیر امتناع جوید و بدیهی است که در برابر این فشارها ترک دنیا می کند و با رضایت به دیر وارد میشود. دونا بیتریز زنی نبود که کارها را بدست خیال بسپارد و در دنیای او هام گام بردارد بلکه پیرو اصالت عمل بود و برای عمل ارزش و بهایی بسیار قائل بود. او به راهبه گوش بفرمان خود دستور داد که بدیدار ماریا پرز برود و به او بگوید که رئیسه دیر از رفتار پسندیده و پاکدامنی و استعداد دخترش بسیار راضی است و بهمین جهت آماده است تا او را در دیر خود به عنوان نوآموز بپذیرد. دونا بیتریز اطمینان داشت که دونا آنا دارای آن توانایی است که به مادر کاتالینا بفهماند که ورود دخترش به دیر دارای چه امتیازات مادی و معنوی است و تا چه حد برای او کسب اعتبار می کند و به ماریا پرز توضیح بدهد که اگر کاتالینا با جوان فقیری ازدواج کند چه بسا که آن جوان پس از مدتی بیگار و دایم الخمر و قمار باز شود. بالاخره دونا بیتریز به راهبه گفت که به مادر کاتالینا بگوید که دونا بیتریز آماده است تا جهیزیه ای را که لازمه ورود به زندگی مذهبی است خود تقبل کند و از آنجا که ماریا پرز بتدریج پیر میشود و بناگزر می بایست به دخترش تکیه کند و اگر دخترش به رهبانیت روی آورد مستمری

قابل توجهی به او بپردازد تا بدون اینکه ناچار باشد بقیه زندگی خود را کار کند در رفاه زندگی نماید.

پیشنادهای دونا ببتیز بسیار جالب و برانگیزاننده بود بطوری که دونا تا آنکند از ستایش شد و در دل ایثار و سخاوت سرپرست و رئیس خود را ستود. این زن فوق العاده هیچ چیز را فراموش نکرده بود. رئیس دیر تعدا " زمانی راهبه را به خانه ماریا پرن فرستاد که دومینگو در خانه نباشد تا سخنان او تاثیرات لازمه را بر ماریا بگذارد زیرا که در صورت حضور دومینگو در خانه، امکان آن وجود داشت که آن مرد شریر مانع از آن شود که ماریا پرن به ورود کاتالینا به دیر رضایت دهد.

دونا آنا توصیه‌ها را بکار بست و پس از بیست و چهار ساعت توانست به دونا ببتیز اطلاع دهد که ماریا پرن در کمال گشاده رویی و فروتنی پیشنهادهای او را پذیرا شده و همانند دیگر زنان اسپانیایی که در این سنین عمر پای می‌گذارند تردیدی ندارد که خدمت به خداوند در یک دیرو در خانه خداوند شایسته ترین نوع زندگی است که یکنفر می‌تواند جستجو کند. دونا آنا به دونا ببتیز اطلاع داد که ماریا پرن گفته است داشتن یک دختر راهبه و یک پسر راهب افتخاری برای هر خانواده است و سپردن فرزندان به خداوند بهترین تکیه گاه می‌باشد. و داشتن دختری متفاوت و برجسته که مورد توجه همگان باشد و نیز سکونت او در دیری که متعلق به نجیب زادگان است آرزویی است که حتی در رویا نیز نمیتوانسته داشته باشد و زمانی که دونا آنا به او گفته بود که هم اکنون ساکنین دیر به کاتالینا به عنوان یک قدیس کوچولو می‌نگرند، مادر از شادی و غرور آکنده شده بود و دونا آنا به ماریا گفته بود که کاتالینا دختری پاک و مقدس است و طبیعتی پاک دارد و اگر بهمانصورت که آغاز کرده است ادامه دهد و باکره مقدس

همچنان به او عنایت و توجه داشته باشد، دلیلی وجود ندارد که روزی ماریا پرنز مادر شخصیتی شود که از سوی پاپ به مقام قدیسی نایل گردد. آنکه آن دو در کنار یکدیگر کاتالینا را در برابر چشمان خود مجسم کرده بودند که بر محراب ایستاده است و مردان و زنان از دور دستها به او روی میاورند تا او با لمس زخمها و دردهایشان آنان را شفا بخشد، این افق روشنی بود که در دل هر زنی شعله غرور می کشید. ماریا پرنز نسبت به پیشنهاد مستمری که به او داده شده بود بی تفاوت نبود. کاری را که از طریق آن ماریا پرنز زندگی خود را میگرداند بر در در بود و انگشتان او را میازرد و برای او دلیلیز بود که از صبح تا شام کاری برای انجام دادن نداشته باشد و در کنار پنجره کلیسا بنشیند و عابری را نگاه کند.

دونا بیتریز پس از آنکه با رضایت خاطر به گزارش راهبه خود گوش فرا داد از او پرسید:

— آیا ماریا پرنز درباره آن پسر جوانی که ظاهرا " شنیدم توجه کاتالینا را بخود جلب کرده است سخنی نگفت؟

— ماریا پرنز، پسرک را دوست ندارد. او میگفت: زمانی که بچه بیچاره اش بر اثر آن حادثه، سخت به او نیازمند بود با او رفتار بدی داشته است. او فکر می کند که پسرک، جوانی خود خواه است و بسیار به خود می بالد.

رئیس دیر یا خشکی جواب داد: "در دنیا کمتر مردی را میتوان یافت که این دو خصیصه زشت را نداشته باشد. این طبیعت مردان است که خود خواده و از خود راضی باشند."

— در ضمن ماریا پرنز، مادر پسرک را دوست ندارد. ظاهرا " شوهر ماریا به آمریکا فرار می کند، مادر پسرک به مردم گفته بود که شوهرش حق داشته که فرار کند زیرا زندگی سکی برای او فراهم آورده بود.

دونا بیتریز گفت: "بجرات میتوانم بگویم که حق با مادر پسرک بوده است زیرا غالب زنان برای شوهرانشان زندگی سگی فراهم میاورند. آیا موردی پیش آمد که به ماریا پریز بگویی که منطقی تر است که خود او به کاتالینا پیشنهاد دهد که به دیر بپیوندد پیشنهاد ورود به دیر از سوی مادرش میباشد نه از طرف ما؟" فکر میکردم که اشکالی ندارد که پیشنهاد از سوی ما مطرح شده باشد.

— برعکس بهتر بود که این پیشنهاد از سوی خود ماریا پریز داده شود. بهر حال تو وظایفها را خیلی خوب انجام دادی و هوش و ذکاوت ترا در این مورد تقدیر می‌کنم. راهبه از شادی سرخ شد زیرا دونا بیتریز بیشتر سرزنش میکرد، تا ستایش.

بخش بیست و هفتم

دونا پیتریز منتظر ماند تا چند روزی بگذرد بطوری که خبر منتشر گردد و همگان اطلاع یابند اگر خداوند کاتالینا را به دیر کار ملیت‌ها دعوت کند دیر او را خواهد پذیرفت. این خبر با استقبال عمومی از سوی مردم مواجه شد. نظر عموم مردم این بود که ورود کاتالینا به دیر کار بسیار پسندیدم‌ای است و شایسته است که او هر چه زودتر به سلک تارک دنیاها درآید. کمتر کسی توجه داشت که دختری که قرار است به دیر وارد شود قول ازدواج به پسر خیاط را داده است. سرپرست راهبه‌ها ماموریت خود را خیلی خوب و با موفقیت به پایان رسانده بود. او بار دیگر ماریا پرز را ملاقات کرد و از او خواست که با احتیاط رفتار کند و بهیچ وجه کاتالینا را برای ورود به دیر تحت فشار قرار ندهد ولی در موقع لزوم بین زندگی پر از آرامش و امن دنیای مذهب با زندگی پر از خطر و پراز رنج و زحمت زناشویی مقایسه برقرار کند.

دونا پیتریز این شانس را داشت که زیر دستان او نسبت به او اعتماد و علاقه فوق العاده‌ای داشتند و در میان این افراد هیچکس

با اندازه مباشر املاک و دارائی‌های دیر نسبت به او صمیمی و وفادار نبود او مردی با شخصیت بود و دون میگوئل د بساوس نام داشت و در ضمن نسبتی دور با دونابیتریز داشت. دون میگوئل از سخاوت و بخشندگی دونابیتریز اطلاع داشت و همواره او را مورد ستایش قرار میداد، او زن تاجر پیشمای بود و در معاملات چون مردان تیز و چابک بود. او آماده بود تا به دلایل و منطق‌های مختلف گوش فرا دهد و پس از ارزیابی شرائط مختلف بناگاه تصمیم میگرفت و دیگر هیچگاه تغییر رای نمیداد وقتی او تصمیم خود را میگرفت، اطرافیان او چارهای جز اطاعت از او را نداشتند و دون ماگوئل از جمله افرادی بود که آماده بود کورکورانه دستورات دونابیتریز را اجرا کند. دونابیتریز بدنبال او فرستاد و به او دستور داد که تحقیقاتی چه در شهر کاسل‌روز دیگر و چه در مادرید، بعمل آورده و موقعیت فعلی دون مانوئل دوالرو نظامیگر را مورد ارزیابی قرار دهد و در ضمن درباره دیه‌گو، رتنیز جوان و پدر او نیز تحقیقاتی بعمل آورد.

در زمان مقرر، دون میگوئل به نزد دونابیتریز بازگشت و اطلاعات خواسته شده را در اختیار وی گذاشت. در این فاصله، دونابیتریز کاتالینا را با هدایایی چند به خانهاش فرستاده و از محبت خویش او را مطمئن ساخته بود و کاتالینا با اندوه اشک، دونابیتریز را بدرود گفته بود:

" دخترم فراموش نکن که هر زمان با گرفتاری مواجه شدی و یا مشکلی برایت پیش آمد کافیست که بدیدن من بیایی و آنگاه هر چه در توان دارم برای تو بکار خواهم گرفت.

دونابیتریز بدقت به تحقیقات و بررسیهای مباشر خویش گوش فرا داد و از نتایج تحقیقات بسیار خشنود و راضی شد. آنگاه ابراز تمایل کرد که با دون مانوئل دیداری داشته باشد و ضمن گفتگو به او بفهماند که از ملاقات با مردی که دارای یک چنین حسن شهرتی است خوشحال

میباشد.

دون مانوئل پس از شکستی که در کلیسای گزیر از تحمل شده بود بمدت سه روز در اتاق خود مانده بود و هیچکس را بخود نمیپذیرفت او مرد مغروری بود و بهمین جهت در برابر تمسخر دیگران سخت حساس و زود رنج بود. او بخوبی با روحیه شوخ و مسخرگی دوستانش آشنا بود و میدانست که آنان به بهای رنجیدن او خوش هستند و او را به تمسخر گرفته‌اند. او فکر نمیکرد که کسی جسارت آن را داشته باشد که بخود اجازه داده و تن به خطر دهد و در برابر چشمانش، او را به تمسخر گیرد زیرا که او مردی شجاع و شمشیرزنی لایق بود و کسی که جسارت میکرد دون مانوئل را تمسخر کند جان خود را بخطر افکنده بود، اما دون مانوئل نمیتوانست مانع از آن شود که نزدیکانش در پشت سرش به او نخندند و در باره او به تحقیر سخن نگویند. و وقتی بالاخره خود را در جمع نشان داد و در میان دیگران قرار گرفت، آنچنان اخمی در چهره او بود که همگان را از او بر حذر میکرد. او خشمگین بود نه تنها از آنجهت که خود را مضحکه کرده بود، بلکه از آنجهت که آینده خود را بخطر افکنده بود. مقصود او از آمدن به کاسل رود ریگز. همانطور که خوانندگان بهاد دارند این بود که از خانواده‌ای متشخص و سر شناس همسری بگزیند و بخوبی میدانست که بلحاظ ثروت فراوانی که کسب کرده است، مقصود وی بخوبی تحقق خواهد یافت. اما شکست او که به تحقیر عمومی او انجامید این شانس را کاهش داده بود. خانواده‌های متشخص و ثروتمند شهر در آن زمان سخت مغرور و شهرت طلب بودند. حاضر نمیشدند دست دخترشان را در دست مردی بگذارند که مضحکه همه مردم شده است. بنظر میرسید که تنها چاره‌ای که برای دون مانوئل مانده این بود که به مادرید رفته با این امید که داستان تلخ او به مادرید نرسیده باشد و در آنجا عروس باب طبع خود

را بپایند. با آنکه دون مانوئل ابداً انتظار نداشت که از سوی دونابیتریز پیامی دریافت دارد و این چنین مورد ستایش و احترام قرار گیرد ولی معهذا تعجبی نکرد و دعوت او را برای دبدار از دونابیتریز بامیل پذیرفت.

دونابیتریز به دنیایی دیگر تعلق داشت و در نظر دون مانوئل او و اطرافیان‌ش ساکن سیارهای دیگر بودند. دون مانوئل در پاسخ دعوت دون میگوئل گفته بود که برای او کمال افتخار است که احترامات خود را به بانوی دیر اعلام داشته و هر زمان که ایشان صلاح بدانند شرفیاب شود. دون میگوئل اظهار داشته بود که دونابیتریز قرار است چند نفری را که از اعضای خانواده او میباشند ملاقات کند و سپس ساعتی را تعیین کرده بود که کارها و تکالیف روزانه وی به پایان میرسد و دونابیتریز آزاد بود.

— بنابراین اگر اجازه دهید فردا خدمت رسیده و شما را بحضور ایشان به دیر میبرم.

دن مانوئل از دعوت دونابیتریز حسن استقبال کرده بود. او به نمازخانه راهنمایی شد و با بانوی بزرگتنها ماند. دونابیتریز در پشت میز خود نشسته بود و برای استقبال از تازه وارد از جای خود بر نخاست. او به اطراف خود برای یافتن صندلی که روی آن بنشیند نگریست، اما از آنجا که دعوت به نشستن نشده بود بطور ناراحتی سرپا ایستاده بود. اگرچه او مردی شجاع و بی مهابا بود اما تحت تاثیر عظمت و قدرت او قرار گرفته بود. دونابیتریز، با خوشرویی و محبت او را مورد خطاب قرار داد: من درباره شجاعت، ایثار و از خود گذشتگی که طی سالهای خدمت به شاهنشاه از خود نشان داده‌اید بسیار شنیده‌ام، و با اشتیاق مایل بودم که شهروندی را که سالیان متمادی به شاه خدمت کرده است و خود را به یک چنین مقامی رسانده است ملاقات کنم. امیدوار بودم

که شخص شما بیدار من بیا بیدو شخصاً " بخاطر مقام رفیعی که کسب کرده‌اید تبریک بگویم .

— من هرگز فکر نمی‌کردم که بدون اینکه گناهی کرده باشم ، سرکار خانم آرامش شما را در هم شکنم .

اما دون مانوئل بستدریج احساس آرامش کرد . اگر دختر دوک بزرگ کاسل رودریگز به او احترام می‌گذارد و او را ستایش میکند ، بنابراین وضعیت او آنقدرها هم ناامید کننده نیست . اما پادآوری بعدی دونابیتریز اگر چه با لبخندی بیان شد اما به نوعی دون مانوئل را مضطرب ساخت :

دون مانوئل شما راه طولانی را طی کرده‌اید . از زمانی که پای برهنه در خیابانهای اطراف دهکده اتان می‌دویدید و از قوهای پدرتان مراقبت می‌کردید زمان طولانی گذشته است .

دون مانوئل سرخ شد ، اما نمی‌دانست چه جوابی بدهد و سعی کرد که زبان خود را کنترل کند . دونابیتریز او را از سر تا پا نگرست گویی او پادویی بود که قرار بود برای آنان کار کند . حتی اگر دونابیتریز متوجه دستپاچه شدن ، دون مانوئل هم شده بود ، اهمیتی نمی‌داد . او در برابر خویش مردی خوش قامت و درشت‌هیکل را میدید که اگر چه ظاهر خوشایندی نداشت ولی سخت زمخت و مردانه بنظر میرسید . دونابیتریز همن سال دون مانوئل بود و اگر چه گوشه‌ت‌رو استخوانهایش بسیار پر بود ولی ابداً " چاق نبود . چشمان گیرایی داشت هر چند که سببیت و درندگی در چهره اش دیده میشد و یک چنین درنده خویی برای مردی که سالیان دراز را در جنگ گذرانده بود غیر طبیعی نبود و بخصوص این خصوصیت دون مانوئل از نگاه دونابیتریز که تحمل مردان زن صفت را نداشت ، دور نماند . دون مانوئل بدون تردید آدمی مغرور ، متکبر و لاف زن و خودستا

بود اما این نواقصی بود که در همه خویشاوندان خود دونابیتریز نیز وجود داشت و اگر چه به عنوان یک مذهبی این خصوصیت را نفی میکرد ولی به عنوان یک زن معتقد بود که هر مردی باید مغرور و متکبر باشد همانطور که باد زمستانی گزنده و سوزان است در مجموع در اولین برخورد، دون مانوئل بر دونابیتریز اثر نامطلوبی بجای گذاشت.

دونابیتریز تظاهر کرد که تازه متوجه شده است که دون مانوئل هنوز سر پا میباشد. او پرسید: سینیور دون مانوئل چرا سر پا ایستاده‌اید؟ آیا لطف نمیکنید و روی یک صندلی بنشینید؟

" شما خیلی مهربان هستید مادام."

دون مانوئل روی یکی از صندلیها نشست.

" من زندگی پر مشغله‌ای را میگذرانم و وظایف مذهبی من با اشتغالات مالی مربوط به دارایی‌ها و املاکم در هم آمیخته شده است، با این حال گاه بگاه اخباری جسته و گریخته از دنیای خارج بدرون دیوارهای دیر نفوذ میکند. برای مثال شنیدم که صرفنظر از وظایف فرزندی که برای دیدار والدین خود آمده‌اید در نظر دارید که از زادگاه خودتان همسری از یکی از خانواده‌های متشخص شهر انتخاب کنید.

" پس از سالهای خدمت به کشور و شاهنشاهان، این حقیقت دارد که آرزو دارم برای خودم زندگی کنم و از لحظهای زندگی خود بهره جویم و شادیهایی را تجربه کنم که پیش از این از آن محروم بودهام." تمایل و علاقه شما شایسته ستایش میباشد و یکی از دلایل اینکه برای شما احترام قائل میباشم بخاطر همین تصمیمتان میباشد.

" من مردی قدرتمند و فعال هستم و ثروتی قابل توجه دارم و

نمی‌توانم جز این فکر کنم که استعدادهایی را که دارا می‌باشم همچنان که در نبردها بکار آمده است، بکار زندگی در دربار نیز بپایم.

"و اگر درست فهمیده باشم، شما میدانید همسری که دارای خویشاوندانی بزرگ و ارتباطات با اهمیت است می‌تواند برای موقعیت شما نیز مفید باشد."

— سرکار خانم من این موضوع را انکار نمی‌کنم.

— دختر برادر من، مارکیزاد گارنوا، زن بی‌وای است که شوهرش او را در حالت بدی رها نموده است. او در حال حاضر در این دیر زندگی می‌کند و من امیدار بودم که به سلک راهبه‌ها در آمده برای همیشه در دیر سکنی گیرد و من همه کوشش خود را بکار گرفتم تا او را به این امر تشویق کنم زیرا او می‌تواند به عنوان نوه بنیانگذار دیر، این جا را اداره کند، اما او فاقد انگیزهای برای ماندن در دیر است و بالاخره به این نتیجه رسیدم که می‌بایست برای او ترتیب یک ازدواج مناسب داده شود.

دون مانوئل بناگاه متوجه موضوع شد. اما او مرد زیرک و باهوشی بود و این احتمال که با خانواده دوک بزرگ کاسل رودریگز پیوند بی‌بهدرا حتی به مغز خویش نیز راه نمی‌داد. او با احتیاط پاسخ داد: "من در نظر نداشتم که با یک بی‌وهمزن ازدواج کنم بلکه به‌زنی نسبتاً جوان متمایل هستم."

— مارکیزا بیست و چهار ساله است و برای من شما کاملاً مناسب می‌باشد. او از زیبایی بی‌بهره نیست و از آنجا که از شوهر سابق خود یک پسر دارد، نشانه آن است که عقیم نیز نیست. حقیقت اینکه من فکر می‌کردم که او پس از مرگ من ریاست دیر را به‌عهده گیرد و این تصمیم من نشان از این حقیقت دارد که به شایستگی و توانایی او اطمینان فوق‌العاده‌ای دارم. نیازی نیست که یاد آور شوم دون

مانوئل دوالرو هیچگاه تصورش را نیز نمیتوانست بکند که زنی چوون مارکیزا را بتواند به عنوان همسر بخانه آورد. ایرا که مارکیزا دختر دوک بزرگ شهر کاسل رودریگز میباشد. در حقیقت من باید از همه قدرت و توان خود استفاده کنم تا برادرم را مجبور کنم تا به این ازدواج رضایت دهد.

دون مانوئل فوراً به این نکته فکر کرد که با وجود یک چنین خانواده قدرتمندی در پشت سر او، خدا میداند که تا چه درجهای ممکن است ارتقا یابد. یک چنین ازدواجی خط بطلانی بر همه اشتباهات و ندانم کاریهایی میکشد که تاکنون موجب تمسخر دیگران شده است.

دونابیتریز ادامه داد!

"مارکیز کارناوا بی آنکه عنوان خود را به کس دیگری منتقل کند درگذشت، فکر نمیکنم شاه را نتوان ترغیب کرد تا عنوان ماکیزی را به شما اعطا نکند. بدون تردید عنوان مارکیزی بهتر از عنوان حقیر لیتالیایی است که اکنون دارا میباشید.

اگر چه مارکیزا سنش زیاد بود و ده سال مسنتر از سن و سالی بود که برای زن مورد نظر خود میخواست و شاید هم زن زشتی بود اما امتیازات ازدواج با او آنقدر زیاد بود که دون مانوئل نمیتوانست به خود تردید راه دهد.

"نمیدانم چگونه مراتب سپاس و تشکر خود را از آن عالیجناب بخاطر محبتی که نسبت به من مبذول میدارید بیان دارم." دونابیتریز با سردی جواب داد: به شما میگویم که چگونه میتوانید پاسخ محبت مرا بدهید تنها طریق پاسخگویی به این عنایت این است که دقیقاً به پیشنهادی که میدهم عمل کنند.

دون مانوئل نفسی را که از آرامش میکشید، سرکوب کرد زیرا

نمیدانست پیشنهاد غیرمنتظره‌ای را که دونابیتریز می‌دهد چه تاثیری بر شهرت و ثروت آینده‌او خواهد گذارد. از ذهن مرد بر خشونی چون او فوراً این فکر عبور کرد که مارکیزا باردار است و در جستجوی پدری برای فرزند غیرقانونی که در رحم دارد می‌باشد، دون مانوئل نمیدانست که اگر نقش پدر را در این سناریو به او بدهند بپذیرد یا خیر، و با اضطراب منتظر پیشنهاد دونابیتریز شد.

— پیشنهاد من این است که نفوذ خود را بخاطر جوانی از شهروندان این شهر بر آرکدوک آلبرت اعمال کنی. من شخصا نمیتوانم بر این دوک اعمال نفوذ داشته باشم چون برادرم درگیری شدیدی با او داشته است، بنابراین برادرم در این مورد نمیتواند موازای دهد. تا آنجا که میدانم شما در نزد آرکدوک از احترام شایستهای برخوردار هستید. — ایشان برای قدرت و توانایی من احترام زیادی قایل هستند. (باید گفت که در آن زمان آرکدوک آلبرت فرماندهی کل قوای نیروهای اسپانیا را در کشورهای مستعمره اسپانیا بدست داشت) به نفع آن پسر جوان است که به خدمت آرکدوک آلبرت در آید. او جوانی قوی و شجاع است و ممکن است روزی سرباز سرشناس و مشهوری شود.

دون مانوئل احساس آرامش فوق‌العاده‌ای کرد. آرکدوک از جهات بسیار مدیون او بود و بدون تردید خوشحال میشد که به او پیشنهاد استخدام کسانی داده شود که علاقه به پذیرش آنان داشت. دون مانوئل گفت: " فکر نمیکنم بانوی گرامی، اجرای خواسته شما کار دشواری باشد. آن پسر جوان حتماً از خانواده خوبی است. " او از خانوادای مسیحی و دارای خون پاک و آلوده نشده‌ای است.

منظور از اینکه او دارای خون پاک و آلوده نشده‌ای است این

است که با خون یهودیان و با مراکشی‌ها آغشته نشده است. دون مانوئل متوجه شد که پاسخ سؤال خود را دریافت نداشته است.

— و عالیجناب نام آن مرد جوان چیست؟ —

— دیه‌گو مارتینز.

— پسر خیاط؟ بنابراین عالیجناب آنچه را که شما میخواهید عملی نیست زیرا سربازانی که در ارتش آرکدوک خدمت میکنند همه از خانواده‌هایی عالیمقام و نجیب‌زاده هستند و من نمیتوانم بیک چنان نجیب زاده‌ای چنین پیشنهادی را بدهم.

"فکر این مشکل را هم کرده‌ام. من ملک کوچکی در چند مایلی شهر دارم و آمادام تا آن ملک را به او واگذارم و از طریق برادرم میتوانم یک عنوان نجیب زادگی به او بدهم. شما به آرکدوک آلبرت آن جوان را نه به عنوان پسر خیاط بلکه به عنوان دون دیه‌گو د کوئینتامیلا معرفی کنید.

— عالیجناب، نمیتوانم چنین پیشنهادی را بپذیرم.

— در اینصورت دیگر حرفی برای گفتن نمی‌ماند و ادامه بحث بیمورد است و گفتگویی را که پیش از این داشتیم نیز فراموش کنید.

دون مانوئل مرد زیرکی بود. پیشنهادی را که دونابیتریز در مورد ازدواج میداد به او جایگاه و امکاناتی میبخشید که فراتر از احساس جاه طلبی بود و به علاوه احساس میکرد که اگر پیشنهاد دونابیتریز را رد کند برای خود دشمنی خطرناک آفریده است. از طرف دیگر قبول پیشنهاد دونابیتریز برای معرفی دیه‌گو مارتینز به آرکدوک آلبرت نتایج وخیمی بدنبال داشت زیرا توهینی مستقیم به آرکدوک بود. دونابیتریز متوجه نگرانی دون مانوئل شده بود.

— دون مانوئل شما آدم ساده لوحی هستید، دون دیه‌گو یک مالک خواهد بود و از من قبول کنید که ملک او در مقایسه با ملک

بی آب و بایری که پدرتان دون خوان دارد براتب عالیتر و بهتر است."

دون مانوئل دچار گیجی شده بود. احساس آدمی را داشت که زیر شلاق زبان رئیس دیر باشد. او نمیتوانست دون مانوئل را نابود کند و در نابود کردن او تردید بخود را نمیداد. دون مانوئل با تردید پرسید:

"عالیجناب ممکن است بهرسم چرا به این جوان علاقه نشان میدهید؟"

"خانواده من همواره به این نام شهرت داشتند که به افرادی از این شهر که دارای شخصیت و امتیاز باشند کمک میکنند و این یاری رسانی را به عنوان یک وظیفه برای خود می‌شمرند. این پاسخ محافظه کارانه، غریب‌تر از آن بود که دون مانوئل را قانع سازد. لبخندی بر لب آورد ولی نگاهش همچنان پر از کنجکاوی بود.

— او عاشق آن دخترک کاتالینا پریز است، اینطور نیست؟
دونابیتریز در برابر این سؤال خلع سلاح شده بود. لبخند و نگاه پراززیرکی او دونابیتریز را دچار خشم کرده بود و نمیتوانست خشم خود را کنترل کند.

— آن پسر با علاقه خود به کاتالینا پریز زندگی آن دختر را آشفته می‌سازد و آینده او را خراب میکند."

و بهمین جهت است که میخواهید او را به مستعمرات بفرستید؟
بانوی دیر برای لحظهای بفکرفرو رفت. این احتمال وجود داشت که او افکارش را بخواند و بدیهی بود که او آدم بی چاک و دهنی است. بنابراین بهتر بود که اندیشه‌هایش بر زبان رانده نشود. بهر حال با کلامی قاطعانه که متعلق به مقامات عالیه میباشد به او جواب داد:

— دخترک، جوان و بی تجربه است و خیر و صلاح خود را تشخیص نمیدهد. او شایسته است که به زندگی مذهبی پای بگذارد و دلایل متعددی وجود دارد که در صورت ورود به دنیای مذهب از موقعیت روحانی متعالی برخوردار خواهد شد. تردیدی ندارم که با برداشتن این جوان از سر راه او، دخترک برای پای خواهد نهاد که هم به نفع خودش هم مفید برای مردم شهر و همه برای مادرش خواهد بود.

— اما سرکار خانم تصور نمیکنید که راههای کم خرج تر و بی درد سرتی برای از سر راه برداشتن آن جوان وجود دارد، بسیار آسان است که لاله تیغ کارد را زیر گلوئی او بکشیم.

— آقا، این گناهی دردناک و جاودانی است و من حیرت میکنم که شما چگونه بخودتان اجازه چنین پیشنهادی را میدهید. یک چنین واقعی، در شهر افتضاح بها میکند و شایعات ناخوشایندی را بر —

زبانها خواهد آورد و بدیهی است که نتیجه مطلوب نیز عاید نخواهد شد.

— بنابراین، من چه میتوانم بکنم؟

دونابیتریز متفکرانه به او نگریست. لافاقل برای حال حاضر او احساس میکرد که برای تحقق طرحی که در پیش روی داردنه کاتالینا و نه هیچکس دیگری که در ارتباط با طرح است نباید از موضوع سردرآورد. دونابیتریز احساس میکرد که باید به شخصی دیگری اطمینان کند و این مرد که در پیش روی او ایستاده است نمیتواند قابل اعتماد باشد زیرا به حد کفایت باهوش است و میتواند با پیوند دادن قطعات مختلف طرح به همه اندیشههای او پی ببرد. دونابیتریز پس از فکر زیاد بدون تردید بیشتر اظهار داشت:

— فرمان دوختن لباس بدهید.

دون مانوئل از یک چنین پاسخی حیرت کرده بود. فکر میکرد که حرفی از دهان دونا بیتریز بی جهت پریده است. با لبخند به لبهای مصمم و قاطع او نگریست، صورت او جدی و خشک بود. او ادامه داد:

"بدنبال خیاط بفرستید تا اندازه‌هایتان را بگیرد. او بدون تردید از اینکه او را دعوت کرده اید تا برایتان لباس بدوزد خوشحال خواهد شد و تحت تاثیر شما قرار میگیرد. شما باید موقعیتی فراهم آورید تا درباره پرسش با او صحبت کنید و به او بگوئید که در باره پرسش اطلاعات خوبی دریافت داشته‌است و مایل است که پرسش به پیشرفت‌هایی دست یافته آینده خوبی داشته باشد. سپس ضمن اینکه از او میخواهید راز دار باشد، پیشنهادی را که برای رفاه پرسش میباشد به او بدهید. از او بخواهید که به بهانه‌ای پسر رانزد شما بفرستد. من مطمئن هستم که پسرک خود را بالاتر از آن میداند که رضایت به صندلی خیاطی بدهد و او بدون تردید پیشنهاد شما را با ذوق شوق خواهد پذیرفت.

— اگر پیشنهاد اعزام به ارتش را نپذیرد باید آدم احمقی باشد.

— بنابراین وقتی این مراحل را به پایان رساندید مرا در جریان بگذارید به شما به عنوان یک مرد راز دار اطمینان میکنم.

— هرگز فکرتان را هم نکنید سرکار خانم، حداکثر ظرف دو روز از نتیجه رضایت بخش برنامه شما را مطلع میکنم.

— در آن صورت شما نیز میتوانید مطمئن باشید که بطریق رضایت بخشی برای شما عمل خواهم کرد.

بخش بیست و هشتم

دون مانوئل بدنبال خیاط فرستاد و نسبت به او خلق خوش نشان داد و در طول مدتی که خیاط سرگرم اندازه گیری بود، با او از هر دری سخن گفت. به عنوان دو هم شهری موضوعات گفتنی جندی با یکدیگر داشتند و دون مانوئل درباره تغییراتی که در شهر در مدت غیبت او رخ داده بود سخن ها گفت و این تغییرات را ستایش کرد. خیاط مردی لاغر اندام با بینی دراز و لحنی لابه کننده ولی پر حرف بود. و وقتی دون مانوئل را شنونده ای صبور یافت عقده دل گشود و هر آنچه در دل داشت بازگو کرد. از روزهای سخت داد سخن داد از جنگها و از مالیاتهای سنگینی که بر آنان بسته شد و موجب فقر آنان گردیده است بطوری که حتی مردان متشخص شهر ترجیح میدهند آنقدر لباسهایشان به تنشان باشد تا نخ نما شود دیگر نمیتوان مانند سی سال پیش که پشیزان از آمریکا با صندوقچه های طلا بازگشتند راحت زندگی کرد. با چند پرسش جهت دار و هدایت کننده که از خیاط بعمل آمد، آشکار شد که او برای پسر خود نگران است. خیاط تنها حقی که برای پرسش قائل بود این که .. پا جای پدرش بگذارد، اما پسرک افکار^a لحماقمای در سر می پروراند و مایل بود که به او اجازه دهند شغل دیگری^a

انتخاب کند .

"و حال او اگرچه فقط هیجده سال دارد ولی با اجازه شما می خواهد ازدواج کند ."

"شاید این ازدواج او را سر براه کند ."

"دقیقا" بهمین دلیل است که با ازدواج او موافقت کردم ."

دون مانوئل با شیطننت گفت : "حتما" عروس خانم جهیزیه خوبی بخانه میاورد ."

عروس ابتدا "پولی ندارد . اما حرفهایی بر سر زبانهاست که میگویند که بانوان محترم شهر تصمیم دارند جهیزیه او را تامین کنند اما از کجا بدانم که راست میگویند؟"

خیاط آنگاه برای دون مانوئل تعریف کرد که دخترک کیست و چه جریاناتی پیش آمد تا بالاخر مرزایت داده است که پسرش با او ازدواج کند . حال آنکه دون مانوئل از همه ماجرا خبر داشت .

من پیشنهاد دیگری برای او داشتم ، اما پسرک پیشنهاد مرا نپذیرفت بهمین جهت بر اثر پافشاری او با ازدواجش موافقت کردم . بالاخر من پس از فکر کردن به این نتیجه رسیدم که دخترک میتواند برای من کسب شهرت کند زیرا خودتان میدانید که چه اتفاقاتی برای او روی داده است اما همسر مرا ملامت میکند و میگوید بر فرض بخاطر عروسمان مشتریهای زیادی هم جلب کردیم و تعداد زیادی هم لباس دوختی اما وقتی نجیب زادگان شهر استطاعت مالی ندارند چه فایده ای دارد ."

"حرف درستی است . اما اگر وضع کسب و کار خیلی بد است چرا پسر را به نظامیگری نمی فرستی؟"

"زندگی خیلی دشوار شده و دستم خیلی تنگ است . در مفازه او فقط میتواند روح و جسم خود را از خطا مصون دارد ."

دون مانوئل با بی پروایی که خاص او بود ، خیاط را از نق زدن باز

داشت گفت: "گوش کن دوست من، تو میدانی وقتی این شهر را ترک گفت چون موش کلیسا بی پول فقیر بودم."

"آه اما شما عالیجناب، نجیب زاده هستید و دوستان با نفوذی دارید." "نجیب زاده؟ خوب بله، اما تنها دوستانی را که روی آنها حساب میکردم جوانیم، قدرتم، جسارتم و هوشیاریم بود." "خیاطبانا امیدی شانه بالا انداخت (دون مانوئل از فراز قدرت و شکوه خود با شفقت نگاهی به خیاط افکند).

من جز نیکویی و خوبی در باره پسر شما چیزی نشنیدم و اگر آنچه را که درباره او گفته اند راست باشد نمیتوانم جز این فکر کنم که او شایسته تر از آن است که شما فکر می کنید. من نیز فقیر و بی چیز بودم و ماهر دو شهروند یک شهر هستیم اگر بدانم که با موافقت شما مواجه میشوم، حاضرم دست کمک به سوی او دراز کنم." "فکر نمی کنم متوجه فرمایش شما شده باشم، آقا."

"آرکدوک آلبرت از دوستان من است و هر آنچه را که از او بخواهم اجرا خواهد کرد. اگر توصیه پسر شما را به او بکنم، او را در هنگ خود جای خواهد داد و زمینه را برای پیشرفت او آماده خواهد کرد."

خیاط با دهان نیمه باز از حیرت به دون مانوئل می نگریست. "البته ما ناچاریم که شرایط ممتازی برای او فراهم آوریم تا در هنگ آرکدوک پذیرفته شود. در نزدیکی این جا ملکی وجود دارد که خیلی هم از این جا دور نیست و با نفوذی که در مادرید دارم میتوانم عنوان نجیب زادگی را نیز برای او بگیرم. پسر شما به عنوان دون دیه کو دکوئنتامرا

وارد خدمت نظام خواهد شد ."

از آنجا که رئیس دیرخواسته بود که نامش مطرح نشود ، دون مانوئل دلیلی نمیدید که این اقدام لطف آمیز را بنام خود تمام نکند . خیاط دچار آنچنان وضعیت روحی شده بود که صورت خود را از دون مانوئل کردند و شروع به کریستن کرد . دون مانوئل به آرامی بر شانه او زد و گفت :
 "آرام باش ، دلیلی برای کریستن و هیا هو کردن وجود ندارد . حالا به خانه برو و در این مورد با کسی سخن مگو و پسر را به نزد من بفرست . به او میتوانی بگویی که بعضی چیزها را که فکر میکنی ممکن است من دوست داشته باشم فراموش کرده‌ای به من نشان دهی ."

ظرف مدت کوتاهی پسرک خود را رساند . دون مانوئل مشاهده کرد که پسرک دارای ظاهری خوب است . در صورتیکه لباس مناسبی به تن دند مسلما میتوان او را به عنوان یک نجیب زاده جا زد . نه گستاخ و پرو بود و نه شرمرو . در چهارم اشاطمینان موج میزد و حکایت از آن داشت که در هر جامعه و در هر سطحی میتواند خود را حفظ کند . دون مانوئل پس از چیدن مقدماتی چند به اصل مطلب پرداخت و موضوعی را که با پدرش مطرح کرده بود با او در میان گذاشت . آنان بمدت یک ساعت با یکدیگر گفتگو کردند و پس از آن از یکدیگر جدا شدند و دون مانوئل بدیدار رئیس دیر رفت .

"من در اجرای فرامین شما وقتی را تلف نکردام . هم با پدر و هم با پسر ، هر دو دیدار داشتمام ."

"سینیور ، بنابراین عجله بخرج دادمايد ."

"من یک سرباز هستم ، سرکار خانم ، پدر با برنامه ما کاملا " موافق است . در حقیقت او از پیشنهاد خیر خواهانهای که به فرزندش شده سخت حیرت کرده و به هیجان آمده بود ."

"اگر ، واکنش دیگری جز این از خود نشان میداد ، حتما " باید او را احق می خواندید ."

دون مانوئل ناشکیبانه این پا و آن پا میشد و گفت:

"بهتر است عالیجناب کلمه به کلمه صحبت‌هایی که بین من و پسرک رد و بدل شده است برایتان بازگو کنم."

رئیس دیر نگاه پرسشگرانه سریعی به وی افکند و سپس به ملایمت اخم کرد.

"ادامه دهید."

"او پسر موجه و خوبی است و اولین تاثیری که از او گرفتم مثبت بود."

"تأثیری را که شما از آن جوان گرفته‌اید مورد توجه و علاقه من نیست."

"خیلی زود دو یافتم که پسرک از شغل پدرش منزجر است و آن شغل را تحقیر میکند. او این شغل را پذیرفته برای اینکه چاره دیگری ندارد."

"این را میدانستم."

"به او گفتم نمیدانم چگونه یک جوان با این روحیه سرشار از ذوق و با این همه استعداد میتواند زندگی خود را با این مشاغل حقیر تحمّل کند. او جواب داد که چندین بار تصمیم گرفته است برای ماجرا جویی از شهر بگریزد ولی تنها عاملی که موجب شده است به یک چنین اقدامی دست نزند بی پولی بوده است. آنگاه به او گفتم که شاه سرگرم جمع آور تجهیزات نیروهای خود است و این زمینه‌ای است برای کسانی که دارای شجاعت و لیاقت میباشند تا به مقام ثروت دست یابند. آنگاه آرام آرام دقیقاً به او آموختم چگونه میتواند به احساسات جاه طلبانه خود پاسخ گوید."

"بسیار خوب."

"او با پیشنهاد من آرامتر از آنچه که فکر میکردم مواجه شد اما آشکار بود که کاملاً وسوسه شده است."

طبیعی است. خوب بالاخره قبول کرد؟

دون مانوئل برای لحظاتی در تردید ماند. زیرا میدانست آنچه را که میخواهد بازگو کند مورد طبع دونا بیتریز نیست.

او جواب داد: "بطور مشروط."

"منظورتان چیست؟"

"او گفت که می‌خواهد با محبوب خود ازدواج کند و ظرف یکسال آینده صاحب فرزندی خواهد شد و آنگاه که فرزند دارد دیگر نمی‌تواند به مستعمرات برود."

رئیس‌دهدیر خشمگین شده بود، او چه می‌توانست با زنی شوهر دار که بچه گربهای نیز دارد بکند؟ بگارت کاتالینا، بگارتی که دایمی نیز باشد مورد نظر او بود.

او فریاد زد: "شما همه چیز را خراب کردید، شما آدم احمقی هستید، دون مانوئل از خشم سرخ شد."

— "آها تقصیر من است که پسرک آکنده از عشق آن دختر است؟"
— آها با او نگفتید که رد کردن یک چنین پیشنهادی کمال حماقت است؟
سپله سرکار خانم، بهاو گفتم، بهاو گفتم که در زندگیت اگر به فرصتی دست یافتی آن را فورا" دو دستی بچسب زیرا اگر آن فرصت از دست رفت، دیگر باز نمی‌گردد، بهاو گفتم که در یک چنین سنی ازدواج با ری است بر دوش او؛ حال آنکه زمانی که یک افسر و یا یک نجیب زاده شد به مراتب برای او بهتر است. و بهترین همسر را می‌تواند بگیرد تا اینکه با یک دختر سوزن زن ازدواج کند و اگر دختری می‌خواهد تا بهاو خود را سرگرم کند در کشورهای مستعمره فراوان می‌تواند بیابد و آنان خوشحال میشوند که با جوان خوش قیافه‌ای چون او طرح دوستی بپذیرند."

— "او چه گفت؟"

— "او گفت که تنها محبوب خود را دوست دارد و بهاو عشق می‌ورزد."
— تعجبی ندارد که جهان دارای یک چنین وضعی می‌باشد و کشور کم بصورت سک‌دانی در می‌آید زیرا اختیار امور در دست مردان است و مردان اساساً "شعور ندارند."

دون مانوئل نمیدانست چه جوابی بدهد و بهمین جهت کلامی بر زبان

نراند. دونا بیتریز با سردی و خشم به او نگریست.
 "دون مانوئل شما اشتباه کرده‌اید و من برای ادامه گفتگویمان فایده‌ای
 نمی‌بینم."

او آنقدر قاطع سخن می‌گفت که به دون مانوئل فهماند که دیگر نباید به
 امید ازدواج با آن بیوه مارکیز باشد. ولی دون مانوئل آماده نبود تا از یک
 چنین پیوند پر نمری که بدون دردسر نصیب او میشد، چشم ببوشت.
 "شما سرکار خانم زود میدان را خالی می‌کنید. پدر پسرک جانب‌ما را
 دارد. او بهیچ وجه علاقه‌مند نیست که دیه‌گو با کاتالینا ازدواج کند و من
 تردیدی ندارم که میتوانیم او را تشویق کنیم تا پسرش را از ازدواج با او
 بازدارد. شما میتوانی مطمئن باشید که او از همه توان خود استفاده خواهد
 کرد تا پسرک را مجبور به قبول پیشنهاد ما سازد."
 دونا بیتریز چهره بی صبرانه‌ای بخود گرفت.

— شما شناختی از طبیعت بشری ندارید. مخالفت‌های پدر و مادر
 هیچگاه از عشق دو عاشق نمی‌گاهد. این چارچوب فکری نیست که از درون
 آن میتوانم دخترک را به دیر بکشانم. در صورتیکه پسرک در دام میافتاد و
 پیشنهاد ما را می‌پذیرفت و عشق خود را نادیده می‌گرفت،
 آنگاه دخترک در می‌یافت که عشق انسانی در مقایسه با عشق خداوندگار
 تاچه حد بی‌مایه‌و بی ارزش است. درست است که در ابتدا افسرده و ناراحت
 میشد اما من بهیچ وجه غمگین نمیشدم زیرا در آن صورت در می‌یافت که
 شادی و رستگاری دایمی را در کجا میبایست مستجو کند."

راههای دیگری برای خلاصی از مزاحمت پسرک وجود دارد. من
 افرادی را دارم که قابل اعتماد هستند. میتوان پسرک را شب هنگام گرفت
 به ساحل برد و در کشتی انداخت. جوانان بی ثبات و ناپایدار هستند. —
 اگر در کشورهای مستعمره مدتی بماند و تازه‌های بسیار ببیند و با ماجراها

بسیار مواجه شود و در کنار نجیب زاده‌های چون آرکدوک قرار گیرد، عشقش را فراموش می‌کند و پس از مدت کوتاهی ستاره اقبال وی از پشت ابرهای تیره بدبختی خارج خواهد شد.

رئیس دیر برای چند لحظهای سکوت کرد و پاسخی به دون مانوئل نداد. او زنی با وجدانی آگاه بود ولی پیشنهادهای دون مانوئل وجدان او را آزردن ساخت. بسیار پسرها را که تگ بسته به آمریکا فرستاده شدند همچنانکه دخترهایشان را این چنین به آمریکا فرستاده بودند، بدین علت که از مسافرت به آمریکا با والدین خود مخالفت کرده بودند و آنان را در یک دیر نگهداری کرده تا بر سر عقل آمده بودند. او کاملاً "متقاعد شده بود که جدا ساختن دیه گوز کاتالینا برای هر دوی آنان مفید می‌باشد.

"عالیجناب بدون تردید پسرک پیشنهادی را که به او داده شده برای کاتالینا بازگو خواهد کرد.

"چرا؟"

"برای آنکه خود را در برابر دخترک ارزشمندتر نشان دهد و به او بفهماند که بخاطر عشقی که نسبت به او داشته از این امتیاز بزرگ چشم پوشیده است.

"سینیور، شما زیرک تر از آن هستید که فکر می‌کردم.

"وقتی او یک روز صبح ناپدید شود، دخترک طبعاً "تصور خواهد کرد که نتوانسته است در برابر وسوسه پیشنهاد مقاومت کند.

"احتمال دارد. اما فقط پدرش می‌ماند. شاید او خودش را با مقامات در اندازد.

"خیر او اقدامی نخواهد کرد زیرا من اطمینان او را جلب می‌کنم. او به آینده پسرش خیلی امیدوار است و بدون تردید با این طرح موافقت خواهد کرد. او زبان خود را حفظ می‌کند زیرا به او اطمینان می‌دهم که پس از آنکه پسرش مفقود شد بداند که جای او در کشتی امن می‌باشد.

رئیس دیر آه کشید .

"من از این طرح خوشم نمی‌آید ، اما مسلم است که جوانان موجودات احمقی هستند و بصلاح آنان است که سرنوشت آنان را عاقلترها و بزرگترها تعیین کنند . من تضمین می‌خواهم که خشونت بی‌موردی علیه پسرک بکار گرفته نخواهد نشود .

"عالیجناب میتوانم قول بدهم که آسیبی به او وارد نخواهد آمد . می‌خواهم او را با مردی همراه کنم که از حسن رفتار او نسبت دیگران مطمئن هستم ."

دونا بیتریز با خشکی جواب داد : "دیگر بقیه ماجرا با خودت می‌باشد . " "مادام ، از طرح خود کاملاً" مطمئن هستم ، شما بهتر است همه چیز را به من بسپارید ."

"در نظر داری چه وقت وارد عمل شوی؟"

"به محض آنکه مقدمات کار آماده گردید ."

برای لحظهای دونا بیتریز ساکت ماند ، بدیهی بود که مفقود شدن دیه‌گوشایعاتی را پراکنده خواهد کرد و بدون تردید خبر به گوش اسقف نیز خواهد رسید . او تجربیات چندی دارد و بسیار زیرک است و میتواند تکه تکه‌های ماجرا را کنار یکدیگر بگذارد و بالاخره به این نتیجه برسد که رئیس دیر در این ماجرا دست داشته است . آنگاه از خشم اسقف زمانی که او را ملاقات می‌کند بسختی پشیمان خواهد شد . او اکنون نمیدانست که واکنش اسقف چه خواهد بود ولی مسلماً "آرام نخواهد نشست زیرا او مردی قدرتمند و مصمم است . دونا بیتریز از اسقف وحشتی نداشت اما بحد کفایت عاقل بود که از درگیری مستقیم با اسقف اجتناب ورزد و علاوه از افتضاحی که ممکن بود بر پا شود پرهیز کند و برتر از همه چه بسا طرح او عقیم میماند .

دونا مانوئل چه وقت برادران از شهر خارج میشود؟"

این پرسش دون مانوئل را حیرت زده کرد .
 "عالیجناب نمیدانم . اما اگر این موضوع برای شما اهمیت دارد در
 این مورد تحقیق می‌کنم ."
 "نمی‌خواهم تا هنگامی که او خارج نشده است شما اقدامی بعمل
 آورید ."
 "چرا؟"
 "برای رضای خاطر من ، فقط این را بدانید که بخاطر میل من تا هنگامی
 که او شهر را ترک نگفته اقدامی بعمل نیاورید .
 "سرکار خانم هرطور که شما اراده کنید ، عمل خواهم کرد . پسرک شب
 روزی که برادر من شهر را ترک میگوید ربهوده خواهد شد ."
 "اینطور بهتر است دون مانوئل ."
 آنگاه دونا بیتربیز دست دراز کرد و به او اجازه داد که دون مانوئل
 به عنوان خدا حافظی دست او را ببوسد .

بخش بیست و نهم

اما اگر چه منطق به او میگفت که این اقدام بهترین است و کاملاً "موجهی" باشد، دونا بهرگز نمیتوانست از نگرانی که خاص خود او بود خلاص شود. این نگرانی تا حدی او را می‌آزرد که یکی دوبار از دهنش گذشت که به دون مانوئل بگوید، طرح را بکلی فراموش کند. اما در دل بخاطر احساس ضعفی که میکرد خود را سرزنش کرد. همه چیز در گرو اجرای این طرح بود. معه‌ذا بسیار مضطرب بود و راه‌های اطراف وی، او را به شدت نگران می‌دیدند. آن‌گاه صبح یک روز، معاون او به او اطلاع داد که اسقف از شهر رفته است و برای آنکه جلب توجه نکند در سپیده صبح همراه با دو منشی خود و خدمتگزارانش از شهر خارج شده است. یک ساعت بعد دون مانوئل برای او پیام فرستاد که مقدمات آماده است و طرح امشب بمورد اجرا گذاشته میشود. دونا بهت‌ریز یکبار دیگر وجدان خود را مورد قضاوت قرار داد، طرح بی‌کم و کاست بود و جایی برای سرزنش وجود نداشت.

نزدیکیهای غروب به او اطلاع داده شد که کاتالینا اجازه میخواهد او را ملاقات کند. دونا بهت‌ریز او را در نمازخانه پذیرفت. رئیس دیر با نگرانی مشاهده کرد که دخترک به شدت مشوش است. او حدس زد که باید

اشتباهی رخ داده باشد و در گوشه‌ای از طرح اشکالی پیش آمده باشد .
 دونا بیتریز پرسید: "دخترم چه شده که مضطرب بنظر میرسی؟"
 "عالیجناب شما بمن گفتید که هر زمان با مشکلی مواجه شدم میتوانم
 بدیدار شما بیایم ."

کاتالینا دیگر نتوانست خودداری کند و بغض در گلو مانده را آزاد
 کرد . دونا بیتریز او را دعوت به آرامش کرده و از او خواست که بگوید چه
 شده است . حق حق گریه امانش نمیداد .

دخترک با افسردگی بازگو کرد که یکی از نجیب زادگان شهر به دیه گو
 پیشنهاد کرده است که به جنگ برود با این وعده که ملکی به او بدهد و نیز
 عنوان "دون" را به او اعطا کند . او از قبول این پیشنهاد بخاطر عشقی
 که نسبت به من دارد امتناع کرده است اما پدرش بشدت با او مخالفت میکند
 و هم اکنون درگیرهای شدیدی با یکدیگر دارند . پدرش به او گفته است که
 اگر مانند یک انسان عاقل این پیشنهاد را نپذیرد متوسل به زور شده و او
 را با زور خواهد فرستاد و بادآورده که دیگر به ازدواج او با کاتالینا
 راضی نیست .

رئیس دیر زمانی که موضوع تهدید را شنید ابرو درهم کرد .
 یک چنین تهدیدی احمقانه بود ، زیرا حالا اگر دیه گو مفقودالاثرا شود
 دخترک خواهد دانست که بهاراده خویش نرفته است بلکه او را بزور بردماند .
 رئیس دیر بر تاثیری که بر اندیشه دخترک در صورتیکه تصور میکرد خود
 دیه گو وسوسه شده و او را ترک کرده است حساب میکرد .

دونا بیتریز گفت: "او هرگز نمیتوانسته فکر کند که چنین شانس به
 او روی میآورد . این شانس است که هیچ مرد جوانی از آن نمیگذرد . مردان
 موجوداتی ضعیف و ترسو هستند و اگر چه غالبا "بد عمل میکنند ولی گاه
 فکر آنان خوب کار می کند . از کجا میدانی که او قصد فریب ترا ندارد و
 از این جهت مسئله اجبار و بکار گرفتن زور را از طرف پدرش مطرح میسازد

تا زمانی که ترا ترک گفت و انمود کند که او را بزور بردماند و خود او گناهی نداشته است؟"

"از کجا میدانم؟ میدانم برای اینکه او به من عشق میورزد. آه مادام شما زنی قدیس هستید شما نمیدانید که عشق چیست. من اگر دیه‌گورا از دست بدهم خواهم مرد. رئیس‌ده‌یربا کلامی پر خشونت گفت: "هیچکس تاکنون از عشق نمرده است."

کاتالینا به زانو نشست و کف دستهای خود را به التماس بر یکدیگر نهاد و گفت:

"آه مادر مقدس، آها بر ما رحم نمیکنی، او را نجات بده. اجازه نده که او را از من دور کنند بدون او زندگی برایم ممکن نیست. آه مادام، اگر بدانید که تصور از دست دادن او برای همیشه چه آتشی بر جانم میریزد و چه اندوهی قلبم را میفشرد؟ میدانم آنقدر گریه خواهم کرد و شب‌ها در پی شب‌ها خواهم گریست تا کور شوم. چرا باکره مقدس مرا از رنج علیلی نجات داد حال آنکه مرا لایق همسری محبوب خویش نگردانده بود؟"

رئیس‌ده‌یر در حالیکه روی صندلی نشسته بود، دستهایش را به یکدیگر گره کرده و سخنی نمی‌گفت.

"تمام آرزوی من زیستن با اوست. در دوران علیلی همه اندیشه من او بود و قلبم از اندوه جدایی او شکسته بود. من دختری فقیر و نادان هستم. در دنیا به هیچ چیز دل خوش ندارم جز عشقی که به او دارم و جز عشقی که به من دارد؛ من او را با همه هستی و با همه قلب می‌پرستم."

دونا بهتریز با خشونت جواب داد: "او هیچکس نیست. او فقط یک پسر است مثل همه پسرهای دیگر. صدایش آنچنان اوج گرفته بود که به قار قار کلاغها میمانست."

"آه مادام شما این چنین سخن می‌گویند برای اینکه هیچگاه طعم عشق

را نچشیدماید. آرزوی من این است که همسر او باشم، آرزوی من این است که موجود او را حس کنم، دستهای نوازشگر و مهربان او بر همه وجودم بدود. آرزوی من این است که دانه محبت را در درونم بکارد و فرزند عشق را در درونم بهالد. آرزویم این است که فرزند او را از سینه‌های خود شیر دهم و او را از زندگی آکنده سازم."

سخنانی را که کاتالینا بر زبان میراند آتشی در رئیس دیر می‌افکند و آنچنان او را بخشم می‌آورد که پشتش را به لرزه وامیداشت. این کلمات چون دم داغ کوره آهن‌گراں بود، بطوری که دونا بیتریز ناخود آگاه دستها را سبز کرده بود تا از داغی آن در امان بماند. او نگاهی به چهره دخترک افکند و بر خود لرزید. چهره او بطرز غریبی تغییر کرده بود رنگ پریده بنظر میرسید و میشد دید که متورم شده است. این ماسک آرزو بود که بر چهره‌اش نهاده شده بود. او در آتش جنس مخالف خود میسوخت. او میخواست که به کسی تعلق داشته باشد. اطراف او را امواجی فرا گرفته بود که کاملاً "حال و هوای انسانی نداشت، حال و هوایی که حتی ترسناک بود و آنقدر قدرتمند بود که انسان را بوحت می‌افکند. این احساسی که وجود دخترک را فرا گرفته بود جفت خواهی بود. چیزی جز جفت خواهی نبود، آنقدر شدید بود که غیرقابل مقاومت بنظر میرسید. بناگاه چهره رئیس دیر افسرده و افسرده‌تر شد، رنجی غیر قابل تحمل در نگاهش مشهود بود و سپس اشک از چشمانش چون سیل سرازیر شد. کاتالینا فریادی از نگرانی و وحشت کشید.

"آه مادر مقدس، من چه گفتم؟ مرا ببخش، مرا ببخش."

او زانوهای رئیس دیر را در آغوش گرفت. زانوان او بر اثر هیجان میلرزیدند، زانوانی را که جز در حالت سکون و آرامش و وقار و متانت ندیده بود. او میلرزید. کاتالینا نمیدانست چه بکند. او دستهای ظریف و لاغر دونا بیتریز را در دستهایش گرفت و آن را بوسید.

"مادام چرا گریه می‌کنید. مگر من چه کرده‌ام؟"

دونا بیتریز دستهای خود را از میان دستهای کاتالینا بیرون کشید و کوشید تا با فشار دادن دستهایش بر یکدیگر، آرامش خود را باز یافته، خود را کنترل کند.

دونا بیتریز زیر لب غرید: "من زن شریر و بدبختی هستم." به صندلیش تکیه داد و با دستهایش صورت خود را پوشاند. خاطرات گذشته بر او تاخت آورده بودند دندانها خود را کلید کرد تا مانع از آن شود تا هق هقی که در گلو دارد بیرون بزند. این کوچولوی احمق این احمق کوچولوی ساده لوح میگوید که او هرگز طعم عشق را نچشیده است. چقدر دردناک است که پس از آنهم سالها زخم کهنه دوباره باز شود. او روح خود را به پمپی بخشیده بود که حال کشیشی نحیف و پوست و استخوان است. دونا بیتریز با کف دستهایش اشکهایی را که چشمان او را میسوزاند پاک کرد و صورت کاتالینا را در میان دستهایش گرفت و به آن خیره شد آنچنانکه گویی اولین باری است که به این چهره می نگرد. حال دیگر اثری از شهوت و جفت خواهی که آنچنان چهره او را تغییر داده بود دیده نمیشد. همه چهره او پاکی، ملایمت و صداقت بود. رئیسه دیر در ابتدای دروازه های محبت و عطوفت جای گرفته بود. چقدر چهره کاتالینا برای او جوان، زیبا و دوست داشتنی مینمود. چگونه میتواندست بپذیرد که قلب دخترک کوچک بیچاره همانگونه که قلب خود او شکسته شده بود، بشکند؟ بدانگونه که دونا بیتریز اندیشید، غالب شدن و غلبه کردن بر همه ضعف های بشری بود. احساس ضعف و ترحم میکرد و در عین حال در احساس خود چیزی متعالی میدید، تعالی که او را گرم میکرد به قلبش گرمی و شور می افکند و در این زمان احساسی از آرامش وجودش را فرا گرفت، گویی گره ای در اعماق قلبش گشوده شد و از دردی که هستی او را میسوزاند احساس لذت میکرد. او خم شد و لبان سرخ دخترک را با احساس مادرانهای بوسید.

"عزیز من، نازنین من وحشتی نداشته باش. تو با معشوق خود ازدواج

خواهی کرد."

کاتالینا فریادی از شوق کشید و با صدایی بلند شروع به سپاسگزاری کرد. رئیس دیر با خشونت وی را دعوت به آرامش کرد. موقعیتی را که او در آن قرار داشت حساس و سرنوشت ساز بود و او ناچار بود که ببندید. ظرف چند ساعت آینده آنان دیده‌گورا با خود می‌بردند. درست بود که او می‌توانست بدنبال دون مانوئل بفرستد و به او اطلاع دهد که تصمیم خود را تغییر داده است و به آسانی می‌توانست همه طرح را متوقف سازد اما مشکلی را که او در آن پای نهاده بود حل نمی‌کرد. دانه‌ای را که در زمین کاشته بود پای گرفته بود زیرا برنامه او تا این مرحله بخوبی پیش رفته بود و همه مردم شهر اطلاع داشتند که کاتالینا بزودی به دیر وارد خواهد شد و انتظار چنین جریانی وجود داشت. دونابیتریز از علاقه شدید مردم به دین و ایمانشان اطلاع داشت. در صورتیکه کاتالینا به خیل راهبها نمی‌پیوست و با یک خیاط ازدواج می‌کرد و نه تنها از او ناامید میشدند بلکه ازدواج او را توهینی به مقدسات خود می‌شمردند. مردم برای اینکه یک دختر، دنیای پر شکوه معنویت را بر دنیای دون مادی ترجیح داده است لطیفه‌ها خواهند ساخت. کاتالینا اکنون به عنوان دختری با شخصیت و محترم نگریسته می‌شود و حتی دارای هیبت و حرمت است، اما به آسانی مورد خشم عموم قرار گرفته و تحقیر خواهد شد. رئیس دیر از خشم عموم و طغیان جمعی آگاه بود، آنان توانایی آنرا داشتند که خانهای را که کاتالینا در آن زندگی میکند به آتش کشند. آنان ممکن بود دخترک را سنگسار کنند و خنجر در پشت دیده‌گو فرو کنند. تنها یک راه چاره وجود داشت و این کار می‌بایست هر چه زودتر عملی گردد.

شما باید همین امشب شهر را ترک گوئید هم تو و هم آن پسر. هر

چه زودتر برو و دایی خود دومینگو را به این جا بیاور.

دخترک از کنجکاو گر گرفته بود، او می‌خواست بداند که در افکار

دونا بیتریز چه میگذرد، اما رئیس دیر با شتاب به او فرمان داد که هر چه میگوید اجرا کند و ابداً "سوالی نکند".

وقتی کاتالینا به فوریت به دایی خود مراجعت کرد، رئیس دیر، کاتالینا، را به طبقه پائین به سلول خود فرستاد و به او گفت در همانجا منتظر بماند تا آن دو در تنهایی با یکدیگر گفتگو کنند. دونا بیتریز آنچه را که فکر میکرد دانستنش برای دومینگو لازم است بازگو کرد و برخی دستورالعملها را به او داد و نیز یادداشت کوتاهی برای مباشر خود نوشت. آنگاه به دومینگو گفت که هر چه زودتر دیه گورا با خود بردارد و به او اطلاع دهد که چه تصمیمی گرفته شده است و چه باید بکند و سپس دومینگو را مرخص کرده و کاتالینا را بحضور پذیرفت.

"دخترم تو امشب را بمن میگذرانی، نیمه شب ترا از راه یکی از درهای فرعی بدیوار شهر میرسانم و در آنجا دومینگو را با یک اسب خواهی یافت. این اسب را بدستور من مباشرم در اختیار او گذاشته است. دومینگو ترا به جایی که قرار شده است دیه کو منتظر تو باشد خواهد برد. آنگاه دومینگو جای خود را به دیه گو میدهد و شما متفقا "به سویل میروید. معرفی نامه ای برای یکی از دوستانم در سویل مینویسم و طی آن به او دستور میدهم که اقدامات لازمه را برای شما بعمل آورد."

کاتالینا با هیجان فریاد زد: "آه مادام، چگونه میتوانم محبت شما را پاسخ گویم."

رئیس دیر با خشکی جواب داد: "به تو میگویم که چگونه پاسخ بگویی. بهنگام سواری سریع حرکت کن و در طول راه ابداً "توقف نکن. مردانی هستند که در تعقیب شما میباشند. عفت و پاکدامنی یک زن، تاج افتخار اوست و تو باید پاکدامنی خود را تا زمانی که کلیسا شما را به عقد یکدیگر در نیاورد دست حفظ کنی نزدیکی و همخوابگی بین دو نفری که با یکدیگر ازدواج نکرده اند گناه کبیره ای است که خداوند هیچگاه نخواهد بخشید. شما درس

را هتان بهنگام صبح به دهکدای می‌رسید. در همان دهکده از کشیش بخواهید که شما دونفر را به عقد ازدواج یکدیگر درآورد. متوجه هستی چه می‌گویم؟"

کاتالینا مشاهده کرد که در دست دونایا بیتریز یک حلقه هست.

"این حلقه‌ای است که برای ورود تو به دیرآماده شده بود تا زمانی که به عقد دیر درآمدی و تقدیس شدی در انگشتان توجای دهم و حال آنرا به عنوان حلقه عروسی به تو هدیه می‌کنم."

او حلقه را در کف دست کاتالینا گذاشت. قلب کاتالینا بشدت به تپش افتاده بود. رئیس دیر آنگاه در مورد زناشویی و وظایف و مسئولیت‌هایی که یک زن نسبت به همسرش دارد توصیه‌هایی به او کرد. کاتالینا با متانت به سخنان او گوش میداد ولی در حقیقت همه هوش و حواس او متوجه لحظه‌های خوش زناشویی بود. آنان در کنار یکدیگر دعا خواندند. زمان به آرامی می‌گذشت و بالاخره ساعت دیر، دوازده ضربه نواخت و نیمه شب را اعلام کرد.

دونایا بیتریز گفت: "حال موقعش فرا رسیده است". او کیف کوچکی را از کشوی میز کارش بیرون کشید و ادامه داد: "در این کیف تعدادی جواهر و سنگهای قیمتی وجود دارد. کیف را در جایی بگذار که مطمئن باشی آن را گم نمی‌کنی و اجازه نده که دیه‌گواز وجود آن مطلع شود. مردان ارزش پول را نمیدانند و در کمال نا بخردی و نادانی پولهای خود را خرج میکنند."

کاتالینا به آرامی و از سرشرم و حیا به دونایا بیتریز پشت کرد و کیف کوچک محتوی جواهرات را در جوراب خود گذاشت و نخ آن را بدور ساق پایش پیچید.

رئیس دیر فانوسی را روشن کرد و به دخترک گفت که همراه او حرکت کند. آنان به آرامی از راهروی پر سکوت دیر گذشتند و سپس وارد باغ دیر.

شدند. اما بعضی از راهب‌هایی که شب زنده دار بودند، پرتو نور فانوس را مشاهده کردند و در حیرت بودند که این نور چه معنایی دارد. دونا بیتریز فانوس را خاموش کرد و دست کاتالینا را در دست خود گرفت تا او را در گذشتن از راهی باریک رهنمون شود. آنگاه آنان به در مخفی که بدیوار شهر متصل میشد رسیدند. هدف از ایجاد یک چنین دری آن بود که رئیس دیر هر زمان که اراده کند بدون آنکه دیده شود از شهر خارج گردد و یا هر کسی را که می‌خواهد بدون اطلاع دیگران به‌حضور بپذیرد. او تنها کسی بود که کلید در مخفی را در اختیار داشت. او در را گشود. دومینگو بر پشت اسب در سایه دیوار انتظار آنان را میکشید. زیرا که ماه در آسمان دامن کشیده بود و شب روشنی بود. رئیس دیر گفت: "حالا برو. خداوند ترا حفظ کند فرزندم و مرا در دعاهایت بخاطر داشته باش، زیرا که من گناهکارم و به دعای دیگران محتاج." کاتالینا از در خارج شد و رئیس دیر در را پشت سر او قفل کرد. او منتظر ایستاد تا صدای سم اسب‌ها دیگر شنیده نشد. صدای پای اسب‌ها در سکوت شب خیلی پرآوا بگوش میرسید. دونا بیتریز با گام‌هایی آهسته به ساختمان دیر بازگشت. او بسختی توانست راه خود را بیابد زیرا که اشک چشمان او را پوشانده بود. او به‌نماز خانه خود بازگشت و همه شب را در نیایش گذراند.

بخش سیام

دومینگو دست کاتالینا را گرفت و به او کمک کرد تا بر پشت اسب سوار شود و کاتالینا در پشت سر او بر روی زمین نشست. هوا آرام و گرم بود ولی در آسمان لکه‌های ابر دیده میشد و در ارتفاعات نسیم میوزید. ابرهای تکه تکه‌ای که در جای جای آسمان پخش بودند با تابش نور ماه نقره فام بنظر میرسیدند. آنان سواره صحرائی را در مینوردیدند که تنها ساکنین آن بودند.

"دایی دومینگو."

"بله؟"

"من میروم تا ازدواج کنم؟"

"بچه جان امیدوارم که اینطور باشد. ازدواج واجب مقدسی است که

برای رستگاری ضرورت دارد."

آنان از روستای کوچکی که همه ساکنان آن در خواب بودند گذشتند. روستا در میان توده‌ای از درختان، خوش خفته بود. همین که آندو به میان انبوه درختان رسیدند پیکره‌ای از میان سایه درختان پدیدار شد. کاتالینا از اسب خود را به پائین افکند و خود را در آغوش دیه کورها کرد.

دومینگو نیز از اسب فرود آمد.

دومینگو گفت: بجنبید، بجنبید، شام بعدا "باندازه کافی وقت برای در آغوش کشیدن یکدیگر دارید هر دوی شما بپرید روی اسب و از این جا دور شوید. در خورجین برای هر دوی شما آب و غذا هست."

او کاتالینا و دیه گورا بوسید و شاهد دور شدن آندو بود و از آنجا که در این وقت شب دروازه های شهر بسته بود، در زیر درختی بانتظار روشن شدن هوانشست. او پیش بینی لازم را کرده و برای خودش غذا و نوشیدنی آورده بود. جای دنج آرامی برای سرودن شعر بود. اما پیش از آنکه حواس خود را جمع کند و خود را در یاد که غزل عاشقانه بسراید و با در وصف طنازی ماه سخن سرایی کند، خواب او را در ربود و تا طلوع آفتاب از خواب بر نخاست. دو عاشق بمدت یک ساعت به پیش تاختند و کاتالینا یک بند حرف میزد، گویی هزاران حرف برای گفتن داشت تا همه را برای دیه گو باز گو کند. او با سرخوشی و شادی برای محبوب خود سخن میگفت و او را سرگرم می ساخت. دیه گو فوق العاده خوشحال بود و آماده بود تا با هر کلام خوش کاتالینا خنده بربل آورد. و کاتالینا مجذوب زمان و مکان شده بود. او نمیتوانست ساعتی خوشتر از این زمان را که در حالیکه بازو بر کمر محبوب خویش حلقه کرده است بیاد آورد. آنان البته بطور ناخود آگاه و با دست تقدیر به این راه کشانده شده بودند و گزیری دیگر نداشتند اما با این حال سفر برای آنان بسیار دلپذیر بود.

کاتالینا گفت: "من میتوانم بدینصورت تا پایان دنیا سفر کنم." دیه گو جواب داد: "من گرسنه ام. بهتر است این جا توقف کنیم و ببینیم در خورجین چه خوردنی برایمان گذاشته اند."

آنان وارد منطقه پردرختی شدند و دیه گو دهانه اسب را کشید. کاتالینا میدانست که دیه گونه تشنه است و نه گرسنه، بلکه تنها تشنه جسم اوست، اما هم رئیس دیروهم دومینگو به او گفته بودند که تا زمانیکه کلیسا اتحاد آندو

را مقدس نکرده است، بهیچ روی اجازه ندهد، دیه‌گو به او دست یابد. او میدانست که مردان بطور فطری و غریزی تمایلی به ازدواج ندارند و در مواردی چند، دخترانی بوده‌اند که خود را تسلیم محبوب خود ساخته و سپس آن مرد از ازدواج امتناع جسته است. و در نتیجه هیچ چیز جز بدنامی برای آنان نمانده است.

کاتالینا جواب داد: "بهتر است به سفر ادامه دهیم. رئیسه دیر گفت ممکن است ما را تعقیب کنند."

دیه‌گو گفت: "من وحشتی ندارم."

او پایش را از سراسب گذراند و بر زمین جست و کاتالینا را نیز از پشت زین بلند کرده در کنار خود روی زمین قرار داد. کاتالینا در میان بازوان دیه‌گو جای گرفت و کوشید تا او را ببوسد. در این لحظه بارانی تند و شتابنده باریدن گرفت، بطوری که هر دوی آنان از ریزش یک چنین باران ناگهانی حیرت زده شدند زیرا که آسمان نسبتاً "صاف بود و آنان ابر تیره بر بالای سر خود ندیده بودند. حال همان دیه‌گو که چون شیر شجاع بود و آماده بود که بی هراس با مردان مسلح مواجه شود از باران دچار وحشت شده بود. بعلاوه او پیش از حرکت بهترین لباس‌های خود را به تن کرده بود و مایل نبود که لباس‌هایش خیس شود.

دیه‌گو در حالیکه آنسوی جاده را نشان میداد گفت: آنطرف باران نمی بارد، بیا سرعت خودمان را به آنجا برسانیم."

اما هنوز خود را به آنسوی جاده که مورد نظر دیه‌گو بود نرسانده بودند که باران در قسمت دیگر با شتاب و شدت بیشتری شروع به باریدن کرد. دیه‌گو فریادی از رنجیدگی کشید.

دیه‌گو گفت: "این یک بارش محلی است و اگر از این جا سرعت دور شویم از آزار باران در امان میمانیم."

او سوار بر اسب شد و به کاتالینا نیز کمک کرد تا سوار شود و پای در رکاب

کرده بر اسب نهیب زد و چهار نعل سرازیری جاده را در پیش گرفت. اما هنوز فاصلهای از جنگل نگرفته بودند که باران از بارش باز ایستاد با همان شتابی که آغاز شده بود. او به آسمان نگریست، ابرهای تیره را در پشت سرشان بود جای گذاشته بودند و در پیش رویشان آسمان آبی و روشن بود. آنان در سکوت اسب را هدایت کردند. پس از مدت کوتاهی شاید پس از نیم ساعت آنان به مزرعه کوچکی رسیدند.

دیه گو گفت: "این جا، محل مناسبی است." و دهانه اسب را کشید. این کلمات هنوز از دهان دیه گو خارج نشده بود که قطره درشت باران بر بینی او فرود آمد.

دیه گو گفت: "چیزی نیست." و یکبار دیگر پای خود را از سر اسب گذراند تا بر زمین فرود آید. و اما هنوز به زمین نرسیده بود که قطرات درشت باران بر سر رویشان باریدن گرفت. دیه گو زیر لب غرید: "لعنت بر شیطان"

او بار دیگر خود را بر زمین اسب رساند و اسب را بسدویدن واداشت. باران از بارش باز ایستاد. گاتالینا پس از تعمق گفت:

"این شیطان نیست."

"پس چیه؟"

"این باکره مقدس است."

"لاطائلات میگوئی زن، چند دقیقه دیگر به تو ثابت میکنم." دیه گونگاهی به اطراف خود انداخت. در آن اطراف درختی که بشود دهنه اسب را به آن بست وجود نداشت.

دیه گو گفت: "باید یک طناب پیدا کنم تا این زبان بسته را ببندم." گاتالینا جواب داد: "یکنفر که نمیتواند فکر همه چیز باشد. شاید طناب در خورجین نباشد."

"اسب احتیاج به استراحت دارد و اگر مادر کنار جاده کمی بخوابیم
برایمان بد نیست."

"من که نمیتوانم چشم بر هم بگذارم."

دیه گوبانیس خند جواب داد: "میتوانم بجات بگویم که راضی نیستی."
کاتالینا گفت: "نگاه کن، میخواهد باز هم ببارد." و راستی هم چندین
قطرات تند و پر شتاب شروع به ریزش کرده بود. "و اگر این جا بمانیم یکسره
خیس میشویم."

"چند قطره باران که به کسی صدمه نمی زند."

همانطور که آنان صحبت میکردند باران تند و سنگینی باریدن گرفت.
او در دل لعنت فرستاد و دهانه اسب را کشید.

دیه گو گفت: "این غریب ترین چیزی است که در عمر خود دیدهام."

کاتالینا زیر لب زمزمه کرد: "تقریبا" معجزه است."

دیه گو این جریانات را به حساب بد بیاری گذاشت و اگر چه باران
بند آمد ولی آندو کاملا "خیس شده بودند و احساسات عاشقانه دیه گو نیز
بخطایر خیس شدن لباسهایش فروکش کرده بود. در مجموع این لباسها
بهترین لباس های دیه گو نبودند بلکه تنها لباسی بود که او میتوانست در
در خارج از خانه و در محافل رسمی بپوشد، زیرا که دومینگو به او گفته بود
که صلاح در این است که لباس مناسب به تن داشته باشد. آنان از فراز تپه ای
به پائین نگرستند و در تاریک روشن صبحدم دهکده ای را در زیر پای خود
مشاهده کردند. در این دهکده حتما "مسافر خانهای وجود داشت که در آنجا
غذا بخورند و جای بنوشند، زیرا که برآستی هر دو کرسنه و تشنه بودند.
آنان براه خود ادامه دادند و در طول راه با کشاورزانی که به مزارع خود
میرفتند برخورد کردند و آنان وارد دهکده شدند و بناگاه اسب متوقف شد.
دیه گو در حالیکه به پهلوهای اسب لگد میزد و برگردن اسب شلاق
فرود میآورد فریاد زد: "چه مرگت شده حیوان؟ چرا رامنمی آفتی؟"

اسب بیحرکت مانده بود. دیه گو دیگر بار با انتهای دهنه به گردن
اسب زد و با قدرت هر چه تمامتر بر پهلوهایی اسب لگد کوفت اما اسب بی-
حرکت ایستاده بود. گویی به سنگ مبدل شده بود.
"تو باید راه بیفتی حیوان."

دیه گو خشمگین شده بود و با شدت بر گردن اسب ضربه میزد. اسب
روی دوپای عقبش بلند شد و کاتالینا فریادی از وحشت کشید. دیه گو با مشت
کره کرده بر سراسب کوفت اما اسب با همه دردی که تحمل میکرد از جای خود
تکان نخورد. اسب آنچنان ایستاده بود که گویی در زمین ریشه کرده بود. دیه گو
که از خشم چهره سرخ کرده بود، بشدت عرق میریخت.

"من نمیتوانم حریف این زبان بسته شوم، آیا شیطان در این هم
نفوذ کرده است." کاتالینا خندید. دیه گو با خشم بطرف کاتالینا برگشت و
گفت: "به چه می خندی؟"

"عزیزم، با من تندخویی نکن. نمی بینی کجا هستیم؟ این جاکلیسا است."
دیه گو روی ترش کرده بود. سر بلند کرد و متوجه شد که اسب درست
در برابر کلیسا ایستاده است و کلیسا در کنار جاده جای گرفته است.

"خوب که چه؟"

"رئیس دیر از من قول گرفت در اولین کلیسایی که در سر راهمان -

مشاهده کردیم ازدواج کنیم. این هم همان کلیسا است."

دیه گو گفت: "برای عروسی وقت زیاد است."

یکبار دیگر دیه گو با غضب شلاق را بر سر و روی اسب بیچاره فرود
آورد و همانطور که پیش از این هم اتفاق افتاده بود، اسب پشت خم کرده و
جفتک پرانی کرد و پیش از آنکه دو سوار بدانند چه شده است هر دو در هوا
رها شدند. خوشبختانه آنان بر روی کومهای گاه رها شدند و در نتیجه به
هیچیک آسیبی وارد نیامد. آندو بر اثر حرکت ناگهانی اسب یکه خورده

کشیش با تردید پرسید: "اما شما که هستید؟ چرا می‌خواهید در یک چنین جای غریبی و با یک چنین عجله‌ای ازدواج کنید؟" با این حال از برق سکه طلائی که در کف دست کاتالینا بود نگاه بر نمی‌گرفت.

"پدر دلتان بحال دو جوان عاشق نمیسوزد، ما از گاسل رود رهگذر فرار کردیم برای اینکه پدرم می‌خواست مرا به یک مرد پیر پولدار تنها بخاطر پولش شوهر دهد و این جوان را که در کنار من است می‌خواستند بزور مجبور به ازدواج با زنی سازند که تنها یک دندان در دهان داشت و در ضمن یک چشم هم نداشت.

کاتالینا برای آنکه داستان خود را موجه‌تر جلوه دهد سکه طلا را در کف دست کشیش گذاشت و دست کشیش را مشت کرد تا سکه را آسان‌تر لمس کند.

کشیش گفت: "شمارش برانگیزانند و تحریک کنند مای دارید و داستانی را که بازگو کردید آنقدر قابل‌لحس است که چشمان آدمی را به اشک می‌آورد." کاتالینا ادامه داد: "شما نه تنها یک عمل واجب و مقدس را اجرا می‌کنید بلکه مانع از آن میشوید که دو جوان پاکدامن و عقیف به گناهی نابخشودنی دست بیازند."

کشیش در حالیکه بطرف کلیسا باز می‌گشت گفت: "دنبال من بیایید." و زمانی که وارد کلیسا شد با صدای بلندی بطرف سحراب فریاد زد: "پپ" صدایی پاسخ داد: "چی شده؟" "بیا این جا تنبل، بی‌حال."

مردی در حالیکه جارویی بلند در دست داشت از نمازخانه مجاور بیرون آمد و با دلخوری گفت:

"چرا نمی‌گذاری جارو کشی را تمام کنم. شما کشیشان که دستمزد ما را نمیدهید لااقل بگذارید در آرمش کارکنم؟ چرا اینقدر مزاحم کار من میشوید؟" سبچه حرام‌زاده بخت‌رادر دهانت نگاهدار. می‌خواهم این دو جوان را به عقد یکدیگر در آورم."

آنگاه بطرف کاتالینا برگشت و گفت: "اها باید دو شاهد داشته باشم. بنابراین باید صبر کنید تا این ولگرد دایم الخمر به روستا رفته دو نفر را

پیدا کند و در این فاصله من فرصت دارم تا چیزی بخورم .
 "شاهد دوم این جاست ."

صدا متعلق به زنی بود که به پیش می آمد همه آنان برگشتند و مشاهده کردند که زنی بطرف آنان می آید . کشیش با سوء ظن به او نگریست زیرا زمانی که مشغول نیایش صبحگاهی بود هیچکس در کلیسا حضور نداشت اما کشیش با بی تفاوتی شانه بالا انداخت .
 " بسیار خوب ، بنابراین هر چه زودتر کار را تمام کنیم ، برای اینکه می خواهم صبحانه بخورم ."

کاتالینا به محض نزدیک شدن زن غریبه تگانی خورد و باهیجان دست دیده گویا را فشرد . بیگانه لبخندی کمرنگ بر لب داشت ، انگشتش را بر لبش گذاشت و به کاتالینا فرمان سکوت داد . مراسم بسرعت اجرا شد و کاتالینا به عقد ازدواج دیده گویا تینز درآمد . آنان به دفتر کلیسا رفتند تا دفاتر کلیسا را امضاء کنند . کشیش نام دوجوان تازه ازدواج کرده را وارد دفتر کرد و نیز نام والدین آنان را ثبت کرد . سپس کارگر کلیسا با زحمت نام خود را به عنوان شاهد نوشت .

کشیش گفت : "او فقط میتواند نام خودش را بنویسد و شش ماه وقت مرا گرفت تا توانست همین اسم خودش را نقاشی کند . حال خانم نوبت شماست که نامتان را بنویسید ."

کشیش قلم را در جوی فرو کرد و آن را در دست بانوی بیگانه گذاشت . او گفت : "نمیتوانم بنویسم ."

"بنابراین یک ضربدر روی کاغذ بزنید و من نام شما را روی آن می نویسم"
 زن بیگانه قلم را از کشیش گرفت و طبق دستور او عمل کرد . قلب کاتالینا از شدت هیجان بشدت می تپید .

کشیش با کج خلقی گفت : "خوب من نمیتوانم نام شما را بنویسم مگر آنکه خودتان نامتان را به من بگوئید ."

زن بیگانه جواب داد: "ماریا دختر چوپان جوآسم."

کشیش آن را در دفتر ثبت کرد و گفت:

"خوب تمام شد، حالا من میروم صبحانه بخورم."

همه آنان جز خادم کلیسا بدنبال کشیش براه افتادند و کارگر کلیه جارو را بدست گرفت و غرغرکنان جارو کردن را از نو آغاز کرد. اما مردم اسپانیا عموماً "مردم تعارفی هستند و به میهمان علاقه نشان میدهند و کشیشی که سکه طلا را در دست داشت از دیگر مردم اسپانیا جدا نبود.

"خانمها و آقای محترم اگر به من افتخار دهید و به کلبه فقیر من پای بگذارید، خوشحال میشوم آنچه حاضر کردم هر چند که نا چیز است در کنار هم صرف کنیم."

کاتالینا که خوب تربیت شده بود میدانست که این تعارفی بیش نیست و باید با تشکر پاسخگو شود ولی دیهگو که تربیتی پر تلاطم داشت فرصت تشکر به کاتالینا نداد و گفت:

"آقا! نه من و نه همسر من از شب گذشته تا بحال هیچ نخوردیم — و هر چه در سفره شما باشد برای ما یک سفره اشرافی است."

کشیش از این برخورد کمی یکه خورد اما مودب تر از آن بود که تعارفی را که کرده بود زیر پا بگذارد. با خوشرویی آنان را پذیرفت. آنان پس از طی چند قدم به خانه کشیش رسیدند. کشیش آنان را به اتاقی لخت که هم اتاق غذاخوری و هم اتاق نشیمن و بالاخره هم اتاق مطالعه بود رهنمون شد. او در برابر آنان نان، شراب، پنیر بز و یک بشقاب زیتون سیاه گذاشت. کشیش نان را چهار تکه کرد و در چهار ظرف کوچک شراب ریخت. او با ولع شروع بخوردن نان و زیتون کرد و دیهگو و کاتالینا نیز بشیوه او عمل کردند. کشیش سر بلند کرد که زیتونی را در دهان بگذارد و متوجه شد که بانوی غریبه هیچ نمیکشود.

کشیش گفت: "میل بفرمائید خانم، غذای ساده‌ای است اما خوب است"

و این بهترین غذایی است که میتوانم در برابر میهمانانم بگذارم .
بانوی غریبه نان را برداشت و لیخندی که نشان از غم داشت بر لب
آورد و آنگاه سر تکان داده گفت :

"من فقط زیتون می خورم ."

او یکی از زیتونها را برداشت و به آرامی با دندانهای سفیدش به آن
دندان زد . کاتالینا نگاهی به بانوی غریبه افکند . نگاه آندو با یکدیگر تلاقی
کرد . در نگاه بانوی غریبه محبتی بی پایان موج میزد . در این لحظه خادم
کلیسا با شتاب خود را به درون اتاق افکند .

او فریاد کنان گفت : "آقا ، آقا ، مریم باکره را دزدیده اند ."

کشیش فریاد زد : "من که گریستم پیر خرفت . چه می خواهی بگویی ."
"می خواهم بگویم که مجسمه مریم مقدس را دزدیده اند . من رفتم آنجا را
جارو کنم و خودم دیدم که پایهای را که مجسمه بر روی آن است ، خالی
میباشد ."

"پپ ، تو مستی یا دیوانهای . کشیش با ادای این جمله از جای خود
برخاست و اضافه کرد : "چه کسی ممکن است این کار را بکند ."
او با جهشی از خانه بیرون زد و خادم کلیسا نیز بدنبال او براه افتاد .
دیه گو و کاتالینا نیز بطرف کلیسا دویدند .

خادم کلیسا فریاد میزد : "من این کار را نکردم ، من این کار را
نکردم . " و با هیجان دستهایش را تکان میداد و اضافه کرد : "همه خواهند
گفت که این کار را من کردم و مرا بزدان می اندازند ."

آنان بسرعت خود را به بالای پله های کلیسا رسانده و به نمازخانه
بانوان رفتند . خادم کلیسا فریادی از حیرت کشید . مجسمه مریم باکره
در جای همیشگی خود قرار داشت .

کشیش ، با خونسنت فریاد زد : "منظورت از این مسخره بازی چیست ؟
— قسم می خورم یک دقیقه پیش آنجا نبود . بهمه مقدسین قسم که

پایه مجسمه خالی بود.

"تومستی الاغ، تو دایم الخمری."

کشیش پس کردن خادم را گرفت و چندین لکد به او زد تا خسته شد و سپس برای حسن خنام دو کشیده محکم بر گونه‌های او نواخت.

— اگر یک چماق داشتم همه استخوانهایت را خرد میکردم.

وقتی سه نفری به خانه کشیش بازگشتند، تاغذای مانده را به پایان برند

آنان در کمال تعجب مشاهده کردند که از بانوی بیگانه اثری نیست.

کشیش با حیرت پرسید: "کجا میتواند رفته باشد؟ و آنگاه بر پیشانی

کوبید و گفت: "چقدر من احمقم، حالا همه چیز را فهمیدم. بدون تردید

او یکی از این مراکشی‌ها بود و وقتی پپ گفت که مجسمه را دزدیده‌اند. او

فکر کرده که ممکن است متهم بدزدی شود بهمین جهت ترجیح داده

بگریزد. همه آنها دزد هستند و او فکر کرده که یکی از اون بی‌دین‌های

لعنتی آن را دزدیده است. دیدید او شراب نمیخورد؟ آنان گر چه

غسل تعمید شده‌اند. ولی همان رسومات کافری خود را حفظ کرده‌اند

وقتی او نام خودش را گفت من به‌او مشکوک شدم برای آنکه نام او از

نامهای خوب مسیحی نبود."

دیه‌کو گفت: مدت‌هاست که ما از شر مراکشی‌ها در کاسل رودریگز

خلاص شده‌ایم."

"کار کاملاً درستی است. من نیز آرزو میکنم که شاه مهربان ما

متوجه وظیفه دینی خود بشود و هم‌این کافرهای بی‌دین را از کشور

اخراج کند.

دیه‌کو جواب داد: "آن روز که فرمان اخراج آنان داده شود، روز

بزرگی برای اسپانیاست: "این نکته شایسته ذکر است که به در خواست

کشیش در سال ۱۶۰۹ پاسخ داده شد و همه مراکشی‌ها از کشور رانده

شدند.

حال وقت آن رسیده بود که دیه‌گو و عروس او سفر خود را به سویل از سرگیرند و از کشیش بخاطر پذیرائیش تشکر کنند. آنان کشیش را ترک گفتند. اسب بحد کفایت از کاههایی که سواران خود را بر روی آنها پرت کرده بود خورده بود. دیه‌گو به او آب داده و به محض آنکه بر پشت اسب سوار شدند، اسب، بی‌آنکه نیاز به شلاق داشته باشد با حرکتی یکنواخت و ملایم به پیش رفت. روز آفتابی درخشانی بود و حتی تکه ابری در آسمان آبی صاف دیده نمیشد، کشیش به آنان گفته بود که در حدود پانزده مایلی جاده یک مسافرخانه هست که توسط میهمانداران با تجربه‌ای اداره میشود. آنان میتوانند در صورتیکه بخواهند شب را در همانجا بمانند.

آنان در حدود سه یا چهار مایل از راه را در سکوت طی کردند. کاتالینا بالاخره سکوت را شکست و پرسید: عزیزم آیا تو خوشحال هستی؟

"البته."

"من همسر خوبی برای تو خواهم بود و بخاطر عشق تو با همه قدرت و توانایی خود کار میکنم."

"احتیاجی به کار کردن تو نخواهد بود. در سویل — برای آدمهای زیرک و فعال کار فراوان است و تا بحال هیچکس مرا نادان خطاب نکرده است."

بار دیگر برای چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد و باز هم این بار کاتالینا بود که سکوت را شکست:

"گوش کن عشق من، در کلیسا زنی که به عنوان شاهد عروسی آمده بود، مرا کشی نبود."

"چه میگوئی زن؟ هر کس که نگاهی به آن زن میافکند متوجه

میشد که او یک مسیحی اصیل نیست. "
 " من قبلا " هم او را دیده بودم .
 " تو؟ کجا؟ "

در بالای پله‌های کلیسای راهبه‌های کارملیت این همان بانویی بود که به من گفت چطور میتوانم سلامت خود را باز یابم؟
 دیه‌گو اسب را متوقف کرد و به اطراف خود نگریست.
 " کوچولوی بیچاره من تودیوانهای آفتاب به مغزت آسیب رسانده است. "

" عزیزم من به عاقلی و به هشیاری تو هستم . به تو میگویم که اومریم باکره بود و میدانم چرا از خوردن نان و شراب امتناع کرد . میدانم او آن اندوه تلخ تلخ را بیاد آورد .
 دیه‌گو با حیرت و با اخمی که نشانی از تعجب داشت به او مینگریست .

" دونا بیتریز صدها بار به من گفت که برای او مسلم است که من تحت توجه خاص بانوی مقدس قرار دارم . بهمین جهت بود که دائما اصرار داشت به گروه راهبه‌ها پیوندم . آن بارش‌های ناگهانی شب گذشته و توقف اسب در برابر کلیسا و خودداری اسب از حرکت و اینکه هر دوی ما را بر روی کومه‌های گاه انداخت همه اتفاقی نبود بلکه به اراده مریم مقدس صورت گرفته بود. "

دیه کو برای چند لحظه دیگر به کاتالینا خیره شد و کاتالینا در میان افکار مغشوش و آشفته خویش ، ناخشنودی را در چشمان او یافت .
 دیه‌گو ، بدون کلامی دیگر به کاتالینا پشت کرد و اسب را به حرکت آورد .
 کاتالینا بطور نامحسوسی احساس میکرد که ناراحتی در میان است اما او اشاره‌ای به ناراحتی خود نمیکند .

کاتالینا در حالیکه سعی میکرد بغض خود را فرو نشاند و گریه

نکند گفت: عزیزم ترا چه شده است؟

"هیچ"

"عزیز دلم برگرد و نگاهی به من بکن. من تشنه یک نگاه تو هستم.

"چطور میتوانم برگردم و به تو نگاه کنم در حالیکه جاده پر از

چاله و پستی و بلندی است؟ اگر اسب بلفزد ممکن است گردن هر دویمان بشکند"

از اینکه بانوی مقدس به من توجه دارد و از نجات من حمایت

میکند و آنقدر به من لطف دارد که شاهد عروسی من میشود، ناراحت هستی؟"

دیه‌گو به خشکی جواب داد: این افتخاری است که من هرگز

جسارت اندیشیدن به آن را ندارم.

پس چرا اینقدر خشمگین هستی؟"

دیه‌گو، مدتی بطول کشید تا جواب گفت:

"برای آینده ما خوب نیست که هر زمان اختلاف نظری بین

ما دو نفر ظاهر شد، معجزهای اتفاق افتد و نظر تو حاکم شود. یک

مرد باید در خانهاش برتری داشته باشد. این وظیفه زنان است که

خود را به اراده شوهرانشان بسپارند و به دستورات او توجه کنند."

دستهای کاتالینا بدور کمر دیه‌گو بود و احساس میکرد که

دستهایش میلرزد.

دیه‌گو گفت: با گریه چیزی درست نمیشود.

"من گریه نمیکنم."

"پس چه میکنی؟"

"می‌خندم."

"می‌خندی؟ به چه چیزی می‌خندی؟ موضوع خیلی جدی است

و من حق دارم که ناراحت باشم."

" عزیزم تو خیلی خوبی و من ترا با همه هستی خویش دوست دارم. اما گاهی از اوقات تو خیلی عاقل نیستی. " دیه گو با سردی گفت: مثلاً. "

" رئیس دیر به من گفت که مریم مقدس توجه خاصی نسبت به عفت و پاکدامنی من دارد. ظاهراً "دربهشت خداوند جای رفیعی برای من در نظر گرفته شده است و اگر پاکدامنی خود را از دست بدهم دیگر امتیازی بر کسی نخواهم داشت. "

دیه گو با شنیدن این کلمات چرخ می زد و تا آنجا که می توانست

روی زمین بطرف کاتالینا برگشت و لبخندی ظریف بر روی لبان خود داشت. و فریاد زد. "

" رحمت بر مادری که ترا زاد، بدون تاخیر باید موضوع را آزمایش کنیم. "

" هوا دارد گرم می شود و بهتر است تا زمانی که داغی هوا از تب و تاب بپفتد در زیر سایه درختان استراحت کنیم. "

" این فکری است که مدتی است در سر دارم. "

" اگر چشم اشتباه نکند یک جنگل خیلی زیبا در دور دست هاست. "

" اگر چشم تو اشتباه میکند، چشم من هم همان اشتباه را میکند. دیه گو به اسب می زد و اسب چهار نعل به پیش رفت و آنان به جنگل رسیدند. او از اسب بر زمین جست و کاتالینا را نیز پائین آورد. در حالیکه دیه گو اسب را به درختی می بست، کاتالینا آنچه را که دومینگوورئیس دیر در خورجین برای آنان گذاشته بود، بیرون آورد. در خورجین نان، پنیر، مرغ، سوسیس، و آب بود. چه کسی بهتر از این صبحانه عروسی را می توانست آماده کند. در زیر درختان

هوا تاریک و خنک بود و جریانی از آب در جویباری کوچک روان بود
آن نقطه جای دلپذیری بود.

بخش سی و یکم

وقتی از جنگل بیرون آمدند، دیه‌گو اسب را بحرکت آورد. پرتو آفتاب، داغی طاقت فرسای خود را از دست داده بود. آنان به آرامی سربالای تپه‌ها و سراسیمه دره‌ها را در نور دیدند و در طول راه کمتر گفتگو میکردند و در افکار خود غوطه ور بودند. افکاری که برایشان خوشایند بود. آنان شش یا هفت مایل را طی کردند و آنگاه در زیر روشنی کم‌رنگ غروب هیکل ساختمانی را در حاشیه جاده مشاهده کردند. بدون تردید این همان مسافر خانهای بود که کشیش در باره آن صحبت کرده بود.

"ما باید هر چه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم خسته که نیستی عزیزیم؟"

کاتالینا جواب داد: خسته؟ چرا باید خسته باشم من مثل یک چکاوک خوش و سر حال هستم. "آنان بیش از چهل مایل را طی کرده بودند و از شب گذشته تاکنون کمتر از یک ساعت خوابیده بودند. ولی کاتالینا شانزده ساله بود.

حال آنان از میان دشت عبور میکردند و گستره دشت از دوسوی

جاده فرارفته بود. محصولات برداشته شده بود و مزارع آفتاب سوخته خشک و قهوه‌ای بود. در جای جای صحرای چند درخت بلوط سر برآورده بود و در این جا و آنجا ساقه‌های خشک درختان زیتون پیر دیده می‌شد. آنان کمتر از یک مایل از مسافرخانه فاصله نداشتند که گرد و خاک بزرگی برخاست و سواری چهار نعل بطرف آنان تاخت. شکل و شمایل سوار بقدری غریب بود که هر دوی آنان را به حیرت وا داشت، زیرا که او از سرتا پا مسلح بود و در زره فرو رفته بود، به محض اینکه به آنان نزدیک شد شمشیر از نیام بر کشید و در برابر آنان درجاده ایستاد. بندزین را محکم کرد و خود را روی زین استوار ساخت آنگاه با لحنی مغرورانه خطاب به دیه‌گو گفت:

"همانجا بایست و توکی هستی که به من بگویی تو که هستی؟ از کجا میایی و به کجا میروی و آن شاهزاده خانم زیبایی که بر پشت اسب خود داری کیست؟ من شواهدی دارم که نشان می‌دهد که شاهزاده خانم را از قصر خود بر خلاف میلش ربوده‌ای و من باید بطور کامل حقیقت را دریابم و ترا تنبیه کنم و او را به والدین افسرده‌اش باز گردانم."

برای لحظه‌ای دیه‌گو آنچنان حیرت کرده بود که نتوانست جوابی بدهد. سوار کار صورتی‌رنگ پریده و کشیده، ریشی کوتاه و خشن و سبیل‌های بلند و پر پشت داشت. زره‌اش پوشیده و زنگ زده بود و کلاه خود او بیشتر شبیه لکن سلمانی‌ها بود تا کلاه خود یک شوالیه. اسبش جز یک اسب پیرو مردنی نبود و اسب آنقدر لاغر بود که دنده‌هایش را می‌شد شمارش کرد. سرش پائین بود و بنظر میرسید که هر لحظه ممکن است بر اثر ضعف ساقط شود.

دیه‌گو با صدایی که میکوشید به آن آوا و طنین بخشد تا در برابر کاتالینا قدرت خود را نشان دهد گفت: "آقا! مادر مسیر خود

بمسافرخانه‌ای که از این جا میتوان دید میرویم و دلیلی نمیبینم که به پرسش‌های نامربوط شما پاسخ گویم.

دیه‌گو با ادای این کلمات دهنه اسب را کشید و بحرکت آمد، اما شوالیه افسار اسب دیه‌گو را گرفت و او را متوقف ساخت.

شوالیه گفت: به جوانی خود رحم کن و در رفتار تاندیشه کن و فوراً پاسخ مرا بده و خودت را کاملاً به من معرفی کن و الا در نبردی خانمانسوز شکستی سخت بر تو وارد می‌آورم.

در همین لحظه مردی کوچک اندام و چاق با شکمی فوق‌العاده بزرگ در حالیکه بر الاغی خالدار سوار بود وارد صحنه شد و در حالیکه با انگشت به پیشانی خود می‌زد به دیه‌گو فهماند که این مرد دیوانه است. اما دیه‌گو با شنیدن تهدیدهای شوالیه شمشیر از نیام کشید و آماده دفاع از خود شده بود. مرد کوچک اندام چاق در میان آندو قرار گرفت و گفت "سینیور خشم خود را فرو نشانید. اینان مسافرین بی‌گناهی هستند و از چهره آن مرد جوان پیدا است که بسیار مودب و نجیب زاده می‌باشد. سوار کار خطاب به مرد چاق فریاد زد: ساکت ای نوآموز جنگی، نبردهر چه دشوارتر بهتر از پرايه من فرصتی میدهد تا قدرت خویش را آزمون زده شجاعت خود را ثابت میکنم."

در این لحظه کاتالینا از اسب پائین پریده و بسوی مرد غریب رفت و گفت:

"سینیور، من سؤال شما را پاسخ میگویم. این جوان یک شوالیه نیست بلکه یک شهروند ساده کاسل رودریگزاست و کارش خیاطی است. او مرا بزور به قصر خودش نمیبرد، برای اینکه او مرا نربوده است و من با میل خود به همراه او به شهر سویل میرویم تا شغلی در آنجا بیابیم ما از شهر خودمان فرار کرده‌ایم برای اینکه دشمنان ما نمیخواستند، بایکدیگر ازدواج کنیم و ما همین امروز صبح در چند مایلی این جا با

یکدیگر ازدواج کردیم. ماما همه شتاب و سرعت خود حرکت میکنیم زیرا ممکن است تحت تعقیب بوده و ما را بشهرمان بازگردانند. شوالیه از کاتالینا نگاه برگرفت و به دیهگو نظر افکنده آنگاه نیزه خود را بدست مرد چاق الاغ سوار داد.

آنگاه موجود خیالپرداز با قیافه و رفتاری بزرگ مآبانه گفت: " جوان شمشیرت را غلاف کن، دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد. بخوبی از چهارمات پیداست که در قلب مهربانت جایی برای وحشت وجود ندارد. ممکن است در هیئت فروتنانه یک خیاط تجلی کنی اما رفتار پرخروری که دارای ترا بدام می اندازد، این شانس شما بود که با ما برخورد کردید. من ترا تحت حمایت خود میگیرم و حتی اگر شمار دشمنان توده هزار تن باشند و بخواهند ترا دستگیر کنند در برابر آنان خواهم ایستاد و بایکدست همه آنان را در هم خواهم شکست. من خود شما را اسکورت کرده تا مسافرخانه همراهی میکنم. خوشبختانه خود من نیز در همان مسافرخانه اقامت دارم. این کارآموز من نیز در کنار شما خواهم تاخت. او آدم نادان و پرحرفی است ولی در عوض حرف گوشکن است و فرمانها را در کوتاهترین مدت اجرا میکند. من با فاصله کمی از شما حرکت میکنم تا اگر دشمن نزدیک شد با آنان در آویزم و شما فرصت گریز داشته و با این بانوی زیبا به نقطهای امن بگریزید: "

کاتالینا بر پشت اسب جهید و همراه با کارآموز جنگی، یکبار دیگر به پیش تاختند.

کارآموز جنگی گفت که اربایش بهمان شدت که عصبی است دیوانه نیز میباشد، اما در عین حال مردی خوب و مهربان است و اضافه کرد:

وقتی سرحال بوده و در حالت جنون ادواری نباشد مردی مودب و خوش رفتاری است و نیز از هر مرد عاقلی بهتر سخن میگوید.

آنان به مسافرخانه رسیدند. عده‌ای روی نیمکت‌ها نشسته بودند برخی با کنجکاو به دو تازه‌وارد مینگریستند و برخی دیگر نسبت به آنان بی‌توجه بودند کسانی که در مسافرخانه و یا خارج از آن نشسته بودند در روشنی کم سوی چراغها بطور محوی دیده میشدند مرد چاق از الاغش پیاده شد و صاحب مسافرخانه را صدا کرد و وقتی بالاخره صاحب مسافرخانه بیرون آمد، و دیه‌گو از او تقاضای اتاق کرد. با قاطعیت جواب داد که اتاق خالی ندارد. او گفت که یک گروه از هنرپیشگان روز گذشته به مسافرخانه آمده‌اند. تا در جشن ازدواج لردی که در قصر مجاور روستا سکنی دارد و از لردهای اسپانیا میباشد نمایشی برگزار کنند. ظاهراً "افزادی که روی نیمکت‌ها در خارج از مسافرخانه نشسته بودند و با بدبینی و بی‌تفاوتی به آندو مینگریستند همان هنر پیشگان بودند.

دیه‌گو گفت: اما شما باید فکری برای مابکنید. ما راه طولانی را طی کردیم و بیش از این نمیتوانیم سواری کنیم.

"سینیور به شما که گفتم، اتاق نداریم. حتی خود اینان در آشپزخانه و اصطبل می‌خوابند.

شوالیه حال سررسیده بود

او فریاد برآورد: "چه میشنوم؟ ای دهاتی بی ادب توازداد

اتاق به این نجیب زادگان خودداری میکنی؟

تحت هر شرایطی حتی اگر به ناراحتی و بی‌جائی خود من منتهی شود به شما فرمان میدهم که به این دو نفر جای بدهید." صاحب مسافرخانه فریاد زد: مسافرخانه پر است.

" پس اتاق مرا به آنان بدهید . "

" اگر شما بخواهید ، اتاق شما را به آندو میدهم آقای شوالیه !

اما خود شما کجا می خوابید ؟ "

او با قاطعیت بزرگ مشتقانه ای جواب داد : من نمی خواهم بلکه پاسداری میدهم امروز روز عروسی آنان است . حواری مسیح ثابت کرد که بهتر است ازدواج کند تا در آتش جهنم بسوزد . هدف از زناشویی فرو نشانیدن شهوات جسمی نیست بلکه فرزند آوری است بهمین جهت از عروس با حیا خواسته میشود تا شرم و حیای همیشگی خود را کنار بگذارد و به شوهر قانونی خود تن داده و مروارید پر بهای بکارت را فدا کند این وظیفه وجدانی من است که تنها حریمت شب زفاف را از مداخله دشمنان این نجیب زادگان که در تعقیب آنان هستند حفظ کنم بلکه همچنین از مزاحمت هایی که عده ای خصوصا " در این شب ها به عنوان شوخی بوجود می آورند جلوگیری نمایند . "

باشنیدن این سخنان چهره کاتالینا تغییر یافت ولی مشهود نبود که این تغییر چهره از حیا و وقار است یا از شرم و خجالت .

در اسپانیا آن روزگار صاحبان مسافر خانه ها به مسافران تنها اتاق میدادند . و مسافران مجبور بودند غذای خود را خود تامین کنند . اما در آن روز بخصوص ارباب بزرگ قصر توسط مباشر خود برای هنرپیشه ها یک بره و یک تکه بزرگ گوشت کباب شده فرستاده بود و نوکر شوالیه به شیوه خودش دو قسمت بزرگ از یک کبک را از آنان گرفته بود ، بنابراین جمع آنان میتوانند به شامی خوب و دلپذیر امیدوار باشند زیرا که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته جز مقداری نان و سیر پنیر چیز دیگری نخورده بودند . صاحب مسافر خانه اظهار داشت که ظرف نیم ساعت دیگر اطاق حاضر خواهد شد و شوالیه به شیوه محترمانه ای که حاکی از آداب دانی او بود از زوج تازه ازدواج کرده

تقاضا کرد که میهمان او باشند. او از مستخدم خود خواست که متعلقات او را از اتاق بیرون آورده و متعلقات عروس و داماد را به حجله جایی که آنان میبایست تشریفات مقدس زناشویی را بمورد اجرا بگذارند منتقل کند. اتاق خوابها در طبقه بالا قرار داشت و درها بروی راهروئی که دورادور حیاط را فرا گرفته بود باز میشد. وقتی که آنان وارد اتاق پیشکنی شوالیه شدند تغییر لباس دادند. دیه‌گو و کاتالینا خود را آراستند و به طبقه پائین رفتند تا در هوای خنک غروب کمی تنفس کنند. هنرپیشه‌ها همانطور که آنان را ترک کرده بودند همچنان نشسته بودند. آنان همگی ترشروی و کج خلق بنظر میرسیدند و وقتی با یکدیگر سخن میگفتند با تندی یکدیگر را خطاب میکردند. در این لحظه شوالیه نیز بآندو پیوست. زره خود را از تن بدر کرده بود و پیراهن و شلوازی که بر روی آن جلیقه چرمی پوشیده بود به تن داشت شمیر او از کمربندی که از پوست کرگ بود، آویزان بود.

صاحب مسافرخانه آنان را دعوت به شام کرد و آنان در پشت میز شام قرار گرفتند.

شوالیه کاتالینا را در یکطرف خود و دیه‌گو را در طرف دیگر نشاند و خود در سر میز در میان آنان قرار گرفت. آنگاه در حالیکه به اطراف خود مینگریست پرسید: پس ماستر آلونسو کجاست؟ به او نگفته اید که شام حاضر است؟

زنی میان سال که نقش زنان گیس سفید را بازی میکرد و یا در نمایشنامه‌ها نقش نامادری بدجنس را داشت و گاه میتوانست و در نقش، ملکه بیوه ظاهر شود گفت: "میگوید که میل به غذا ندارد."

شوالیه گفت: معده خالی تحمل گرفتاریهای را باندازه دو برابر مشکل میسازد. برو و او را بیاور. اگر او در سر میز شام حاضر نشود، این عمل او را بی‌حرمتی به میهمانانم که بسیار محترم هستند تلقی

میکنم."

زن میان سال خطاب به مائتو گفت: برو و او را بیاور." مائتو مردی کوچک اندام، استخوانی بارینی بزرگ و دهانی گشاد بود. از جای خود برخاست و رفت. زن میان سال آهی کشید و گفت: "این بدبختی است اما همانطور که آقای شوالیه گفتند شلم نخوردن مشکلی را حل نمیکند." کاتالینا گفت: "اگر فکر نمیکند که به من ربطی ندارد ممکن است ببرم چه مشکلی پیش آمده است." کسانی که در سر میز حاضر شده بودند خوشحالتتر از آن بودند که بخواهند گرفتاری آلونسو را بازگو کنند و افکار دیگری در سر میپروراندند شرکت نمایش متعلق به آلونسو فینوتس بود که علاوه بر اداره نمایشها، خود بسیاری از نمایشنامه‌هایی را که آنان بر روی پرده می‌آوردند مینوشت و همسر او نیز از مدیران بود و صبح امروز با یکی از مردان بازیگر فرار کرده و همه موجودی نقد را نیز با خود برده بود. این یک فاجعه برای او بود زیرا لوئیزا فینوتس زن فوق‌العاده جذابی بود و همه میدانستند که قسمت اعظم پولی که به صندوق تئاتر ریخته میشود بخاطر اوست. آلونسو بسیار متأثر و غمگین بود زیرا او نه تنها همسرش را از دست داده بود بلکه هنرپیشای را که منبع اصلی درآمد او بود از دست داده بود. این قضیه کافی بود تا هر مردی را از پای درآورد. خال زبان کسانی که سرمیز شام بودند باز شده بود و مردان با تعجب اظهار سراسیمه می‌داشتند که چگونه زن زیبا و هنرپیشه جذابی چون او توانسته است که با آدم بی‌خیالی چون او بگریزد و در مجموع زنان را مورد سوزش قرار میدادند. زنان هنرپیشه از طرف دیگر از او دفاع میکردند و میگفتند تا کی یک زن زیبا و جذاب میتواند با مرد چاق، شکم گنده کچلی چون آلونسو زندگی کند، وقتی جوان خوش قیافه‌ای چون جوانیتو آروزها وجود دارد مسلم است که او آلونسو را رها میکند.

مکالمه و جرو بحث آنان با ورود شوهر لوثی—زا قطع شد. او مردی کوچک اندام و چاق بود، دیگر جوان نبود. پشت میز نشست و یک ظرف بزرگ غذا روی میز در مقابل او گذاشتند.

او گفت: آقای شوالیه من فقط بخاطر شما این جا آمده‌ام، این آخرین شام من است و پس از شام به احتمال زیاد خود را دار خواهم زد.

شوالیه با خشکی وحالتی جدی جواب داد: باید از شما تقاضا کنم تا فردا صبح منتظر بمانید. این آقا و بانویشان که در دو پهلوی من نشسته‌اند امروز صبح ازدواج کرده‌اند و من نمیتوانم بپذیرم که اولین شب زناشویی آنان با یک چنین حادثه غیر مترقبه‌ای که شما بوجود خواهید آورد تلخ و بدخاطر شود.

من باندازه یکارزن هم برای این آقا و بانویشان ارزش قایل نیستم و می خواهم خودم را دار بزنم.

"شوالیه از جای خود جست و شمشیر برکشید.

"اگر قسم نخوری که امشب خودت را دار نخواهی زد، ترا با شمشیرم قطعه قطعه خواهم کرد."

خوشبختانه مستخدم شوالیه که او را کارآموز جنگی میخواند در کنارش بود تا او را آرام سازد. او گفت:

جای نگرانی نیست سینیور! آلونسو امشب دست به خودکشی نخواهد زد زیرا او ناچار است که فردا نمایشنامه اجرا کند و یک هنرپیشه همواره یک هنرپیشه است. او نمیخواهد که تماشاگران خود را ناامید کند. اگر او لحظه‌ای در خود بیندیشد بخاطر خواهد آورد که او کوچه درازی را طی کرده است کوچهای را که راه بازگشت ندارد، آنچه که قابل اصلاح نیست باید تحمل کرد و هر توده ابری به افقی نقره فام میماند.

شوالیه با خشم گفت: بس کن، بس کن این ظرب‌المثل‌های بی

محتواوی ارتباط را تمام کن. اما در ضمن بیان این جمله شمشیر خود را غلاف کرد و در جای خود نشست و ادامه داد. این حادثه‌ای نیست که یک مرد بخاطر آن بخواهد خودکشی کند. نظیر این حادثه بسیار روی داده است و میتوانم چه از کتاب مقدس و چه از متون تاریخی نمونه‌های بسیاری برای شما بیاورم. بسیار مردان بوده‌اند که همسرانشان آنان را ترک کرده‌اند اما در همین لحظه تنها کسانی را که بیاد دارم آرتور شاه است، که همسرش گینه‌ورا، بخاطر سر لانسلوت، شوهرش را بدام انداخت و شاه‌یارک است که همسرش الیوت، او را بخاطر سر تریستوام زها ساخت.

آلونسو گفت: "آنچه که مرا افسرده کرده است زخمی که بر غرورم وارد شده نیست بلکه هم‌پولم را از دست دادام و هم دوتن از بهترین بازیکنان خود را. ما ناچاریم که فردا نقش‌بیا فرینیم. و پولی که قرار است فردا به ما بدهند تا حدودی جبران پول ریوده شده را خواهد کرد اما چطور میتوانم بدون هنرپیشگانم نقش آفرینی کنم؟"

مرد لاگراندامی که بدنبال آلونسو فرستاده شده بود گفت: من میتوانم نقش دون فردیناند" را بازی کنم مدیر برنامه‌ها با تفدی و خشونت فریاد زد. "تو؟ با آن صدای گوشخراش و صورت اسبی که داری چطور میتوانی نقش یک شاهزاده شجاع و جسور و شکست ناپذیر را ایفا کنی؟ این نقشی است که کسی از عهده اجرای آن در این جمع بر نمی‌آید. اما چه کسی می‌خواهد نقش "دورتای دوست داشتنی را بعهده گیرد؟"

زن میانسال گفت: من نقش دورتا را از حفظ هستم و درست است که دیگر جوان نیستم اما شاید بتوانم.....
آلونسو کلام او را قطع کرد و گفت: کاملاً درست است شما دیگر جوان نیستند. می‌خواهم به یاد شما بیاورم که دورتا دختری

پاکدامن و معصوم است که از زیبایی فوق‌العاده‌ای بهره‌مند می‌باشد ولی چهره شکل گرفته شما یادآور این حقیقت است که حداقل در هر لحظه می‌توانید یک لیتر شیر بدهید.

کاتالینا که با دقت گفتگوی آنان را دنبال میکرد گفت: فکر میکنم شما در باره نمایشنامه "عشق بحقیقت حتی بهشت‌راهم بحرکت می‌آورد" سخن می‌گوئید.

— آلسون با حیرت پرسید: درست است اما شما از کجا میدانید؟
— این یکی از نمایشنامه‌های مورد علاقه دایی من بود، ما عموماً با یکدیگر آن را می‌خواندیم. دائم همیشه میگفت، کلمات دورتاً زمانی که باخشم، پیشنهادهای بی‌ادبانه و غیر معقول دون فردیناندر را رد میکند بعدی زیبا و گوش‌نواز است که برابر با همه نوشته‌ها و سروده‌های لوب‌دوگا است.

— شما کلمات دورتاً را میدانید؟

— از حفظ.

کاتالینا شروع بخواندن آن عبارات از حفظ کرد و بناگاه متوجه شد که اعضای نمایش با گنج‌گاری و حیرت به او خیره شده‌اند. شرم کاتالینا را فرا گرفت. و با کمی سکت در کلام متوقف شد.

مدیر نمایش فریاد زد: "ادامه دهید، ادامه دهید."

کاتالینا سرخ شده بود و لبخندی بر لب داشت و بر اثر تشویق مدیر نمایش جرات یافته و بار دیگر شروع بخواندن دنباله مطلب کرد و متن دشوار را یک نفس تا انتها با آنچنان شیوایی و فریبایی و اخلاصی خواند که همه از مشاهده این صحنه حیرت‌کرده بودند و حتی چندین نفر بگریه افتادند.

آلسون فریاد زد: "خداوند حفظت کند، شما باید نقش دورتاً را ایفا کنید و من خود نقش دون فردیناندر را بعهده می‌گیرم.

کاتالینا با وحشت گفت: «چطور میتوانم چنین کاری را بکنم. من از وحشت خواهم مرد. من تابحال بازی نکرده‌ام. چنین چیزی ممکن نیست. من حتماً "لال" می‌شوم.»

"زیبایی و جوانی‌شما هر نقص و کمبودی که داشته باشید رفع می‌کند. من به شما کمک می‌کنم. گوش کنید بانوی زیبا و مهربان‌تنها- شما هستید که می‌توانید مرانجات دهید. اگر شما از بازی کردن و نقش آفرینی خود داری کنید حتی پول برای اجاره اتاقهای مسافرخانه رانیز نداریم و پول برای شام و ناهار خود نداریم و باید نان خودمان را در خیابانها گدایی کنیم.

آنگاه شوالیه خود را به میان انداخت و گفت:

بانوی گرامی میتوانم شرم و حیای شما را درک کنم و میدانم علت امتناع شما از شرکت در نمایش همین شرم حضور میباشد نمیتوانید با عده‌ای بیگانه مشارکت کنید و بعلاوه بخودتان اجازه نمیدهید که بدون مجوز شوهر گرامیتان تصمیم بگیرید. شوالیه حواس خود را متمرکز کرده بود و میدانست که مشکل بازیگران ارتباطی با آن‌دو ندارد ولی با این حال به ترغیب او پرداخت و ادامه دارد: اما به‌خاطر داشته باشید که این درخون هرنجیب زادمای باید باشد که به نیازها و احتیاجات دیگران توجه کند و مردم افسرده و رنجور را از آزرده‌گی نجات بخشد.

بقیه اعضای نمایش به شوالیه پیوستند و با اصرار از کاتالینا می‌خواستند که در نمایش شرکت کند و بالاخره کاتالینا پس از آنکه تأیید شوهرش را گرفت و با تضمین اینکه ممکن است نمایش را خراب کند به شرکت در نمایش و نقش آفرینی رضایت دارد بدین ترتیب شام با خوشی صرف شد و ظروف شام را به کناری نهاده سرگرم‌ترین نمایشنامه شدند. کاتالینا حافظه خوبی داشت و ضمن تمریناتی که با

دایی دومینگو کرده بود بخوبی میتوانست ازعهده نقش دورتا برآید. در ابتدا او شرمزدهم مضطرب بنظر میرسید و گاه دست و پای خود را گم میکرد ولی با تشویق و ترغیب مدیر نمایش بتدریج تمرکز و قدرت می یافت. کاتالینا از تجربیاتی که آموخته بود بهره می جست و با شیوائی و صمیمیت کلمات را بر زبان میراند و نقش دورتا را خوش ایفا میکرد. او بسیار خوب پیش میرفت و آلونسو مطمئن بود که با تمرینی که فردا صبح پیش از شروع نمایش خواهند کرد همه چیز بخوبی برگزار خواهد شد. کاتالینا پر درخشش و شاد بود و بسیار زیبا بنظر میرسید و مدیر نمایش مطمئن بود که زیبایی فوق العاده او همه چیز را تحت الشعاع قرار خواهد داد.

مدیر نمایش به همکاران خود گفت "خوب" بچه ها حالا بروید بخوابید و راحت هم بخوابید، مشکلات ما به پایان رسیده است. " حال که نگرانی آنان رفع شده بود بسیار خوش و سرحال بودند و با یکدیگر بگو بخند میکردند. شوالیه در کمال آرامش در گوشه ای نشسته بود و همه صحنه های تمرین را مشاهده میکرد. حال از جای خود برخاسته و زن میانسالی که پیش از این از او سخن رفت را به نزد خود فرا خواند و به او گفت:

"کاتالینای مهربان و خوب را برای حجله آماده ساز، چون او مادر ندارد و هر دختر معصومی در این موارد نیاز به آگاهی و آموزش دارد. این وظیفه شماست که او را برای یک چنین شیئی آماده سازی و به او بفهمانی که میبایست مطیع و گوش فرمان باشد. و در مجموع باید او را برای زندگی مشترک و رازهای عشق آماده سازی. زیرا مطمئن هستم که او دختری معصوم و باکراست."

زن میانسال چشمکی زد و به او قول داد که بیشترین کوشش خود

را بعمل آورد.

سپس شوالیه ادامه داد: «من نیز برای آن مرد جوان که شوهر اوست توضیح خواهم داد. در شوهر او صمیمیتی حس می‌کنم و باید به او بفهمانم که رابطه جنسی که با همسرش برقرار میکند می‌بایست متضمن شکیبایی و ملایمت باشد و من نمیتوانم آن جوان معصوم را بدون دادن اطلاعات رها سازم.»

زن میانسال گفت: «آقای شوالیه خداوند شما را حفظ کند. چطور ممکن است مردی در هنر عشق‌ورزیدن بی‌تجربه باشد.»

— مادام این موضوعی بود که خود من هم به آن فکر میکردم. بهر حال پس از چند دقیقه در آستانه در حلقه آنان خواهم رفت و از شوهر جوان سؤال می‌کنم که مشکلی ندارد. سپس زره به تن کرده و تا صبح کشیک میدهم تا آنان شب آرام و بی درد سری را داشته باشند. شوالیه، زن میانسال را مرخص کرد و دیه‌گو را به نزد خود فرا خواند.

«شما هم‌اکنون به دنیائی وارد میشوید که کمتر مردی در آن احساس خوشبختی کرده و زوج خود را نیز خوشبخت ساخته است و شما در شرایطی هستید که خود را متعهد می‌بینم که توصیه‌هایی به شما بکنم چراکه بدون تردید اگر در شرایط دیگری بودید این توصیه‌ها را پدر شما به شما میکرد.»

کمی سکوت کرد و این چنین گفته‌های خود را ادامه داد: «من به هیچ وجه لذایذ جسمی را محکوم نمی‌کنم زیرا که نیاز جسمی در صورت برآورده نشدن بطور دایم انسان را می‌آزرد. تماس جنسی نیز از جمله نیازهایی است که مانند خوردن و نوشیدن است و در صورتیکه غذا یا آب به بدن نرسد روح نیز دچار اختلال میشود. بنابراین عشقی که با ازدواج مقدس میشود، زمینه مناسبی برای ارضای نیازها و هدایت روح بسوی تعالی است عشقی پاک و منزّه که شما را بسوی این دختر

عقیق کشانده است جز اعتلای روح هدف دیگری نمیتواند داشته باشد و زمانی که او را بخاطر عشق و محبتی که به او دارید در آغوش کشیدید و با او هماغوش شدید، دانه هستی و دانه زندگی را در وجود او نشا میکنید و بدین ترتیب به حیات و زندگی تداوم میبخشید و بسوی هستی زیبای ابدیت گام بر میدارید.

دیه‌گو با ادب ذاتی خود به این سخنان گوش فرا میداد، اما بایی تابی، زیرا که همه حواس او متوجه آن بود که هر چه زودتر با کاتالینا تنها بماند. شوالیه با او دست داد و به او آموخت که در حجله چگونه باشد تا همسری راضی و خوشبخت داشته باشد. آنگاه نوآموز خود را فراخواند و لباس رزم به تن کرد و از شب تا صبح در کنار اتاق آنان قدم زد با این هدف که کسی مزاحم آن دو جوان نشود.

بخش سی و دوم

صبح روز بعد، زود هنگام مجدداً نمایش را تمرین کردند و پس از مدتی کوتاه کالسکه‌ها از سوی قصر دوک رسیدند تا آنان را به قصر ببرند. شوالیه و دیه گو نیز سوار بر اسب شدند و نوآموز امور جنگی که در واقع مستخدم شوالیه بود سوار بر خر خود بدنبال آنان به حرکت آمد. اما در آخرین لحظه کاتالینا بی‌تابی نشان داد و گریه گنان اظهار داشت که تاکنون با یک چنین آزمایش دشواری مواجه نشده و نمیتواند رویاروی تماشاگران نقش آفرینی کند و به آلونسو التماس کرد که اجازه دهد او در صحنه حاضر نشود. آلونسو خشمگین شد و اظهار داشت که دیگر خیلی دیر شده و نمیتواند خود را کنار بکشد و خود در کالسکه کنار کاتالینا نشست و به دل‌داری وی پرداخت. سیل اشک از چشمان او سرازیر بود اما زن میانسال به کمک آلونسو شافت و به کمک یکدیگر او را آرام ساختند و وقتی به قصر دوک رسیدند کاتالینا بطور کامل تسلیم درخواست آنان شده بود. بازیکنان بطریق محترمانه استقبال شدند و بدستور دوک بهترین امکانات در اختیار آنان قرار گرفت و وقتی به دوک اطلاع داده شد که شوالیه نیز همراه آنان

میباشد از او خواسته شد که برای خوشایند دوشس‌ا‌ورا به‌نگام شام همراهی کند، صحنه در محوطه باز قصر بر پا گردید و وقتی میهمانان غذا خوردند، هنرپیشگان برای اجرای نقش‌فرا خوانده شدند، تماشاچی‌ها جذب بازی‌آلونسو نشده بودند زیرا او فرد مناسبی برای اجرای نقشی که بعهده داشت نبود اما همگان جذب زیبایی و فریبندگی کاتالینا شده بودند. موسیقی‌آوای آ‌وروشیوایی کلامش همه را مجذوب ساخته بود و وقتی نمایش به پایان رسید از آنان و بخصوص کاتالینا ستایش بسیاری بعمل آمد. شوالیه تصویر دل انگیزی در معرفی زوج جوان داد و یک چنین توصیفی بر توجه همگان افزود. دوشس به کاتالینا زنجیری طلا هدیه داد و دوک حلقای را که در دست داشت بیرون آورده به دیکو هدیه کرد. آلونسو دستمزدی عالی دریافت داشت و همراهانش اگرچه خسته بودند ولی شاد و خوشحال به مسافرخانه مراجعت کردند. کوتاه زمانی پس از ورود آنان به مسافرخانه شوالیه و نوآموز نیز سر رسیدند. او ضمن پیاده شدن از اسب خود دست کاتالینا را گرفت و بخاطر نقشی که آفریده بود در برابر مردمی که اطراف مسافرخانه بودند از او ستایش کرد. آلونسو گفت: آقای شوالیه شما در وقت حساسی آمدناید تا شاهد پیشنهادی باشید که می‌خواهم به این زوج جوان بدهم آنگاه خطاب به کاتالینا گفت: شما را به پیوستن به گروه خودمان دعوت می‌کنم.

کاتالینا حیرت زده پرسید: "مرا؟"

"اگر چه شما باید بسیار بیاموزید اما شما دارای استعدادهایی هستید که بی استفاده رها کردن این استعدادها گناهی نابخشودنی است. شما نمیدانید چگونه کلمات را بیان کنید و در ادای جملات آنچنان سخن می‌گویید که گویی در زندگی واقعی خود صحبت میکنید. بدین ترتیب بی فایده است. صحنه با حقیقت ارتباطی ندارد و تنها در بیان

صحیح کلمات و کار برد هنری آنهاست که میتوان به واژه‌ها شکل طبیعی داد. ژست‌ها و قیافه‌هایی که بخود میگیرید کافی نیست و شما میبایست توانایی و قدرت بیشتری کسب کنید. یک هنر پیشه خوب هنر پیشه‌ای است که با سکوت خود نیز بیشترین سخن‌ها را با تماشاگران بگوید؛ اگر خودت را به من بسیاری از شما بزرگترین هنرپیشه اسپانیا را خواهم ساخت.

پیشنهاد شما آنقدر برای من باور نکردنی است که بسختی میتوان مقصود شما را درک کنم. من زنی شوهردار هستم و شوهرم و من در راه سفر به سویل هستیم، جایی که شوهرم بتواند برای خود شغلی آبرومند دست و پا کند.

آلونسو فیونتنی نگاه کاتالینا را که به دیه‌گو منتهی میشد دنبال کرد و حال با لبخندی بطرف دیه‌گو بازگشت.

"شما جوانی خوش قیافه با شخصیتی خوب و دوست داشتنی هستید، دلیلی وجود ندارد که شما نتوانید نقشی عالی در گروه نمایشی ما بعهده بگیرید."

تشویق و ستایشی که از کاتالینا بعمل آمده بود و تعریف‌هایی که از او شده بود، آنچنان کاتالینا را به هیجان آورده بود که او در برابر این پیشنهاد غیر منتظره دچار هیجان شده بود. اما مشاهده میکرد که شوهرش از پیشنهاد آلونسو چندان خوشحال نیست و علاقهای ندارد که در گروه نقشی داشته باشد بهمین جهت باشتاب گفت:

«او صدایی چون آوای فرشتگان دارد».

— چه بهتر، کمتر نمایشنامه‌ای است که در آن یک یا دو ترانه برای روح بخشیدن به صحنه وجود نداشته باشد. خوب چه میگویی؟ پیشنهادی را که به شما میدهم احتمالاً "بهتر از هر شغلی است که

در سویل میتوانید بدست آورید.

در طول این گفتگوها، شوالیه سکوت اتخاذ کرده و فقط گوش میداد. آنگاه این چنین آغاز سخن کرد: پیشنهادی را که آقای آلونسو به شما میدهد، پیشنهادی نیست که بتوان آنرا بدون تفکر رد کرد. باید روی این مسئله فکر کنید؛ شما از سوی والدین خشمگین خویش تعقیب میشوید و آنان از هیچ کوششی برای آنکه شما را از یکدیگر جدا سازند فروگذاری نمیکند. اما زمان خشم را فرو مینشانند و روزی خواهد رسید که والدین شما بخاطر از دست دادن دین دجار اندوه و افسردگی شده و آنان از جاه طلبی و طمعی که برای سرمایه‌گذاری روی هر یک از شما کرده بودند چشم میپوشند و شما نه تنها چون گذشته محبوب آنان خواهید شد بلکه همچنین موقعیت خانوادگی خود را باز خواهید یافت، اما تازمانی که آن روز فرارسد صلاح شما این است که در خفا زندگی کنید و در کجا بهتر از میان یک دسته هنرمند میتوانید پنهان شوید؟ و دیگر ضرورتی ندارد که برای جستجوی کار خود را حقیر سازید کسانی که در نمایش‌های هنری شرکت دارند و کسانی که نمایشنامه نویس هستند مردمی شایسته هستند که مورد علاقه و احترام میباشند و آنان، در جهت منافع عمومی حرکت میکنند. آنان در برابر چشمان ما زندگی واقعی انسانها را ترسیم میکنند و به ما میگویند که هستیم و چه باید باشیم. آنان انسانهای شریف و کثیف را به تمسخر میگیرند و از انسانهای پاک و شریف ستایش میکنند. نمایشنامه نویسان با اندیشه و حکمت خویش به پیشرفت اندیشه ما کمک میکنند و هنرپیشگان با انتقادات سازنده و عزیزان کردن خصوصیات انسانها، ما را وامیدارند تا خود را منزه سازیم و رفتار خود را اصلاح کنیم.

او با جملاتی از این قبیل، همه مردم را به حیرت واداشته بود زیرا کسی انتظار نداشت که مردی دیوانه چون او بتواند نظریات

و اندیشه‌های خود را این چنین فصیحانه و متفکرانه بیان دارد.

او سخنان خود را با این جمله پایان برد که "و بیائید فراموش نکنیم که نمایش کمدی که روی صحنه آمد در صحنه زندگی واقعی بارها و بارها بازی شده است. همه ما در دنیایی که زندگی میکنیم، هنرپیشگان تئاتری بزرگ بنام اجتماع هستیم. به عده‌ای نقش شاهان یا اسقف‌ها داده شده و به عده‌ای نقش تاجر، سرباز یا کشاورز داده شده است و هر کس میبایست نقشی را که به او واگذار شده است، ایفا کند اما واگذاری این نقش‌ها بعده قدرتی بزرگتر است.

کاتالینا با لبخندی فریبنده از دیه‌گو پرسید: "محبوب من چه فکر میکنی؟ همانطور که شوالیه میگوید، این پیشنهادی نیست که به آسانی بتوان از آن گذشت."

در حقیقت کاتالینا در این اندیشه بود که پیشنهاد آلونسو را بپذیرد اما او بخوبی میدانست که مردان دوست دارند که فکر کنند خودشان در مورد امور مختلف تصمیم میگیرند.

آلونسو گفت: "شما با پیوستن به گروه ما نه تنها مشکل اساسی مراحل میکنید بلکه به نفع خود شما نیز میباشد زیرا همگام با من از بزرگترین و مشهورترین شهرهای اسپانیا دیدار میکنید.

در چشمان دیه‌گو برقی ظاهر شد، او در این پیشنهاد امتیازی میدید که به مراتب سرگرم کننده‌تر و برتر از دوازده ساعت نشستن بر روی یک نیمکت خیاطی بود.

او با لبخند گفت: "من همیشه آرزو داشتم که جهان را ببینم."

کاتالینا گفت: "بنابر این عزیزم تو میتوانی همه جا را ببینی و آقا

آلونسو، با خوشحالی به گروه شما میبندیم."

و شما هنرپیشه‌ای بزرگ خواهید شد."

سایر اعضای گروه فریاد زدند: "هورا، هورا"

آلونسو همه افراد گروه را به جشن و سرور دعوت کرد.

بخش سی و سوم

روز بعد طی تشریفات، گروه نمایش، شوالیه‌ها ترک گفته و راهی شهرک مانزانارس که در مجاورت روستا جای داشت و قرار بود نمایشگاه بزرگی در آن شهرک دایر گردد شدند و آنان امیدوار بودند که در آنجا تماشاچی‌های بسیاری را بسوی خود فرا خوانند. آلونسو برای هنرپیشگان و بازیگران خود تعدادی قاطرکرایه کرده بود تا بر آن سوار شده و یا صندوقها و وسایل آنان را حمل کنند. در صندوقها انواع لباس‌های نمایش و جامه‌های مخصوص وجود داشت. کاتالینا و دیه‌گو نیز همچنان بر همان اسی که دونا بیتریز به آنان داده بود سوار بودند. در گروه نمایش با دیه‌گو و خود آقای آلونسو هفت مرد حضور داشتند و علاوه بر زن میانسال و کاتالینا یک پسر بچه بود که گاه نقش دست دوم زنان را عهده دار میشد او همچنین نقش تبلیغاتچی نمایش را بعهده داشت بدین معنی که وقتی به شهری میرسیدند که می‌خواستند در آنجا نمایش برگزار کنند، در مدتی که آلونسو به شهرداری میرفت تا اجازه از شهردار کسب کند، او به خیابانها میرفت و ضمن نواختن طبل به مردم شهر اعلام میکرد که گروه هنرمندان آلونسو فینوتس نمایشی پرشکوه برگزار میکنند، نمایشی که چنین و چنان

است.

از آنجا که در آن زمان در اسپانیا تئاتری وجود نداشت، نمایش‌ها در حیاط خانه‌ها برگزار میشد جایی که از پنجره‌های پیرامون آن نجیب زادگان و شخصیت‌های شهر به عنوان جایگاه مخصوص تماشاگران به نمایش می‌نگریستند. سقف تئاتر آسمان آبی بود ولی در گرمای داغ تابستان بنا گزیر چادر بزرگی از یک پشتبام به پشتبام دیگر میکشیدند و نمایش در زیر چادر برگزار میشد. در برابر صحنه چند ردیف نیمکت قرار میگرفت و دو را دور حیاط نیز نیمکت‌های چندی قرار داده میشد مردان با شخصیت طبقه متوسط شهر بر روی نیمکت‌ها مینشستند و زنان در حالیکه به یکدیگر فشار می‌آوردند در پشت سر آنان می‌ایستادند. عموماً "بخاطر گرمای داغ اسپانیا و نیز بخاطر آنکه مردم آزادتر باشند نمایش‌ها عموماً" در بعد از ظهرها برگزار میشد صحنه عموماً "منحصر بفرد بود و تنها همان صحنه‌ای بود که از ابتدای انتهای نمایش مانند دور نما در پشت صحنه قرار میگرفت و تغییر صحنه توسط جابجا شدن افراد نمایش یا سخنان بازیگران صورت میگرفت فرار همسر آلونسو همراه با بازیگر اصلی او موجب گردید که آنان در برنامه‌های خود تغییری بوجود آورند و بناگزیر پس از برگزاری نمایش در مازانارس راهی سویل شوند، جایی که آلونسو امیدوار بود با انتخاب یک هنرپیشه جوان، نقشی را که خود به علت سن بودن شایستگی اجرای آنرا نداشت به آن هنرپیشه واگذار کند. آنان ابتدا به سیودادویل" که مردم آن ثروتمند و مرفه‌اند رفتند و سپس به "والد پناس" وارد شدند و بالاخره پس از عبور از گوارالکوثیو، ی "گوردوا" جایی که آنان بمدت یک هفته بطور مداوم نمایش برگزار کردند وارد شدند و سپس در مسیر آرام رودخانه به پیش رفته و راهی کارمونا، شدند. در آن شهر نیز یک نمایش ترتیب داده و بالاخره به سویل رسیدند. در سویل آلونسو

هنرپیشه مورد نظر خود را استخدام کرد و بار دیگر آنان راه شهرکها را در پیش گرفتند. زندگی آسان نبود. مسافرخانه‌هایی که در آن اقامت می‌جستند فکستی فقیرانه بود و تخت‌خوابهای ناراحتی داشت و لحظه‌ها عموماً "کثیف بود و اگر چه آنان از گرمای تابستان یا سرمای زمستان بجان می‌آمدند ولی ترجیح می‌دادند که روی زمین بخوابند. کک‌ها آنها را می‌گزیدند، پشه‌ها خونشان را می‌مکیدند، و ساس‌ها آزارشان می‌دادند و شیش آنان را می‌آزردند. وقتی قرار بود که نمایش برگزار کنند صبح خیلی زود از خواب برمی‌خاستند و یکبار دیگر نقش‌های خود را تمرین می‌کردند. نمایش بین ساعات نه شب تا دوازده شب صورت می‌گرفت. شام را در مسافرخانه می‌خوردند و سپس راهی تئاتر می‌شدند و اگر چه پس از اجرای نمایش خسته می‌شدند ولی غالباً "شخصیت‌های شهر ترتیب میهمانی‌هایی را داده و آنانرا برای اجرای نمایش دعوت می‌کردند. آلونسو فیونتنس یک استثمارگر بود و زمانی که اطلاع یافت کاتالینا در سوزن زدن مهارت دارد و دیه‌گو نیز خیاط ماهری است، آنان را وا داشت تا هر زمان که اشتغالی ندارند لباس‌ها و جامه‌هایی رد که مخصوص نمایش می‌باشد تعمیر کنند و یا لباس‌هایی تازه بدوزند. چندی نگذشت که آلونسو دریافت که دیه‌گو صرف نظر از قیافه جذاب و اعتماد به نفسی که دارا بنا یک هنرپیشه نیست بنابراین رضایت داد که او تنها در نمایش‌هایی که دارای آواز و ترانه می‌باشد، شرکت کند، زیرا که صدایی دل‌انگیز و خوش داشت. اما از سوی دیگر او یک هنرپیشه خوب بدست آورده بود. آلونسو بخوبی با کسب و پیشه خود آشنا بود و در اداره نمایش نقش موثری داشت. کاتالینا شاگردی با استعداد و زود فرا گیر بود با آنکه دستمزدی که کاتالینا دریافت می‌داشت ناچیز بود و دستمزد یک آما تور بود ولی خیلی زود به هنرپیشای حرفه‌ای مبدل گردید. آلونسو پاداش زحماتی را که برای کاتالینا کشیده بود باز پس گرفت زیرا او از سوی مردم بشدت تشویق میشد وعده زیادی

از مردم تنها بخاطر نقش آفرینی او به تئاتر روی میآوردند و بدین ترتیب در آمد سرشاری را برای آلونسو به ارمغان میآوردند.

آلونسو گروه نمایشی خود را توسعه داد و بر تعداد نمایشهای خود افزود، در میان دیگر بازیگران، زن جوان دیگری بنام روزالیا، و از کوئز" بود. این زن تا حدودی نقش آرامش بخش را برای شوهر زن از دست رفته داشت و در ضمن نقش دست دوم را ایفا میکرد، یعنی همان نقشی را که پسرک سابقا "بعده" داشت که امروزه بعلت آن که صدایش مردانه شده و شروع به ریش زدن کرده بود بطور کامل ایفای آن نقش برایش ممکن نبود. بعلاوه کاتالینا صاحب یک فرزند شده بود و سپس فرزند دوم را نیز باردار بود بنابراین آلونسو، ناگزیر بود تا جانشینی برای کاتالینا بیاید تا او وضع حمل را بپایان رساند.

بدین ترتیب سه سال شاد و پررضایت سپری گردید. در این فاصله همه آنچه را که آلونسو میتواندست به کاتالینا بیاموزد آموخته بود و بتدریج کاتالینا احساس میکرد که با داشتن دو کودک بطور مداوم در سفر بودن بسیار دشوار است. زیبایی و استعداد کاتالینا طرفداران بسیار یافته بود بطوری که چندین گروه نمایشی در مادرید از کاتالینا و دیهگو دعوت کردند که به آنان بپیوندند عدهای آنقدر کاتالینا را ستایش میکردند که برای او هدیه میفرستادند و حتی به او کمک مالی میدادند. حال آلونسو فیونتنس نه تنها مدیر نمایش، کارگردان و هنر پیشه بود بلکه همچنین نمایشنامه نویس نیز بود و همه ساله بخصوص در ایام ماه روزه که اجرای نمایش ممنوع بود او سرگرم نوشتن دو یا سه نمایشنامه میشد در همه نمایشنامهها، از نظر کاتالینا بدور نهماند که در نمایشنامههایی که آلونسو می نوشت، کوشش بر این بود که نقش حساسی به کاتالینا داده نشود و در عوض نقشهای اساسی به روزالینا و از کوئز، داده میشد و در آخرین نمایشنامه ای که نوشت آندو در یک سطح قرار داشتند و تنها استعداد ذاتی کاتالینا بود که برتری او را نشان میداد.

وقتی کاتالینا ناراضی خود را از این بابت ابراز داشت، زیرا که کاتالینا از این بابت مطمئن بود، آلونسو تنها شانه بالا انداخت و خندید و با طعنه به او جواب داد:

"وقتی زنی نقش همسر شما را دارد چاره‌ای ندارید جز اینکه او را راضی نگاهدارید."

آلونسو در این مورد کاملاً "حق داشت اما یک چنین شرایطی برای کاتالینا ناخوشایند بود. کاتالینا زنی عقیف و پاکدامن بود و متقاعد شد که یک زن عقیف و شوهر دار نمیتواند با آنان به کار خود ادامه دهد و بهتر است از زنی ناپاک و هرزه جدا شود.

کاتالینا به دیه‌گو گفت: "یک چنین شرایطی قابل تحمل نیست." و دیه‌گو نیز پذیرفت که یک چنین شرایطی قابل تحمل نمی باشد. و اندیشه داشتن یک واحد نمایشی که متعلق به خود آنان باشد، آن‌دو را به وسوسه افکند. اما کاتالینا از مشکلات موجود بخوبی آگاه بود و دیه‌گو آماده بود که با آن مشکلات مواجه شود.

کاتالینا در جمع هنرمندان از محبوبیت بسیاری برخوردار بود و مطمئن بود که عده زیادی حاضر خواهند شد به آنان بپیوندند و به مادرید بیایند کاتالینا میدانست در صورتیکه بحد کفایت پول در اختیار داشته باشند میتوانند سایر بازیگران را نیز بکار بگیرند و لباس‌ها و وسایل لازم را خریداری کرد و نمایشنامه‌های چندی را تمرین کرده بر صحنه بیاورند. اما مردم مادرید شهر به این صفت بودند که مردمی سختگیر هستند و سختی از نمایشنامه‌ای راضی میشوند. او علاوه بر اینکه نیازمند نفوذ و ارتباط با سایر هنرمندان بود به پول نیز نیاز داشت. دیه‌گو همه کوشش خود را بکار می‌برد تا به او جسارت ببخشد و به او بفهماند که میتواند مدیر شایسته‌ای برای نمایش‌ها باشد ولی از آنجا که آلونسو تقریباً "دیه‌گو را از صحنه‌ها و فعالیت‌ها بدور نگاه داشته بود بر غم عشق عمیقی که نسبت به او داشت نسبت به شایستگی

او برای مدیریت یک واحد نمایشی اطمینان نداشت و معتقد بود که یک هنر پیشه مشهور و شناخته شده می‌بایست در واحد نمایشی آنان حضور داشته باشد. کاتالینا در تردید بود که چگونه شوهر خود را در این مورد قانع کند. آنان بارها و بارها با یکدیگر گفتگو کردند و بالاخره به نتیجه نرسیدند و بالاخره یک روز کاتالینا به این نتیجه رسید که بدن‌بال دایی دومینگو بفرستد و از او بخواهد به نزد آنان بیاید. کاتالینا موضوع را بادی‌ه‌گودرمیان گذاشت و بادی‌ه‌گوتصمیم او را پذیرفت و بدین ترتیب کاتالینا نام‌های بادی‌ه‌گوتصمیم نوشت، کاتالینا تاکنون سه یا چهار نامه برای دومینگو نوشته بود. در اولین نامه خود اشاره کرده بود که از دواج کرده و بسیار خوشبخت است و در نامه‌های بعدی از تولد فرزندان خود او را خبر داده بود. اما از آنجا که میدانست خبر هنرپیشه بسیار شدن برای مادرش سخت دردناک است در این مورد برای دایی دومینگو کلامی ننوشته بود. حال از دایی دومینگو تقاضای کمک میکرد بی‌آنکه نوع کمک را بنویسد و تنها از او می‌خواست که به سگوویا بیاید زیرا آنان یکماه روزه‌داری را در سگوویا می‌گذراندند و اقامت آنان در سگوویا از آن جهت بود که آلونسو در این مدت سرگرم نمایش یک نامه مذهبی بود و در حال حاضر آنان سرگرم تمرین این نمایشنامه بودند. این آخرین نمایشنامه آلونسو بود و وظیفه آن زندگی مریم مجدلیه را به عنوان موضوع نمایش برگزیده شده بود.

بخش سی و چهارم

دومینگو مرد سفر بود به محض آنکه نامه کاتالینا را دریافت کرد اسبی کرایه کرد، غذا با خود همراه ساخت و یکی دو پیراهن درخورجین اسب جای داد و عازم شد. با ورود به سگوویا وقتی دریافت که آنان در میهمانخانه‌ای بزرگ مشهوری سکنی دارند خوشحال شد و از اینکه مشاهده میکرد که او، شوهرش و فرزندانش مرفه و مرتب هستند. در دل خشنود بود بویژه آنکه کاتالینا را زیباتر از زمانی که او را ترک گفته بود میدید. موفقیت، خوشبختی و مادر شدن مجموعاً "به کاتالینا اعتماد به نفس و نوعی وقار و متانت بخشیده بود. چهره او حالت کودکانه خود را از دست داده بود اما در عوض کمال یافته بود، جثه‌اش چون گذشته باریک و کشیده باقیمانده بود و با آنچنان فریبندگی کام بر میداشت که حرمت و توجه همگان را بر می‌انگیخت. حال او یک زن شده بود، یک زن کامل، زنی که دارای اعتماد به نفس بود و از زیبایی خویش آگاهی داشت.

دومینگو گفت: بحد کفایت ثروتمند بنظر میرسی، برای گذران

زندگی چه شغلی را برگزیده‌ای؟ کاتالینا گفت: "خوب این موضوع باشد برای بعد. اول به من بگوئید که مادرم چگونه است و مردم کاسل رودریگز چه میکنند و پس از خروج، از شهر چه اتفاقی افتاد و دونا بیتریز چطور است؟" دومینگو لبخند زنان پاسخ داد: "هر چیزی بجای خود. اول بخاطر داشته باش که من از راه رسیده‌ام و سخت گرسنه و تشنه‌ام." کاتالینا خطاب به دیه‌گو گفت: "عزیزم زود به خیابان برو و مقداری غذا و نوشیدنی خریداری کن. و دومینگو وقتی مشاهده کرد که کاتالینا در کت زیبای خود دست کرد و کیف پول خود را بیرون آورد و مقداری سکه کف دست دیه‌گو ریخت لبخند زد.

دیه‌گو در حالیکه از در خارج میشد گفت: "یک دقیقه بیشتر طول نمیکشد."

دومینگو لبخند زنان گفت: "ترا محتاط میبینم عزیز دلم." کاتالینا خنده کنان جواب داد: "خیلی طول نکشید که دریافتی مردمی که پول دارد قابل اعتماد نیست و اگر مردی پول نداشته باشد نمیتواند خطا کند. اما حالا به سئوالات من جواب بده."

"حال مادرت کاملاً خوب است، او برای تو سلام دارد و به من گفت که به تو بگویم تا چه حد ترامپیرستد. عفت و پاکدامنی مادرت زبانزد خاص و عام است و بدون تردید به همین دلیل بود که رئیسه دیر به مادرت مقرری میپردازد، تا دیگر مجبور به کار کردن نباشد."

دومینگو این جمله را با چشمتی ادا کرد و کاتالینا باز هم خندید خنده کاتالینا آنچنان موزون و آنچنان دلپذیر بود که طبع شاعرانه دومینگو را برانگیخت و دومینگو اظهار داشت که خنده‌اش چون جریان جویبار در پهنه کوهسار میماند. دومینگو ادامه داد:

— پس از ناپدید شدن شما، آشوب و اضطرابی در کاسل رودریگز برپا شد، دخترکم هیچکس از تو به نیکی یاد نمیکرد و مادر افسرده —

ات در ناامیدی کامل بسر میبرد. این وضع ادامه داشت تا اینکه رئیس دیر به مادرش پیشنهاد داد که با او همکاری کند تا بدین ترتیب غم دوری ترا فراموش کند و از دل بزداید. بمدت ده روز مردم در باره هیچ چیز جز انتقال مادرش به دیر سخن نمیگفتند. راهبها خشمگین بودند که چرا با آنهمه محبتی که دونابیتریز به مادرش نشان داده و پس از لطفی که بر تو داشته است تو او را رها کرده‌ای. شخصیت‌های شهر برای شنیدن نظریات واقعی دونابیتریز و نیز ابراز همدردی بدیدن او رفتند، اما دونا آنچنان خشمگین بود که هیچیک از آنان را نپذیرفت و بالاخره رضایت داد که دون مانوئل را بپذیرد، اما بین آنان چه گذشت هیچکس نمیداند. خواهر غیر روحانی که در کنار اتاق دونابیتریز حضور داشته شنیده بود که صداهای آنان اوج گرفته بود ولی اگرچه او کوشش کرده بود که موضوع گفتگوی آنان را بشنود ولی موفق نشده بود و کوتاه زمانی پس از این ملاقات دون مانوئل از شهر خارج گردید. اگر پیش از این نشانی خود را برای من مینوشتی از هماین جریانات ترا آگاه میکردم.

— میدانید امکان دادن نشانی ثابت وجود نداشت چون ما از شهری به شهر دیگر در حرکت بودیم و هرگز نمیدانستم که چند روز آینده را در کجا خواهیم بود.

— چرا شما دایم در سفر بودید؟

— نمیتوانی حدس بزنی؟ چند بار از سرگشتگی هایت در سراسر اسپانیا برای من سخن گفتی. چند بار از زمستانهای طاقت فرسا و تابستانهای جانگذار حرف زدی و گفتی که با پای برهنه از نقطه‌ای بمنطقه دیگر میرفتی، پای برهنه میرفتی نه از آنجهت که کفش‌هایت را نوا نهداری بلکه بدینجهت که تنها کفشی که به پاداشتی پاره شده بود و پیراهنت تنها قسمتی‌هایی از بدنت را میپوشاند.

— خدای من شما که نه‌ایشگر سیار نیستید؟ —

— دایی نازنینم من هم اکنون هنرپیشه اصلی یک‌واحد بزرگ نمایشی هستم و دیه‌گو در این واحد می‌خواند و رقصندگی میکند و خود او از آلونسو که مدیر برنامه‌هاست بسیار هنرمندتر است. — دومینگو از شوق فریاد کشید و گفت: چرا زودتر به من نگفتی تا برایت کلی نمایشنامه بیاورم. —

در این لحظه دیه‌گو با مواد غذایی و مقداری میوه مراجعت کرد و دومینگو در حالی که سر کرم خوردن و آشامیدن بود، کاتالینا چگونگی ورود خودشان را به روستا و پیوستنشان را به گروه نمایش بازگو کرد. کاتالینا بازگویی ماجرای خود را با این جمله پایان برد که: حال همگان متفق القولند که من بزرگترین هنرپیشه زن اسپانیا هستم. نمیدانم این مقام را بخاطر روحم کسب کردم یا نه؟ —

— من گلوئی هر کسی را که غیر از این بیندیشد و ترا بخاطر جسمت ستایش کند می‌برم. —

— بدیهی است که من استعدادهای خدا دادی خود را در این جا ضایع میکنم. —

دیه‌گو گفت: "من دایم به این دختر میگویم که جای ما در مادرید است این آلونسو به مارشک می‌ورزد و نقش‌های خوب را که از طریق آنها بتوانیم خود را نشان دهیم به ما نمیدهد. —

بنظر میرسد که هیچیک از آندو از شرم کاذبی که به ثبوت رسیده سم هنرپیشگی است در رنج نبودند، آنان سپس به دومینگو آنچه را که در مغز خود داشتند بازگو کردند. او مرد کرم و سرد چشیده‌ای بود و وقتی آنان حرف‌هایشان را بیان داشتند، حاضر نشد که فوراً "قضاوت کند و توصیه‌ای بدهد بلکه اظهار داشت که ابتدا میبایست بازی آنان را ببیند. —

کاتالینا گفت: فردا صبح، تمرین داریم من نقش مریم مجدلیه در نمایشنامه جدید آلونسو ایفا میکنم.

"آیا از نقشی که داری راضی هستی؟"

کاتالینا شانه بالا انداخت و گفت:

"کاملاً نه. نمایش شروع خوبی دارد و در ابتدا نقش اصلی به من واگذار شده است ولی در آخرین صحنه نقش من بشدت افت میکند بطوری که در سه صحنه آخر ایدا ظاهر نمیشوم، به آلونسو میگویم که من باید در آخرین صحنه حضور داشته باشم اما او میگوید که از متن کتاب مقدس پیروی میکند. حقیقت این است که این مرد بدبخت ایدا خودش تخیل ندارد."

دیهگو، دومینگو را به میهمانسرای که آلونسو در آنجا اقامت داشت رهنمود شد و او را به آلونسو به عنوان دای کاتالینا معرفی کرد و به او گفت که دومینگو زمانی خود یک هنرپیشه بوده و حال نمایشنامه نویس است. آلونسو او را در کمال ادب پذیرفت. و با خلق خوشی که داشت از زندگی هنرپیشگان و بازیگران سیار و دشواریهای که آنان در گذشته داشتند سخن گفت و بالاخره پذیرفت که دومینگو فردا صبح در جلسه تمرینی حضور یابد.

دومینگو از بازی طبیعی کاتالینا بهت زده شده بود. شیوه بیان، شیوایی کلام و طبیعی بودن رفتار او دومینگو را بحیرت واداشته بود آلونسو او را خوب آموزش داده بود کاتالینا ذوق هنری بسیار و صدایی دلپذیر داشت. او دارای قدرت و نیز دارای اخلاص و صداقت بود. برای دومینگو غریب بود که یک نفر ظرف سه سال تا این حد در زمینه هنر پیشرفت کرده و به کمال هنری رسیده باشد. بنظر نمیرسید که نقش میآفریند. استعدادهای ذاتی، موهبت های الهی و مهارتی که در کنترل خویش کسب کرده بود همه و همه بر زیبایی دل انگیز او می افزود

وقتی تمرین پایان یافت، دومینگو دو گونه خواهر زاده خود را بوسید و گفت:

"عزیزترینم تو تقریباً همان بهترین هنرپیشه‌ای هستی که تصور میکنی."

کاتالینا دستهای خود را بدور گردن دائیش حلقه کرد و گفت:
 "آه دایی، دایی، کمی فکر میکرد همان دختر بچه‌ای که نزد شما صحنه‌های لوپ دوگا را تمرین میکرد و در خاطر میسپرد زمانی به آنچنان شهرتی برسد که مردم برای دیدن بازیگریش با یکدیگر بجنگند؟ و شما تنها تمرینات مرا دیده‌اید صبر کنید تا در برابر مردم نقش بیافرینم."

دیهگو در این نمایش نقش یوحنا را بعهد داشت یوحنا حواری محبوب عیسی مسیح بود و نقش اندکی را در نمایش بعهد داشت. "او برای این نقش خیلی مناسب بود اما نقش او رونقی نداشت وقتی فرصتی دست داد، دومینگو از آلونسو درباره دیهگو پرسید:

"او قیافه خوبی دارد اما هرگز هنرپیشه نخواهد شد. تنهام از آنجهت به او نقش میدهم که لینا راضی کنم. در زمانی که هنرپیشه‌های مرد و زن با یکدیگر ازدواج میکنند، بار مدیر نمایش سنگین‌تر میشود."

یک چنین اظهار نظری از سوی آلونسو مانع از آن نشد که دومینگو به کاتالینا توصیه نکند که از آلونسو جدا شده و برای خودشان در مادرید واحد نمایشی تاسیس کنند. ظرف بیست و چهار ساعتی که دومینگو، کاتالینا را بازیافته بود نسبت به او نظر خوبی یافته بود و اطمینان یافته بود که در صورت جدا شدن از آلونسو آنان خود را بمخاطره نخواهند افکند و رفتاری که آلونسو با دیهگو دارد منصفانه نیست. او احساس میکرد که کاتالینا قادر است شرایطی بوجود آورد تا کاتالینا و دیهگو هر دو از برنامه‌های

نمایشی خود راضی باشند.

امانتها شوق دیدار خواهر زاده و شوهر او نبود که دومینگو را تشویق به سفر کرد و او را از کاسل رودریگز به سگو و یا کشاند، دومینگو همچنان امیدوار بود که دوست دیرینه خود بلاسکو در والرو را نیز ملاقات کند.

دومینگو کنجاو بود تا بداند که او در یک چنین مقام رفیع و پر اهمیتی چگونه رفتار میکند. بدین ترتیب در روزهای بعد در حالیکه کاتالینا و دیهگو سرگرم تمرینات خود بودند در شهر به گردش پرداخت و با حسن برخوردی که داشت آشنایان بسیاری یافت. از صحبت های آنان دریافت که اکثر مردم به اسقف، بدیده احترام میگردانند. آنان تحت تاثیر رهد و ریاضت کشی او بودند. خبر مربوط به معجزه نیز به سگوویا رسیده بود و مردم عمیقاً در دل او را ستایش میکردند. اما دومینگو دریافت که او خشم و دشمنی کشیشان شهر را برانگیخته است. او از راحت طلبی و رفاه کشیشان شهر متحیر شد و از اینکه مشاهده میکرد آنان تا این حد نسبت به وظایف دینی خود بی اعتنا هستند حیرت میکرد. اسقف با علاقه تمام اما آرام آرام اصلاحاتی را در جامعه کشیشان بر جور آورده بود. او نسبت به کسانی که خود را اصلاح نمیکردند سفت و ترحم نشان نمیداد. جامعه کشیشان شهر با ستثنای تعداد بسیار معدودی بشدت از او خشمگین بودند و رفتارهای پر خشونت او را تحمل نمیکردند و از هر کوششی برای ایجاد مانع در برابر فعالیتش خود داری نمیکردند.

کسانی که جسارت بیشتری داشتند صریحاً با او مقابله میکردند و آنان که کمتر جسارت داشتند صرفاً به مقاومت منفی دست میزدند مردم عادی با توجه به صداقتی که داشت سختگیر پهای او را نائید میکردند و از آنچه که در توان داشتند برای حمایت از او دریغ

نمیکردند. در نتیجه شرایط خاصی بوجود آمده، و مقامات غیر روحانی شهر ناکزیراز دخالت شده بودند، او به سگویی آرامش‌نیاورد ه بود بلکه ره آورد او مجادله بود.

دومینگو در ابتدای هفته مقدس، که روزهای روزه‌داری بود وارد شهر شده بود و بخوبی میدانست که در این روزها اسقف بلاسکوگرفتارتر از آن است که او را بپذیرد بنابراین تصمیم گرفت تا پس از سه شبه حضور خود را به اسقف اطلاع ندهد و در قصر اسقفی حاضر نشود. قصر اسقف، قصری چشمگیر بود و از ساختمانی با نمای سنگ خارا ساخته شده بود. روز چهارشنبه دومینگو خود را به دربان ساختمان معرفی کرد و پس از چند دقیقه انتظار او به هدایت دربان از پله‌های سنگی بالا رفت از میان راهرویی که دو طرف آن را اتاق‌هایی سرد و خالی فرا گرفته بود عبور کرد و وارد اتاقی شد که در آن تصویری آویخته شده بود. اتاق سرد و غمگین بود بزرگتر از یک سلول انفرادی نبود. تنها مبلمان این اتاق یک میز تحریر و دو صندوق پست بلند بود. بر روی دیوار مقابل در اتاق، صلیب سیاه و بزرگ فرقه دومینیک‌ها نصب شده بود. اسقف از جای خود برخاست و دومینگو را در آغوش کشید و به گرمی از او استقبال کرد و با محبت قلبی گفت:

"برادر فکر میکردم که دیگر هرگز با یکدیگر ملاقات نخواهیم کرد." یک چنین ابراز علاقه‌ای دومینگو را متحیر کرده بود. اسقف ادامه داد:

"ترا چه به این شهر کشانده است؟"

"من آدم ناآرامی هستم. من عاشق سرگردانی و سرگشتگی هستم." اسقف چون گذشته جامه کثیفی به تن داشت گذر سالهای عمر جای پای خود را بر چهره‌اش سخت نهاده بود. او لاغرتر شده و خطوط صورتش مشخص‌تر شده بود و چشمانش فروغ خود را از دست داده بود و این تغییر چهره دومینگو را بسیار برانگیخت ولی جرات بازگویی نیافت. دومینگو نمیتوانست این تغییرات

را توجیه کند ولی در نظرش چهره بلاسکو به آفتاب پر درخشش غروبین میمانست، غروبى بس پر شکوه، اسقف به او گفت که بنشینید:

"چند وقت است که در سکویا هستی؟"

"یک هفته است."

"و این همه وقت بانتظار دیدار من ماندی؟ این عادلانه نیست."

"پیشتر از این نمی خواستم مزاحم شما بشوم، اما در این مدت چندین

بار شمارا دیدم، در برنامه های هفته مقدس و در جمعه مقدس در ایستر."

اسقف گفت: "من از این مراسم که در خانه خدا برگزار میشود هراس

دارم. در سایر شهرهای اسپانیا مردم جشن های مذهبی را در میادین مقابل

کلیسا برگزار می کنند، اما جامعه کشیشان سگویی ساخت به سنت های خود پایدار

و علاقه مند هستند و برغم اعتراضات من، کشیش ها معتقدند که مراسم

می بایست در کلیسا برگزار شود و در نتیجه تاثیر لازم خود را بجای نمی گذارد.

من تنها بدین خاطر در این مراسم شرکت میکنم که خود را موظف و متعهد

می بینم."

— بلاسکوی عزیز: مراسم باشکوه برگزار شد و دلیلی ندارد که آن —

مراسم را مورد حمله قرار دهی."

اخمی پیشانی اسقف را چین انداخت.

— وقتی به این شهر آمدم مشاهده کردم که در گروهی که رفتار و کردار

آنان میبایست الگو و سرمشق مردم باشد بی بند و باری و ولنگاری هولناکی

دیده میشود. بعضی از قوانین مذهبی کلیسا مدتها بود که در شهر اعمال

نشده بود. عده ای از کشیش های دنیوی در برابر دید عموم به کارهای خلاف

اخلاق دست می یازیدند. در دیرها، مقررات در حد کفایت اعمال نمیشد و

و تفتیش عقاید هیبت خود را از دست داده بود. من مصمم شدم تا به این

بی نظمی ها و بی حرمتی ها نقطه پایان بگذارم، اما با دشمنی و بدخواهی و

ایجاد مانع مواجه شدم، معیذا ما یلم که آنان را مجبور سازم تا به ریسمان

خداوند بیاویزند. اگر آنان کمتر از گذشته افتضاح بالا می‌آورند و چون گذشته علنا "خطا نمی‌کنند بخاطر وحشتی است که از ما دارند."

دومینگو گفت: "چیزهایی در این مورد شنیده‌ام و حتی شنیده‌ام که کوشش‌هایی بعمل آورده‌اند تا شما را بر کتا رکندند."

آنان خود نمیدانند در صورتیکه در توطئه خود موفق شوند چقدر مرا خوشحال خواهند کرد."

اما دوست عزیز شما به آنان جایزه میدهید و کشیش‌های راحت طلب را تسلی می‌بخشید، حال آنکه مردم شما را دوست دارند و برای شما احترام قائل هستند."

این مردم بیچاره! آنان ابدًا "نمیدانند که من شایسته یک چنین احترامی نیستم."

آنان به شما بخاطر قداست و پاکی که دارید حرمت میگذارند، آنان شما را دوست دارند بخاطر آنکه با فقر و مهربان و دستگیر هستید. آنان معجزه کاسل رود ریگز را شنیده‌اند، آنان به شما به عنوان یک قدیس می‌نگرند و برادر من، من که هستم که بخواهم آنان را سرزنش کنم.

— "دومینگو مرا مسخره نکن."

— "آه دوست عزیز من نسبت به شما علاقه و احترام خاصی قائل هستم."

اسقف بالبخندی بر لب با کلامی که حاکی از محبت او بود گفت: "ظرف چند سالی که از دیدار قبلی ما گذشته است این اولین باری نبود که به صحبت‌هایی که تو کردی فکر کرده‌ام، در آن زمان به حرفهای تو توجهی کمی داشتم، آنچه که تو گفتی چیزی جز تناقض گویی بنظر نمی‌رسید، اما از زمانی که به این جا آمدم و در انزوای این قمر هستم سخنان تو بارها و بارها به مغز من هجوم آورده‌اند. من دچار شکنجهای شده‌ام که از تردید منشاء می‌گیرد. همواره از خود پرسیده‌ام آیا ممکن است که برادر ناوای من، همان مرد متواضع و حقیری که به وظایف روزمره خود عمل میکند، بیش از من، منی که همه عمر

خود را به نیایش و ریاضت گذرانده ام نزد خداوند عزیز ترو گرامی تر باشد. اگر چه دیگران به شیوه دیگری فکر می کنند اما من در لحظات جذب و شهود دریافت می کنم که این من نبودم که معجزه کردم بلکه مارتین بوده است. " اسقف ساکت ماند و با نگاه جستجوگر به دومینگو می نگریست و بالاخره گفت:

"حرف بزن، بخاطر خداوند حرف بزن و حقیقت را به من بگو. " "از من چه می خواهید بگویم؟"

"آیا تو مطمئن هستی که این برادر من بود که انتخاب شده بود تا آن دختر بیچاره را درمان کند. آیا تواز این موضوع اطمینان داری؟" "بهمان اطمینانی که هستی خود را احساس می کنم. " "پس چرا، چرا آن نشانه کاذب به من داده شد تا بر غرور شکننده خود فائق آیم؟ چرا با کره مقدس آنچنان کلمات را بکار گرفتم که دچار درک نادرست شوم؟"

نگرانی اسقف بلاسکو بحدی شدید بود که دومینگو یک بار دیگر دلش بر او ترحم آمد. اسقف می خواست که تسلایش دهد و به او بگوید که چه در اندیشه دارد. او میدانست که دون بلاسکو دارای انعطاف پذیری و قدرت تحمل می باشد و دراز واقع نبود که وقتی از حقیقت معجزه آگاهی یافت، موضوع را به محکمه شرع گزارش نکند. این روحانی و این کشیش ریاضت کش کسی نبود که عاشق افکار خود باشد.

دومینگو گفت: "دوست عزیز شما مرد سختگیری هستید و به همین جهت با شما نمیتوان صریح سخن گفت. من نمی خواهم سخنی بگویم که برای شما عواقبی داشته باشد. "

اسقف با بی صبری فریاد زد: "حرف بزن، حرف بزن. " "آیا باید دارید در آن مورد که با یکدیگر صحبت میکردیم و خود شما

اکنون به آن اشاره کردید به شما گفتم انسانها در مورد صفات نامتناهی کعبه خداوند اتصاف میدهند صفت احساس و عاطفه را به خداوند نسبت نمیدهند؟ اما خداوند دارای صفت دیگری نیز هست که انسانها ادا " به آن توجهی ندارند و هیچگاه به مخیله خویش نیز راه نداده اند که او دارای یک چنین خصوصیتی است و آن خصوصیت ظرافت طبع و شوخ طبعی است. تسلط داشتن بر همه معارف و جامع معارف شدن بدون داشتن احساس لطافت نا کامل است . "

اسقف آهی کشید و بنظر میرسید که می خواهد سخن بگوید اما کلامی بر زبان نراند .

دومینگو با چهره ای جدی در حالیکه طنزی در چشمانش بود پرسید .
 "برادر! شما را بهت زده کردم؟ خنده و شوخ طبعی موهبتی کم بها نیست که خداوند به بشر ارزانی داشته است . این احساس نوری است در روزهای تیره زندگانیمان و به ما امکان میدهد تا بسیاری از مصائب را با خورشویی پذیرا شویم . چرا می بایست شوخ طبعی را در خداوند انکار کنیم ؟ آیا اگر بگوئیم زمانی که معما گونه سخن می گوید و تعبیر نادرست القاء می کند به آرامی در درون خود شاد میشود ، سخن چرندی بر زبان آورده و یا کفر گفتاهیم ؟

"دومینگو تو مغاهیم را بطرز غریبی بیان میداری و من نمیدانم آنچه را که تو میگوئی یک مسیحی با ایمان می بایست رد کند و یا تأیید کند . "
 "برادر شما تغییر کرده اید و آیا این امکان وجود دارد که زمانی که پیرتر شدید متحمل تر از این نیز بشوید ؟ "

اسقف نگاه پرسشگرانه سریعی به دومینگو افکند ، گویی دقیقاً منظور دومینگو را درک نکرده بود و سپس نگاه خود را بر کف برهنه سنگی زمین دوخت . بنظر میرسید که در افکار خود غرقه شده است . پس از مدتی سر بلند کرد و به دومینگو خیره شد ، گویی می خواست سخن بگوید اما قادر نبود به

کلمات در ذهنش شکل دهد.

بالاخره پس از یک سکوت طولانی گفت: "اتفاق عجیبی برای من رخ داده است اما تاکنون جرات نکرده‌ام آن را با کسی در میان بگذارم. شاید خداوند ترا بهمین خاطر به نزد من فرستاده است تا بتوانم آنچه در دل دارم بازگو کنم، زیرا دومینگوی عزیز من فقط ترا در دنیا میتوانم دوست خطاب کنم."

یکباردیگراسقف دچار تردید شد. دومینگو منتظر بود و به او خیره مانده بود.

"به عنوان اسقف، مجبور شدم در نمایشنامه‌ای که در کلیسا اجرا شد به عنوان تماشاگر حاضر شوم به من گفته شد که این نمایش در ارتباط با زندگی مریم مجدلیه است، اما من مجبور نبودم که به نمایش بنگرم و یا صدای آنرا بشنوم. من دعا کردم اما روحم کسل و خسته بود افکار خود را جمع کرده و بدرگاه خداوند نیایش کردم. اما روحم نا آرام بود. از زمانی که به این شهر آمده بودم بارها دچار ناراحتی شده بودم. من خود را ویران شده میدیدم چرا که نمیتوانم عشق بورزم و نیز امیدوار باشم. احساس میکردم که قادر بدرک نیستم و هر چه می بینم تیرگی است. بدیدار نمایش رفتم آنچنانکه پیش از این، چنین نمایشی را ندیده بودم و از خداوند خواستم که به من آرامش خیال عطا فرماید من در میان اطرافیان خویش بیگانه بودم، من با اندوه خویش تنها بودم. ناگهان بر اثر فریادی تکان خوردم و بیاد آوردم که در کجا هستم. این یک فریاد بود، فریادی بس تکان دهنده، فریادی که دارای بارو مفهوم خاصی بود بطوری که برغم خواسته خویش مجبور شدم به آن گوش فرا دهم. سپس بیاد آوردم که در صحنه نمایش در کنار تماشاچی‌ها هستم. نمیدانم پیش از این بر من چه گذشته بود، اما حال در میان تماشاگران بودم و من به لحظه‌ای از نمایش رسیده بودم که

مریم مجدلیه و زنی مریم نام به محلی رسیده بودند که یوسف را مه جسد عیسی مسیح را در آنجا نهاده و سنگی در برابر حفره‌ای که عیسی را در آن نهاده بودند، قرار داده بود. آنان وارد حفره شده و متوجه شدند که جسد عیسی مسیح در آنجا نیست و همانطور که آنان به این بهانه که مسافر هستند در آنجا ایستاده بودند، یکی از پیروان عیسی مسیح بطرف آنان آمد و مریم مجدلیه برای او آنچه را که خود او و مریم دیگر دیده بود بازگو کرد و از آنجا که آن مرد هیچ چیز در باره دقایقی که رخ داده بود نمیدانست مریم مجدلیه شروع به بازگویی ماجرای دستگیری، محاکمه و مرگ شرم آور عیسی مسیح کرد. بیان وقایع آنچنان زنده و پر روح بود، کلمات آنقدر زیبا و بموقع انتخاب شده بود و آهنگ صدای گوینده بقدری با شکوه بود که حتی اگر نمیخواستم به سخنان او گوش فرا دهم مجبور به شنیدن آنها شدم.

دومینگونفس در سینه حبس کرده و در حالیکه روی صندلی خود به جلو خم شده بود کلماتی را که از دهان اسقف خارج میشد می‌بلعید "آه چقدر امپراتور ما چارلز درست میگفت آنگاه که اظهار داشت

زبان اسپانیولی تنها زبانی است که با آن میشود به آسانی خداوند را مورد خطاب قرار داد. کلماتی که از دهان آن زن خارج میشد چون غرش سنگی بود که از فراز کوهساری آرام و پر سکوت در غلتیده باشد و صدایش بدنبال موجی دیگر طنین افکن می‌شد. در طنین صدای او خشم آتشینی نهفته بود و زمانی که درباره دستگیری عیسی مسیح سخن میگفت همه حاضران را خشمی عظیم فرا گرفته بود و تماشاچی‌ها بی اختیار آن خائنی را که عیسی را بدست سربازان سپرد نفرین میکردند. صدای او از خشم و درد آنگاه که درباره شلاق‌هایی که بر پیکره مقدس مسیح وارد آوردند سخن میگفت، می‌شکست و مردم را هیجانی شدید فرا گرفته بود

و آنگاه که او از رنجی زبان گشود، که مسیح بر صلیب کشید، همگان بر سینه خود می‌کوبیدند و هق‌هق گریه میکردند. دردی که در صدای طلایی او بود و کلماتی که از صمیم دل ادا میشد آنچنان پر شکوه بود که اشک از چشمان من جاری ساخت. روحم را آشفته‌گی فرا گرفته بود. جسم بی‌سختی می‌لرزید آنچنانکه برگهای درختان بر اثر وزش ناگهانی باد می‌لرزید. احساس میکردم که حادثه‌ای غریب در وجودم شکل می‌گیرد. سر بلند کردم و به کسی که یک چنین دوست داشتی سخن میگفت نگریستم. او دارای زیبایی آسمانی بود آنکه این چنین سخن میگفت یک زن عادی نبود او دستهایش را تکان میداد و جویبار نگاهش را بهر سوی جاری میکرد. او هنرپیشه نبود بلکه یک فرشته بود که از آسمانها بر زمین فرود آمده بود. و به محض اینکه به او نگریستم احساس شفعی به من دست داد که پس از ورود به این شهر تاکنون در خود حس نکرده بودم، این احساس در قلم پیچید و مرا مجذوب و مفتون ساخت. همراه این احساس دردی هولناک بود، آنقدر هولناک که فکر کردم هم اکنون از پای می‌افتم و می‌میرم، اما با آنکه احساس درد میکردم، نشاطی غریب وجودم را فرا گرفته بود، بطوری که حس میکردم از قفس تن رها شده‌ام. در آن لحظه شاد، آرامشی بی‌همانند را چشیدم، آرامشی که مدرک بود. من از جام حکمت الهی جرعه‌ای نوشیده بودم و رازهای او را درک میکردم، احساس میکردم که پراز خوبی و خالی از زشتی پلیدی شده‌ام. نمیتوانم آن خوشی و آن سعادت را برای تو توصیف کنم، نمیتوانم بگویم چه احساسی و چه درکی داشتم. من خداوند را داشتم و آنکه خداوند را دارد همه چیز از آن اوست.

اسقف به صندلی خود تکیه داد و چهره‌اش از خاطره تجربه بزرگی

که کسب کرده بود روشن شده بود.

"روزوی وصال برایم تحقق یافته بود و احساس میکردم که در

خداوند مستحیل شده‌ام و دیگر در جهان هیچ چیز نمی‌خواهم و به کمال رسیده بودم. بدن‌بال این نمایش نامم‌ای به پاپ نوشتم و از ایشان خواستم که به من اجازه دهند از مقام کلیسای خود کناره گرفته و در دیری که مربوط به مکتب من است انزوا گیرم و بقیه عمر را به تفکر بنشینم.

دومینگو دیگر نمیتوانست خودداری کند و سخنی نگوید:

"بلاسکو، بلاسکو آن دختری که نقش مریم مجدلیه را بعهدہ داشت و ترا به آنچنان اعتلای روحی رساند خواهر زاده من است، او همان کاتالینا پریز است. وقتی او از کاسل رودریگز گریخت به گروه نمایش پیوست. گروهی که به آلونسو فیونتس تعلق دارد."

اسقف با بهت زدگی به دومینگونگریست. او بی زبان شده بود سپس با نگاه شیرینی که تاکنون در چهره او ظاهر نشده بود به دومینگو لبخند زد.

"براستی که خداوند معلم بزرگی است. چگونه خداوند وسیله ساز میشود تا من به هدف متعالی خود برسم اگر چه خداوند از طریق همان دختر مرا آزرده ساخت و قلم را مجروح کرد ولی از طریق همان دختر زخم را التیام بخشید. زیرا زمانی که او با آن سخنان آسمانی سخن میگفت، گویی خداوند به او الهام میکرد که چگونه سخن بگوید. من باید او را در نیایش‌های خود بخاطر داشته باشم و تا روز مرگ او را فراموش نخواهم کرد."

در این لحظه راهب آنتونیو که هنوز منشی دون بلاسکو بود وارد اتاق شد. او نگاهی به دومینگو افکند ولی اِدا "در چهره‌اش نشانی از آشنایی وجود نداشت. او بطرف اسقف رفت و در گوش او کلماتی را زمزمه کرد. اسقف آهی کشید و گفت:

"بسیار خوب، او را می‌پذیرم." آنگاه خطاب به دومینگو گفت:

"متاسفم که باید از شما بخواهم که مرا ترک گوئید، دوست عزیز ولی از شما تقاضا دارم که باز هم بدیدن من بیائید."

"فکر نمی‌کنم بتوانم باز هم بحضور شما بیایم زیرا فردا، سگوبیل را به مقصد کاسل رود ریگز ترک می‌گویم."

"متاسفم."

دومینگو زانو زد تا حلقه اسقفی را ببوسد اما بلاسکو او را سر پا بلند کرد و برگونه‌اش بوسه زد.

بخش سی و پنجم

دومینگو پیاده به محل سکونت خود باز میگشت، مردی لاغر اند
با برقی در چشمانش و با بینی سرخ و دندانهایی که شمارش آنها به
دوازده نمیرسید و با جامه‌ای وصله دار که بر اثر کثرت استعمال برنگ
سبز کمرنگ مبدل شده و لکهای غذا و شراب بر روی آن دیده میشد
حال او آنچنان سرخوش و سر حال بود که گویی در آسمان پرواز
میکرد. او همانطور که یکروز به اسقف گفته بود حاضر نبود موقعیت
خود را با پاپ و یا امپراتور عوض کند. او با خود با صدای بلند سخن
میگفت و دستهایش را تکان میداد، بطوری که عابرین تصور میکردند،
مست است و اگر چه او مست بود ولی از شراب مست نبود.
او با سرخوشی میگفت: "این معجزه هنر بود ماست، بله هنر هم
میتواند معجزه کند."

با آنکه این جملات توسط یک آدم گیج و ناتوان در نگارش،
نوشته شده بود با این حال توانسته بود یک چنان اثر مطلوبی بجای
گذارد و اسقف را به آن حد متعالی عروج دهد. ماجرای جذبه اسقف
بدینصورت آغاز شده بود که:

کاتالینا از دو پرده نخست نمایش خود ناراضی نبود. آلونسو در این نمایشنامه نقش معشوقه پونتییوس پیلاتس را بعهده داشت و در پرده نخست بطور باشکوهی آراسته شده بود و به زندگی پر گناه خود فخر میکرد و آکنده از میل و شهوت و احساسات دون دنیوی بود. تنبیر و برگشت او از احساسات دنیوی در پرده دوم صورت میگرفت و زیباترین قسمت صحنه دوم زمانی است که معشوقه پونتییوس پیلاتس اطلاع می‌یابد که عیسی مسیح در خانه فریسیان است. او در صندوقهای مرمرین جامی از روغن نهاده و به آن خانه میرود و پس از شستن پای عیسی مسیح، پای او را با روغن تدهین میکند و با صلااح مسح میدهد. آخرین پرده مربوط به روز سوم و به صلیب کشیده شدن عیسی بود. در این صحنه همسر پیلاتس شوهرش را سرزنش میکند که چرا مرد بیگناهی را به مرگ محکوم کرده است. در ادامه این صحنه حواریون مسیح بخاطر مرگ سرور خود در سوک نشسته بودند و در این لحظه یهودای خائن به معبد میرود و سی سکه نقره‌ای را که به پاداش تسلیم کردن عیسی مسیح دریافت داشته بود و میتواند موجب افشا شدن راز او شود بدور میریزد. اما مریم مجدلیه در این صحنه‌ها حضور ندارد تا اینکه او همراه با زنی دیگر مریم نام بسوی محل دفن عیسی مسیح میروند و در آنجا قبر او را خالی می‌بینند. نمایش با گفتگوی دو تن از حواریون مسیح پایان میگردد.

کاتالینا طی سه سال نمایش جز نقش اول، نقش دیگری به وی سپرده نمیشد و وقتی مشاهده کرد که در این صحنه‌ها به او نقش یانوی اول را ندادند خشمگین شد و با درشتی و تند خویی آلونسو را مورد سرزنش قرار داد.

آلونسو فریاد زد: "اما من چه میتوانم بکنم. تو در پرده اول و دوم دایما در صحنه هستی و در پرده سوم جز در یک صحنه فرصت

دیگری برای نقش آفرینی تو وجود ندارد.

کاتالینا جواب داد: "مسئله در این جا نیست که نقش آفرینی به من ارتباط می‌یابد یا خیر. تماشاچی‌ها مرا می‌خواهند و تنها خواستار دیدن من هستند و اگر خلاف خواسته آنها، سناریو تنظیم گردد، آنان نمایش را ترک خواهند کرد.

"اما دختر عزیز من. این نمایشی نیست که بتوانم در آن دست ببرم و صحنه‌های نمایش در اختیار من باشد، من باید به متن اصلی وفادار بمانم."

"من این را انکار نمی‌کنم. اما تو یک نویسنده هستی. اگر تو به حرفات علاقه‌مند هستی باید کاری بکنی که مرا در هر سه پرده بطور مداوم روی صحنه داشته باشی. برای مثال دلیلی وجود ندارد که در صحنه‌ای که پیلاتس با همسرش حضور دارند من نیز حاضر نباشم. تو براحتی میتوانی تغییر اندکی در صحنه‌ها بوجود آوری بی آنکه تغییری در اصل متن ایجاد کرده باشی."

آلونسو بتدریج خشمگین میشد:

"اما لینیای کوچولوی من، تو معشوقه پیلاتس هستی. آیا این منطقی است که تو در صحنه‌ای حضور داشته باشی که مردی با همسرش درباره خصوصیات زندگی خود سخن می‌گویند؟"

"دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید حضور داشته باشم. برای مثال در یک صحنه میتوانم ابتدا با همسر پیلاتس باشم و بر اثر صحبت‌هایی که من با او دارم، همسر پیلاتس شوهر خود را سرزنش کند."

"من هرگز یک چنین صحنه مسخره‌ای را نمیتوانم تجسم کنم. اگر تو بکوشی که به همسر پیلاتس نزدیک شوی او مجبور میشود که ترا شلاق بزند."

"نه، وقتی من زانو می‌زنم و از همسر او بخاطر پلیدیهای گذشته

خود پوزش می‌خواهم، من آنچنان با او سخن می‌گویم که ممکن نیست او نرم نشود."

آلونسو فریاد زد: "نه، نه، نه."

"پس چرا نباید همراه آن دو حورایی که به اماثوس می‌روند نباشم؟ من یک زن هستم و میدانم که آن بیگانه کیست و بیگانه نیز میداند که من او را شناختم. بیگانه میتواند انگشت بر لب بگذارد و مرا به سکوت دعوت کند."

"به تو می‌گویم که چرا نمیتوانی با آن دو حواری باشی، برای اینکه که در انجیل به این موضوع اشاره نشده است بهمین جهت نمیتوانی با او باشی. اما اگر خواستم نمایشنامه را برای دل خودم بنویسم حتماً به تو در همه صحنه‌ها نقش میدادم."

آنروز کاتالینا و آلونسو با رنجیدگی از یکدیگر جدا شدند. کاتالینا مایل نبود که نقش خود را در این نمایش ایفا کند، اما کاتالینا میدانست که اگر از شرکت در نقش خود امتناع ورزد آلونسو حتماً نقش او را به روزالینا خواهد داد و در دو پرده اول، ممکن بود که او بصورت موفقیت آمیزی نقش آفرینی کند.

دیه گو گفت: "حتی اگر او نقش ترا در دو پرده اول بپذیرد قادر نخواهد بود در پرده سوم نقش آفرینی کند و آلونسو جرات نمی‌کند در سومین پرده نقش ترا به او بدهد."

دیه گو ادامه داد: "تردیدی در این مورد وجود ندارد که او با تو خوب تا نمی‌کند و قدر ترا نمیداند."

کاتالینا جواب داد: "من این موضوع را از زمانی که روزالینا به ما پیوسته است احساس میکنم."

کاتالینا با اندوه، مشکلات خود را برای دومینگو پیش از آنکه او نمایش را ببیند بازگو کرده بود. دومینگو آکنده از همدردی با کاتالینا

بود و خواستار مطالعه نمایشنامه شد اما هر یک از هنر پيشه‌ها تنها نقش خود را بر روی کاغذ داشتند و آلونسو تنها کسی بود که نسخه کامل نمایشنامه را در اختیار داشت و بطور مودبانهای نسخه را نزد خود نگاهداشته بود تا مبادا کسی دیگری از روی آن بنویسد و در اختیار مدیر نمایش دیگری قرار گیرد.

کاتالینا گفت: "آلونسو مثل یک طاووس مغرور است، فردا پس از مشاهده تمرین به نزد او برو و به او بگو که نمایش عالی بوده است و تا یکبار متن نمایشنامه را بخوانی آرام نخواهی گرفت. با ستایشی که از او میکنی بدون تردید او متن کامل نمایشنامه را در اختیار تو میگذارد." دومینگو طبق سفارش‌هایی که کاتالینا کرده بود عمل کرد. آلونسو کمی دو دلی در دادن متن نمایشنامه نشان داد ولی خطری در آن ندید و متن دستخط را با این قرار که تا دو ساعت دیگر باز گرداند به دومینگو داد. وقتی دومینگو متن نمایشنامه را خواند، مدتی در خارج از محل اقامت خود قدم زد و در بازگشت به کاتالینا پیشنهادی داد. کاتالینا خود را میان بازوان دایی خود انداخت و او را بوسید.

دومینگو لبخند زنان گفت: "اما این پیشنهاد را با هیچکس در میان نگذار و حتی به دیه گو نیز مطرح نکن که چه فکری در سر داری و در جلسه تمرینی با تمام استعداد خود نقش آفرینی کن و با آلونسو آنچنان دوستانه رفتار کن که نشان دهی ایدا" اختلاف عقیدهای بین تو و او وجود ندارد. بطوریکه او احساس کند گذشته‌ها گذشته است. تو باید آنچنان تمرین کنی که او را راضی کنی."

آنان ناچار بودند که روز شنبه دو تمرین داشته باشند و آخرین تمرین صبح زود روز عید پاک صورت میگرفت. روز شنبه پس از اولین تمرین وقتی گروه برای صرف ناهار از یکدیگر جدا میشدند کاتالینا، آلونسو را به گوشه‌های کشاند و با روی خوش به او گفت:

آلونسو من، تو نمایشنامه بسیار زیبایی نوشتی. هر چه بیشتر تمرین میکنیم بیشتر به هوشیاری و نبوغ تو پی می‌برم. حتی "لوپ دوگا" ی بزرگ نیز نمیتواند به پای تو برسد. تو مرد بزرگی هستی و شاعری شیوا سخن.

آلونسو گل از گلش شکفت و گفت:

"میخواهم بگویم که کاملاً از این نمایشنامه راضی نیستم."

"من در این نمایشنامه تنها یک اشکال می‌بینم."

آلونسو تکانی خورده و اخم کرد زیرا اگر از نویسندگانی باندازه یک دهم انتقاد شود باید ده برابر آن از او ستایش شود تا راضی گردد. اما کاتالینا توجهی به این مسایل نداشت.

"هر چه بیشتر نمایشنامه را تمرین میکنم، بیشتر متقاعد میشوم که تواش‌تباه کرده‌ای که نقش بیشتری در پرده سوم به من نداده‌ای." آلونسو قیافه‌ای عصبی بخود گرفت و گفت:

"ما قبلاً روی این مسئله جو و بحث‌هایمان را کرده‌ایم. بارها به تو گفتم که در این پرده امکان آنکه تو بیش از این نقش آفرینی کنی وجود ندارد."

"حق با توست، هزار بار حق با توست، اما به من گوش بده. من یک هنرپیشه هستم و از صمیم دل احساس میکنم که وقتی در برابر مقبره عیسی مسیح می‌ایستم، باید بیش از این حدی که به من داده شده، سخن بگویم."

او با خشم پرسید: "چه میخواهی بگویی؟"

"من احساس میکنم در صورتیکه ماجرای بدام افتادن، محاکمه و مصلوب شدن عیسی مسیح را بازگو کنم نمایش ما اثر بهتری خواهد گذاشت. کافیت تنها صد جمله دیگر بر جملاتی که باید بیان کنم اضافه شود."

"و فکر میکنی چه کسی به سخنرانی صد جمله‌ای تو در یک صحنه نمایش گوش فرا خواهد داد؟"

کاتالینا جواب داد: "همه کسانی که برای آنان این جملات را بازگو میکنم. می‌خواهم آنچنان نقش بیافرینم که قلب تماشاچی‌های من در سینه‌هایشان از اندوه و حسرت بتپد و همه آنان را به گریه وادارم. یک هنرمند مثل تو باید بداند که چه اثر شگرفی این صحنه بجای میگذارد."

آلونسو بی صبرانه گفت: یک چنین چیزی ممکن نیست. چطور میتوانم یک صد جمله را در یک مدت کوتاه بنویسم و آن را در این زمان کوتاه تمرین کنیم؟ "تو چطور میتوانی صد جمله را از حفظ کنی؟" کاتالینا لبخند ظریفی زده و گفت:

"اتفاقاً من ودائیم در این مورد با یکدیگر گفتگو کرده بودیم و او الهام از زیبایی نمایشنامه تو گرفته است و صحنه‌ای را که مورد نظر من است بر روی کاغذ آورده و من آن را از حفظ کرده‌ام." مدیر نمایش خطاب به دومینگو که خود را به آنان رسانده بود فریاد زد: "شما؟"

دومینگو گفت: "شیوایی و زیبایی نمایشنامه مرا به هیجان آورده بود و من آنچنان مجذوب شده بودم که گویی شاقلم بدست من داده‌اید." آلونسو از یکی به دیگری نگاه کرد و کاتالینا احساس کرد که آلونسو نا مصمم است دست او را با محبت فشرد و گفت:

"نیازی نیست همین حالا تصمیم بگیری، من آن صد جمله را برای تومی خوانم اگر از آن خوشت نیامد قول میدهم که دیگر در این مورد کلامی بر زبان نیاورم. آه آلونسو بخاطر من این را قبول کن. میدانم که من خیلی مدیون آموزش‌ها و محبت‌های تو هستم، فراموش نکن که من از هیچ کوششی برای سرشناس تر کردن تو کوتاهی نکرده‌ام."

او با خشم فریاد زد: "خوب پس آن جملات لعنتی را بخوان و بگذار
ناهارم را بخورم."

اونشت و با اخمی در صورت آماده شنیدن شد. کاتالینا شروع بخواندن
کرد. ظرف سه سال تجربه، صدای او زنگی دلپذیر و آوایی پر شکوه یافته
بود و او تسلطی بی‌همانند بر زیر و بم‌های صدای خود یافته بود. هیجان‌ناشی
که در مقامیم عبارات بود، یکی پس از دیگری به شنونده القا میشد. هیجان‌ناشی
در چهره کاتالینا پدیدار میشد و او نگرانی، اندوه، افسردگی، خشم، وحشت
درد، رنج و تأثیر خود را با خطوط چهره‌اش بیان میداشت. خشم آلونسو بحدی
بود که ابتدا متوجه شیوایی نوشته نبود و نمیتوانست متوجه هنر مندی و
کیفیت صدای کاتالینا شود. او به جلو خم شد و دستهایش را در هم گره
کرد و بتدریج با دقت بیشتری به جملات گوش فرا داد. آنگاه آوای خوش
کاتالینا و شیوایی کلمات او را مجذوب ساخت و دیگر نتوانست خود را کنترل
کند و بناگاه محقق‌کنان به گریه افتاد و اشک از چشمانش سرازیر شد. کاتالینا
جملات خود را بی‌پایان برد و آلونسو با آستین اشکهای خود را پاک کرد و
مشاهده کرد که دومینگو نیز میگرید.

کاتالینا در حالیکه لبخند پیروزی بر لب داشت گفت: "خوب؟"
با آخرین جمله کاتالینا از جای خود برخاست و آنچنان خونسرد
بود که گویی القبا را از حفظ خوانده بود. آلونسو شانه بالا انداخت
و کوشید تا لحن صدای خود را صاف کند و چون حرفه‌ایها سخن بگوید.
"خوب این جملات وقتی توسط یک آماتور و یک نویسنده غیر
حرفه‌ای نوشته میشود قابل تحمل است و در تمرین امروز بعد از ظهر
هم آنرا بازگو کن اگر خوشایند بود میتوان آنرا فردا در صحنه اجرا
کنی."

کاتالینا گفت: "قلب من آلونسو! من ترا می‌پرستم."
او زیر لب با اندوه گفت: "باید باروزالینا درگیری داشته باشم"

جملات تمرین شد و سپس بر صحنه آمد و تاثیر آن، همان بود که اسقف رادچار آن اعتلای روحی ساخت. اما اثر آن جملات تنها همان نبود که ذکر آن رفت. روزالینا بشدت بخشم آمد و آلونسو ناچار شد و عده‌های چندی برای آرام ساختن او به او بدهد. اما موضوع بم همین جا خاتمه نیافت عده‌ای با این تصور که همه جملات نوشته شده توسط دومینگو، متعلق به آلونسو میباشد آلونسو را تحسین میکردند و اظهار میداشتند که این یکصد جمله دارای وزن و زیبایی خاصی می‌باشد و بیشتر آنان این صد جمله را به عنوان یک قطعه ادبی بی نظیر از متن استخراج میکردند و وقتی دیه‌گو اطلاع یافت که این نوشته از آلونسو نیست، او بشدت افسرده شد و در عوض آلونسو به دوستانش گفت که کاتالینا کسی جز یک هنرپیشه عادی نیست و در صورتیکه سرپرستی و نظارت او نبود کاتالینا به هیچ جا نمیرسید. این موضوع بگوش کاتالینا رسید و همین امر موجب شد که کاتالینا تصمیمی را که مدت‌ها قبل در باره آن اندیشیده بود بمرحله اجرا بگذارد. وقتی کاتالینا تصمیم خود را با دیه‌گو در میان گذاشت، دیه‌گو نظر او را تأیید کرد و کاتالینا ارتباط خود را با مدیر ناسپاسش قطع کرد و کاتالینا همراه با شوهر و فرزندان راهی مادرید شدند.

بخش سی و ششم

در خواست کناره گیری دون بلاسکو مورد قبول واقع شد و اودر دیر دورافتادمای با این هدف که بقیه سالهای عمر را به تعمق و تفکر بگذراند و آنطور که ارسطو گفته بود به عرفان و رازهای خلقت بیندیشد، انزوا گرفت. او از قبول امتیازاتی که مقام رفیع او داشت و به او پیشنهاد گردید امتناع ورزید و صرفاً " تقاضا سلولی گرد تا مانند سایر راهبه‌ها سالهای باز نشستگی را بگذراند، پس از گذراندن سالیان عمر، خودش تحلیل رفته بود و اگرچه ظاهراً " از هیچ بیماری دررنج نبود، اما برای همه کسانی که در اطرافش بودند مسجل بود که مدت زمان درازی بطول نخواهد انجامید که از قفس تن، جانش خواهد جست. آنتونیو، او را در دیر نیز همراهی میکرد و کشیش از او خواسته بود که در ریاضت‌های دشواری که بر دیر حاکم است شرکت نکند، اما اسقف نپذیرفت و اظهار داشت که همگان می‌بایست در چهار چوب مقررات دیر عمل کنند و در نهایت اسقف تنها قبول کرد که از شرکت در نماز صبحگاهی که نیمه شب در هوایی فوق‌العاده سرد برگزار میشد و کشیش دیر برای افزایش توانایی خود برگزار میکرد شرکت نکند

اسقف بتدریج آنقدر ضعیف شد که ناچار بود بیشتر اوقات خود را در بستر بگذراند، اما بنظر نمی‌رسید که بزودی زندگی را وداع کند. زندگی او چون پرتو شمع لرزانی بود که هر نسیم ملایمی می‌توانست آن را خاموش کند اما از آن نسیم در امان مانده بود و هنوز آرام آرام نور می‌افشاند هر چند که خاموشی آن ناگهانی بنظر می‌رسید.

یک روز صبح راهب آنتونیو پس از اجرای واجبات دینی خود به سلول سرور خود رفت تا از حال او باخبر شود. زمستان بود و برفی سنگین بر زمین نشسته بود سلول به شدت سرد بود و وقتی اسقف را سر حال و شاداب یافت حیرت زده شد زیرا مدت‌ها بود که او را در چنین حالتی ندیده بود. امید در قلب او جوانه زده بود، بطوری که مرد بیمار حالش بهبود یافته بود و بنظر می‌رسید که بزودی سلامت خود را باز خواهد یافت. راهب آنتونیو خود را سپاس گفت و اظهار داشت:

"امروز صبح حالتان خیلی بهتر است، سینیور. پدر آنتونیو پس از استعفای اسقف از مقام خویش دیگر او را چون زمان اسقفی او خطاب نمی‌کرد و ادامه داد: "مدتها بود که شما را این چنین سر حال و بشاش ندیده بودم. "من حالم خیلی خوب است. من همین حالا دیمیتریوس یونانی را دیدم."

راهب آنتونیو در چار یک تکان روحی شد زیرا می‌دانست که دیمیتریوس سالها پیش بدست درخیم سپرده شده بود.

"در رویا دیدید سینیور؟"

"نه، نه، او از همین در وارد شد و در کنار تخت خواب من ایستاد و با من سخن گفت. او دقیقاً "مثل همیشه خود بود، همان جامنخنما و با همان لحن مهربان و ملایم. به محض اینکه وارد اتاق شد، او را شناختم."

راهب آنتونیو فراموش کرده بود که بلاسکو دارای چه مقام و موقعیتی است و فریاد زد: "او شیطان بوده است آیا او را از خود راندید؟"

راهب بلاسکو لبخندی بر لب آورد .

"پسرم او شیطان نبود او لطف الهی بود . من فکر نمی‌کنم او شیطان بوده باشد او خود دیمتریوس بود ."

"اما او هم کنون در جهنم بخاطر بی دینی و ارتداد خود مجازات میشود ."

"این چیزی بود که من فکر میکردم ، اما این چنین نیست ."

راهب آنتونیو با اضطرابی فزاینده به سخنان بلاسکو گوش فرا داد .
کاملاً " معقول بنظر میرسید که دون بلاسکو دچار اوهام شده باشد . پدر و آلکانتارا و مادر ترزا هر دو دچار نیرنگ شیطان شده بودند و مادر ترزا با پاشیدن آب مقدس بر شیطان او را فراری داده بود ، اما تصور ارباب پیر او آنقدر هولناک بود که راهب آنتونیو آرزو میکرد که او دچار اوهام شده و ، مغزش کار نکند .

"از او پرسیدم چطور میگذراند ، او جواب داد که خوب است . وقتی به او گفتم که چه رنج دردناکی بخاطر آنکه او در جهنم است کشیدم ، او به آرامی خندید و گفت پیش از آنکه شعله‌ها زبانه بکشد و بدن او را در خود فرو بلعد ، روح او به پرواز درآمده و از جسمش خارج گردید و اکنون روحش در آرامش و در بهشت می باشد . و در بهشت روحش با سقراط محشور است و سقراط چون همیشه از سوی جوانان احاطه میشود و او به شیوه خودش با آنان سؤال و جواب میکند و اضافه کرد که ارسطو و افلاطون را دیده است که در حال قدم زدن بوده‌اند و دوستانه با یکدیگر گفتگو میکردند ، آنچنان که گویی بین آنان ابداً " اختلاف عقیده‌ای وجود ندارد . اما آشیل و سوفکل به آرامی او -
رهبر را بخاطر آنکه بانوآ و ریهایش درام ایلپاد و ادیسه را خراب کرد سرزنش میکردند و عده دیگری از شخصیت ها حضور داشتند ."

راهب آنتونیو با بهت و آشفتگی به سخنان سرور خود گوش میداد .
بدیهی بنظر میرسید که دوست سالمند و محترم او هذیان میگوید .

نشانه هذیان گوئی او همان برق چشمان و سرخی گونه‌هایش بود. پدر آنتونیو فکر میکرد که بلاسکو نمیداند چه میگوید و خوشحال بود که جز خودش کس دیگری این سخنان هذیان آلود را نمیشنود. او وقتی به این موضوع که سایر راهب‌ها این کلمات هذیان آلود را بشنود، کلماتی که آکونده از کفر گسویی است چه خواهند گفت، برخورد می‌لرزید. کوشید تا کلامی بر زبان آورد ولی بر اثر اضطرابی که وجودش را فرا گرفته بود بهیچ چیز نمیتوانست فکر کند. "دو بلاسکو ادامه داد: "و وقتی او درباره همان موضوعاتی که زمان دوستی با یکدیگر مطرح میکردیم، مطالبی گفت، اظهار داشت که ناگزیر است که برود."

راهب آنتونیو فکر کرد بهتر است با او بیشتر در این مورد صحبت کند بهمین جهت با تردید پرسید:

"به شما گفت که چرا بدیدنتان آمده است؟"

"از او پرسیدم. او جواب داد که آمده است با من خدا حافظی کند زیرا پس از این دیگر مایک دیگر را نخواهیم دید و گفت که "فردا را که نه روزی است و نه شبی است و فقط میتوانی شکل دست را ببینی روح از قفس جسمت رها خواهد شد."

"سرور من این کلمات نشان میدهد که ان یک روح شیطانی بوده است. دکتر گفت که شما بیماری خطرناکی ندارید و امروز صبح شما بهتر از هر زمان دیگری هستید اجازه دهید دارویی را که دکتر برای شما تجویز کرده به شما بدهم و سلمانی را بفرستم تا شما را حجامت کند."

"من دوانمی‌خواهم و به سلمانی نیز برای حجامت احتیاجی ندارم... چرا می‌خواهی این چنین مرا محبوس کنی حال آنکه روح من مشتاق فرار از زندانی است که سالها در آن سکنی داشته است؟"

برو به کشیش عزیز بگو که می‌خواهم اعتراف کنم، زیرا فردا وقتی میتوانم

شکل دستم را ببینم این زندگی را برای همیشه وداع میگویم ."

راهب بیچاره با ناامیدی فریاد زد : "آن یک رویا بوده است . من شما را قسم میدهم که باور کنید رویا بوده است ."

دون بلاسکو صدایی از خود بیرون داد که میتوان آن را یک خنده آرام نامید و گفت :

"پسرم لاپائلات مگو، آنچه که دیدم ابدًا رویا نبوده است، آنچه که ما نامش را زندگی نهادیم با همه گناهان، اندوهها و پرسشهای آزار دهنده و رازهای کشف نشدهاش یک روایت رویایی که ما باید از آن بیدار شده و به زندگی جاودانه که همه آن واقعیت است پای بگذاریم، حال برو و آنچه را که به تو گفتم عمل کن ."

راهب آنتونیو با آهی از حسرت، به اسقف پشت کرد و از اتاق خارج شد . دون بلاسکو نزد کشیش اعتراف کرد و از گناهان خود برائت جست و پس از اجرای مراسم روزه کلیسا با تک تک راهبهایی که با آنان زندگی کرده بود وداع گفت و برای آنان طلب آمرزش کرد . حال روز در پیش بود و اومی خواست تنها بماند اما راهب آنتونیو مشتاقانه مایل بود که همه روز را با او بگذراند و بلاسکو با لبخندی ملایم پذیرفت مشروط بر آنکه ساکت بماند و سختی بر زبان نیاورد . دون بلاسکو به پشت بر روی بستر سخت و نا ملایم خویش دراز کشید . تنها پتوی نازکی که بدن او را می پوشاند در برابر سرمای گزنده مقاومت نداشت . حال او چرت میزد . راهب آنتونیو بشدت متوحش شده بود . اطمینان خاطر و سکونی که بلاسکو داشت ، راهب آنتونیو را بشدت مضطرب کرده بود . و اطمینان یافته بود که همانطور که او بایش گفته است مرگ به سراغ او خواهد آمد . ساعات پیاپی به آرامی گذشتند و شب فرا رسید اتاق با نور یک شمع لرزان روشنی کم رنگی میگرفت . شب در سکوت سپری شد و زنک کلیسا زمان برگزاری نماز صبح را اعلام داشت و وقتی دون بلاسکو سکوت طولانی را شکست و بالاخره گفت فرزندم برو و وظایف شرعی خود را بجای بیاور ،

راهب آنتونیو دچار تکان ناگهانی شد.

"من نمیتوانم در این شرایط شما را ترک گویم."

برو، به تو قول میدهم وقتی برگردی من هنوز این جا باشم."

اسقف بلاسکو بر قول خود پایدار مانده بود و همانطور که میگفت زنده مانده بود. وقتی راهب آنتونیو به نزد دون بلاسکو بازگشت، او را خفته یافت. ابتدا تصور کرد که مرده است اما او به آرامی نفس میکشید و این امید ضعیف در وجود راهب آنتونیو پای گفت که سرورش ممکن است توانی تازه گرفته و حالش بهبود یابد. او در کنار بسترش زانو زد و به نهایش پرداخت. شمع پربرزد و خاموش شد، حال تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. ساعات شب به آرامی میگذشت. بالاخره دون بلاسکو حرکت آرامی کرد. راهب آنتونیو در تاریکی غلیظ شب نمیتوانست دون بلاسکو را ببیند، اما حس میکرد که دوست عزیزش تقاضای صلیب دارد. او صلیب را در دستهای مرد پیر گذاشت و وقتی خواست دست خود را کنار بکشد احساس کرد که دستش را به آرامی میفشرد. صدای کربهای از حلقوم راهب آنتونیو بیرون جست. در طول سالیانی که در خدمت سرورش بود این اولین باری بود که نشانی از لطف و نسبت به خودش در او میدید. راهب آنتونیو کوشید تا در چشمان او بنگردد و اگرچه در تاریکی شب نمیتوانست چشمان او را ببیند اما میدانست که چشمان او گشوده است، بدستی که صلیب در آن جای داشت نگریست و حال او میدانست که شب غیر قابل نفوذ نیست و در همان تاریکی شکل یک دست لاغر و ظریف را مشاهده کرد. آه ظریفی از لبهای دون بلاسکو خارج شد و راهب آنتونیو نمیتوانست چگونه ولی دریافت که ارباب محبوبش جان داده است و با این احساس شدت گریستن آغاز کرد.

دون مانوئل در زمان مرگ دون بلاسکو، چند سالی بود که در مادرید زندگی میکرد. دونا پیتروز طرحی را که خود پیشنهاد کرده بود و قسمتی از این طرح مربوط به ازدواج برادر زاده اش مارکیزا کارانرا با دون مانوئل

میشد، به علت عقیم ماندن طرح، زیرا گذارده بود و مارکیز به علت آنکه نتوانسته بود شوهری مناسب بیابد وارد دیر کارملیت‌ها شده تارک دنیا شده بود. دون مانوئل احساس کرده بود که دنیا بی‌تریز با او بد تا کرده است زیرا توطئه‌های را که با یکدیگر چیده بودند، بی آنکه خود او قصوری کرده باشد، عقیم مانده بود، اما او آدمی نبود که نازنازی باشد و بخاطر بریدن شیر کریه سر دهد، گاسل رود ریگز را ترک گفت و وارد مادرید گردید و با توجه به خصوصیات ذاتی که داشت پس از مدت کوتاهی توانست همسر موافق ذوق خود بیابد. او خود را به دوک لریما که مورد علاقه فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا بود بست و با شیوه‌های مختلف خود را به مقامی عالی رساند، اما جاه طلبی دون مانوئل فوق العاده بود. دون مانوئل میدانست در صورتیکه برادرش دون بلاسکو به سعادت جاودانه برسد و روحش تقدیس شود بر حرمت او افزوده خواهد شد و شهرت خانوادگی در صورتیکه شرعا "تاثید شود (زیرا در اسپانیا می‌گویند که پسران یک خانواده در آسمانها و در بهشت به یکدیگر پیوند می‌خورند) برای او اعتبار بیشتری کسب خواهد کرد. او به جمع آوری مدارکی پرداخت که نشان دهد برادرش رستگار شده است. هیچکس نمیتوانست انکار کند که اسقف سگوویا مردی زاهد پیشه و نمونه یک انسان متعالی نبوده است. بسیار کسانی حاضر بودند شهادت دهند که هر کس تکه‌ای از جامه کهنه وصله‌دار اسقف را بدور گردن خود ببندند از خطر مبتلا شدن به آبله چه مرگی و چه گای مصون خواهند ماند و بر صحت معجزات مختلفی که از وی در گاسل رود ریگز ظاهر شد شهادت دهند. از آنجا که جسد قدیسین در خاک فاسد نمیشود، آزمایش جسد او برای آنکه ثابت شود او نیز از جمله قدیسین است به بعد از مرگ وی وانهاده شد. وکلایی که دون مانوئل گرفته بود تا برادرش را در شعار قدیسین قرار دهند از جمله مردان شریف بودند و به او گفتند که شانس اینکه نام برادرش در شعار قدیسین قرار گیرد کم است. او از این موضوع خشمگین شد و آنان را متهم به بی لیاقتی کرد اما بالاخره به این نتیجه رسید که شاید

حق با آنان باشد، او تاکنون هزینه زیادی صرف این موضوع کرده بود و حال در این فکر بود که ضرورتی ندارد این پولهای گرد آورده را صرف یک چنین مسایلی سازد و رستگاری برادرش موضوع چندان با اهمیتی نیست و تنها رضایت داد که برادرش پس از مرگش در کلیسای کارملیت دفن شود جایی که از آنان نام و نشانی باقی بماند و خاطره‌ای بزرگ برای خانواده دون خوان دوالرو باشد.

حال که از خانواده دون خوان دوالرو نامی به میان آمد خوب است اشاره‌ای گذرانی به مارتین دوالرو داشته باشیم. مارتین دوالرو سومین پسر بجای مانده از خانواده دوالرو در حجاب فراموشی افتاد زیرا زندگی او هیجان زندگی دو برادر دیگر را نداشت. او همچنان به پختن نان ادامه داد و تنها همین را میتوان درباره او گفت. هیچگاه به فکر خود او و نیز سایر شهروندانش خطور نکرد که با کره مقدس به او لطفی داشته و به او قدرت معجزه داده است.

دونا بیتریز سالیان متمادی عمر کرد و پایگاه خود را حفظ کرد بی آنکه حادثه قابل ذکری در جریان زندگی او وقوع بپیوندد. با شنیدن رستگار شدن دشمن دیرینش مادر ترزا بمدت سه روز در بستر بیماری افتاد، اما در سال ۱۶۲۲ بهنگامی که اطلاع یافت که مادر ترزا شرعا "حکم رستگاری گرفته است آنچنان خشمگین شد که دچار ناراحتی روحی و سپس فلج شد. پس از مدتی شعور و حافظه خود را باز یافت ولی در فلج کامل باقی ماند و بخوبی محسوس بود که پایان عمر او نزدیک است. وحشت، احساسی بود که برای او نا شناخته بود و او برآستی از هیچ چیز وحشت نداشت. دونا بیتریز در برابر این بیماری آرام و خاطرا سوده باقی ماند. او بدنبال کشیش مورد علاقه خود فرستاد، تا برای او اعتراف کند. سپس همه راهبه‌ها را بدور خود جمع کرد و به آنان توصیه‌های لازمه را برای حفظ دیربعمل آورد. چند ساعت بعد مجدداً خواستار اعتراف برای برائت گرفتن شد. کشیش بار دیگر بحضورش آمد و دونا بیتریز بخاطر مزاحمت‌های مکرر از او پوزش خواست برای چند ساعتی

او در سگوت دراز کشید و بناگاه با صدایی بلند گفت:

"زن بی اصالت."

راهبه‌هایی که در اطراف او بودند فکر کردند که او خود را میگوید. حال آنکه میدانستند در رگهای او خون نجیب زادگان جاری است و مادرش از خانواده‌ای بسیار بزرگ است و آنان این جمله را بحساب فروتنی او گذاشتند. اما برادر زاده‌اش که سمت معاونت او را در دیر داشت بخوبی میدانست که منظور دونا بیتریز از زن بی اصالت که بوده است و زن بی - اصالت کسی جز راهبه طغیانگری که علیه مقررات دیر طغیان کرد و قدیس ترزا آویلا نام داشت نبوده است.

این آخرین جمله‌ای بود که از دهان دونا بیتریز خارج شد و پس از آنکه او را با روغن مقدس تدهین کردند او بی هیچ کلامی دیگر در گذشت.

بخش سی و هفتم

وقتی کاتالینا به مادرید رسید، او هنوز حلقه طلایی را که دونا بیتریز به او هدیه کرده بود در دست داشت. ظرف سه سال او به زنی، خانه‌دار و مدیر تبدیل شده بود و تا حدودی ذخیره پولی داشت. بطوریکه صرف‌نظر از خصوصیت و لخرجی که دیه‌گو داشت، کاتالینا می‌توانست به آینده بی‌اضطراب بنگرد. او مشوقین و طرفداران خود را فرا خواند و متوجه شد که آنان آماده‌اند تا بر قول خود پایدار مانده و از نظر مالی او را در تأسیس یک واحد نمایش همراهی کنند.

کاتالینا شهره شهر شده بود و نجیب زادگان با هدایای خود به نزد او می‌آمدند و میکوشیدند تا توجه کاتالینا را بسوی خود جلب کنند و او اگر چه هدایای آنان را می‌پذیرفت ولی جز یک لبخند که با چشمان زیبای خود به آن عرضه می‌داشت، آنان پاسخ دیگری دریافت نمی‌داشتند. به همین جهت او بخاطر نجابت، زیبایی و اصلتش مورد ستایش همگان قرار گرفته بود. کاتالینا بدنبال دومینگو فرستاد و او با چندین نمایشنامه که در خورجین خود داشت به نزد او آمد. کاتالینا دو نمایش از نمایشنامه‌های دومینگو را بر روی پرده آورد، تماشاچی‌ها با سوت زدن های سرسام آور و فحش‌های

رکیک اظهار ناخشنودی کردند. دومینگو خشمگین و تحقیر شده بخانه باز گشت و پس از مدت کوتاهی در گذشت. اما اینکه او از مشروب خواری در گذشت و یا ناامیدی دقیقاً " مشخص نیست. چند سال بعد کاتالینا با تکیه بر اینکه بزرگترین هنرپیشه زن اسپانیا ست و از محبوبیت بسیاری برخوردار است برای آنکه وفاداری خود را به دائیش نشان دهد، یکی دیگر از نمایشنامه‌های او را بر روی صحنه آورد، تاجبران دوشکست قبلی باشد، مردم از این نمایشنامه استقبال فراوانی کردند و نمایشنامه وی را متعلق به لوب دوکا خواندند و هر چند که کاتالینا کوشید تا ثابت کند که این نمایشنامه متعلق به دائیش می‌باشد اثری نکرد و بالاخره آن نمایشنامه در میان آثار لوب دوکا چاپ و منتشر گردید و باین ترتیب دومینگو شهرتی کسب نکرد. دیه گوبرغم حضور دایمی که در صحنه داشت هیچگاه موفقیتی کسب نکرد و به عنوان یک هنرپیشه درجه دوم باقی ماند. خوشبختانه نشان داد که مرد تاجر پیشه و مدیر مدبری است بطوری که در طول سالهای بعد به ثروتی کزاف دست یافت. آنان سالها پیش به این توافق رسیده بودند که درباره حوادث فوق طبیعی که برای کاتالینا بوقوع پیوسته بود گفتگو نکنند و در طول مدتی که آنان در تئاتر سیار بودند و نه بعد از آن هیچکس ندانست که زمانی کاتالینا با مسایل مافوق طبیعی در ارتباط بوده است، مسایلی که زمانی بسیار درباره آن گفتگو میشد. هر چند که دیگر هیچگاه معجزه‌ای بوقوع نپیوست تا زندگی مشترک آنان را تحت الشعاع قرار دهد. دیه گو هیچگاه بر خلاف انتظارش نتوانست ارباب خانه باشد، اما کاتالینا آنقدر باهوش بود که به او القا کند که چنین است و او تصمیم گیرنده می‌باشد و او را از این بابت راضی و خشنود سازد. او گاهگاهی نسبت به همسرش بی وفایی میکرد ولی کاتالینا اغماض میکرد و بحساب خصوصیات مردان می‌گذاشت. نتیجه این عشق در مجموع شش فرزند بود و او از جمله هنرمندانی بود که دارای وجدانی آگاه و روشن بود و برخلاف نظر عموم که هنرپیشگان به فساد کشانیده میشوند،

او همواره عفت و پاکدامنی خود را حفظ کرد و در نمایشنامه‌های خود درس عفت و پاکدامنی به زنان می‌آموخت. با بالا رفتن سنش و شروع به بازی در نقش‌های آگاهانه‌تری کرد و زمانی یک جهانگرد هلندی که از اسپانیا عبور میکرد، نمایش‌های کاتالینا را دیده بود در سفر نامه خود نوشته بود، اگرچه یک مادر بزرگ شده است ولی وقتی وارد صحنه میشود، هنوز پنج دقیقه از نقش آفرینی او نگذشته که تماشاچی‌ها فراموش میکنند که او یک مادر بزرگ است و آنچنان شیفته جادوی هنر او میشود که تصور میکند او همان دختر شانزده ساله‌ای است که وارد صحنه شد.

بدین ترتیب همان‌طور که این ماجرا با کاتالینا آغاز شد، این ماجرای غریب و باور نکردنی اما پندآمیز با یاد او پایان یافت.